11

کوکل [illegible] ایله دل عرض ایتدی [illegible] قابلیمز ٣

[illegible] ٥

محلیل [illegible] ایله [illegible] قیل [illegible] ٤

حقیقت [illegible] عرشنده [illegible] ابروزان ٤

[illegible] ایله حقیقتنده [illegible] بلیمز

کوکل [illegible] ایله [illegible] عشقه ٢

[illegible] ایله [illegible] تکمیل عشقه ١

[illegible] ادمادان [illegible] ادمانلیمز ٢

حبیب [illegible] اولدی [illegible] دادلیمز ١

[illegible] یاری [illegible] ملیمز

[illegible] دیلعوده اتابلیمز

مواجیده دوری [illegible] یارب ٥

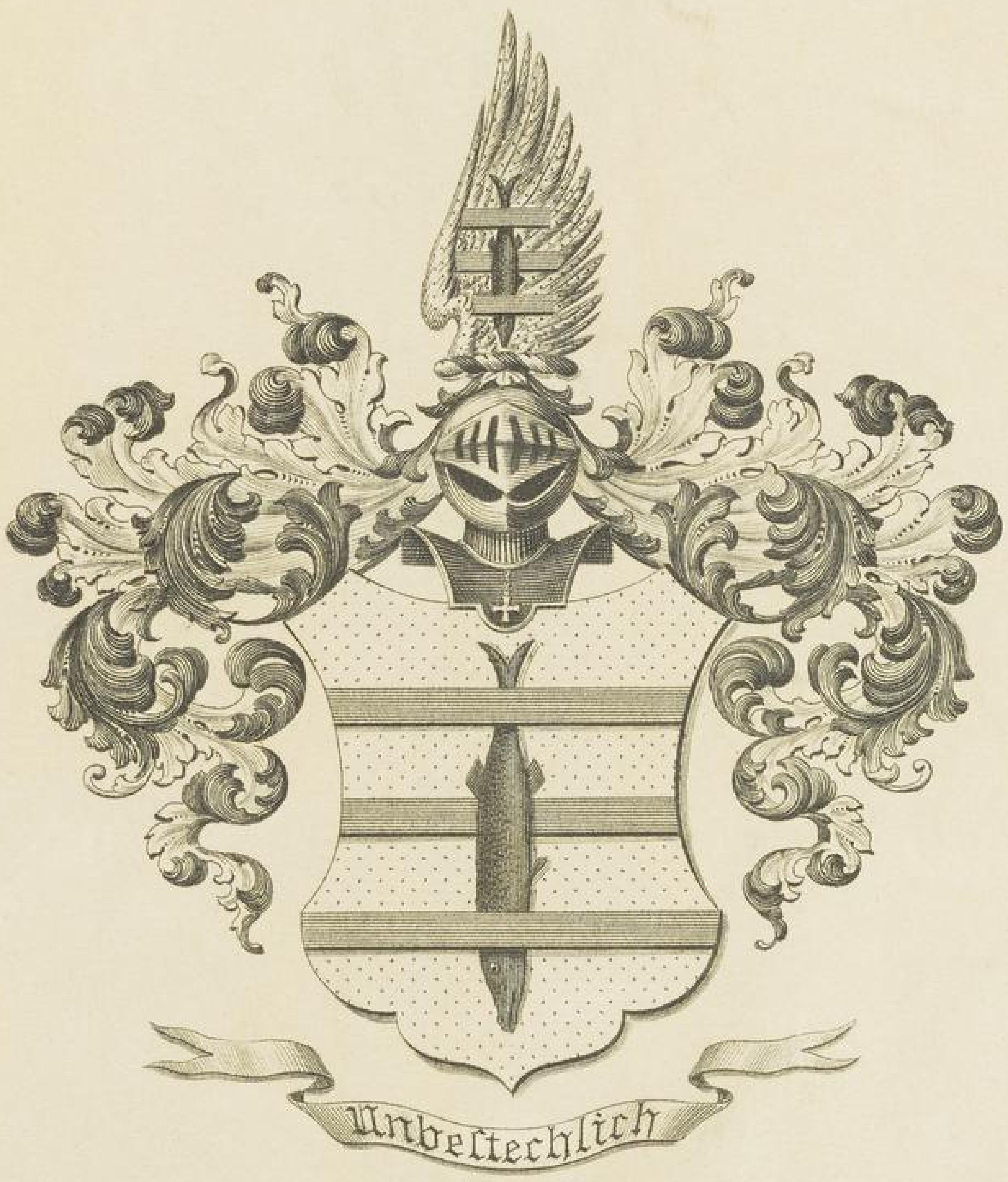
دیوانه خسرو

بو علی [illegible] مراتی صفا بلیب یارب

ای الدال [illegible] مایسوا ایله بونا یدیمز

353. PERSIAN MANUSCRIPT on native glazed paper of
ıe 17th century. Elegantly written within ruled lines in
old, blue and red; at the beginning an ornamental heading
ainted in gold and colors. Persian poetry. 8vo, boards
stained). Sæc. XVII

73




John Frederick Lewis

بسم الله الرحمن الرحیم

صد هزاران آفرین صنع خدایی کرد
کافرید از آب و گل سروی چنین چالاک را

تلخ میگویی و من می میرم از دو لبش
زهر کی آید فرو گر شکرم ترش پاک را

گر بکویت چاک گردم هست غم لیکن غم است
گر بسر کویت نخواهد برد باد این خاک را

غنچهٔ دل تنگی گلرخان چو ادراک را
بوستان رندان نماید مردم غمناک را

گر ... دان ... کویند لها شعله زد
رحم ... آن سنگین دل بی باک را

... اهل سر ... هم خوا...
... بجادو جا... سخن خراب را

زهره و مشتری چرا دست بشویند آسمان
کاب برد ز روی تو چشمهٔ آفتاب را

زین بغل محلست هست آتش جگر مرا
چاشنی نمیکند گوشهٔ این کباب را

بوسه بده که می برد خیر کسان بکشتنم
منتظر لب توام از پی یک جواب را

بهر چه میکشی چو هست آخر این بدامنت
وه که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

وقتی اندر سر کوی کدری بود مرا
واندران کوی نهانی نظری بود مرا

جان بجاست ولی زنده نیم من زیراک
مایهٔ عمر بجز جان دگری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره جواب
ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

نه ازین بود دم از پیش گر هیچ نبود
باری از جنس صبوری قدری بود مرا

بد منی از دیده فرو ریزد کلابی که بعمر
لذت از عشق همین دردسری بود مرا

هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی ز پیش
عاشق سوخته دربدری بود مرا

چو آب ... و چون بیشه ... واز انگل ...
صدای آب باشد ناله زنجیر دریا ...

ز بس گل از جهان پرواز خوشتر مرغ جان ...
که بوی بیوفایی میدهد تا گلهای عنا ...

بجای آنکه بینی لاله را امروز در ...
بهار رفته و دیدم او دیغان با ...

چنان سودای خالت ماند داغی ...
که حکمش نیست انداز و سیاهی ...

شدی فرهاد سر در کار زر ...
مگر تصویر شیرین بود در ...

جهان آرا صنمی چون لعل تو ...
سر ... مشکین غزالان ...

با نسبان روز و شبم از قصه چه و شنود | کو شب از بحر تو با خوش سحری بود مرا

وله

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا | نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

برا اگر به گلستان نیست لیک چه سود | که سوی من گذری نیست گلستان مرا

کمان همی رود دم که فراق جان نرم | غم نهفته بقین میکند کمان مرا

فغان من ز کجا نشنود بگوش آن شوخ | که خود نمی‌شنود گوش من فغان مرا

خوش آن دمی که در آمد سپیده دم ز درم | پر از ستاره و مه کرد جان و مان مرا

بنمای در دل [illegible] مرا
روای [illegible] و بگو [illegible] زلال را
که خم زلف [illegible] در دل [illegible] مرا
مرا [illegible] بنما دو راه نمود

ز رفتن تو بجان آمدم نمی‌دانم | که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

دل شکسته بجانب تو شتافت
غریب تست نکو دار میهمان مرا

[illegible] مکن پنهان چه سازد آتش جانش
[illegible] تیشه کام سوز پنهانش
[illegible] سازد [illegible]
[illegible] سازد و دیگر یابانش
[illegible] بیابان میجو [illegible] که میگیرد
[illegible] عاشق زاری که [illegible] زنده را ماند
[illegible] نوبت خضر [illegible] آب حیوانش
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] سرو بین را
[illegible] کافر [illegible] مسلمانش
[illegible] نیست [illegible] آزاد
[illegible] دیگران [illegible]
[illegible] دمی سازم [illegible]
[illegible] و دل از [illegible]
[illegible] دل را [illegible]
[illegible] خوبان که [illegible]
[illegible] مجنون بیدلی [illegible] داری
[illegible] دیوانه [illegible] داری

## حرو راست

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا
که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا
رخ تو دیدم و گفتم سپند سوز مرا
چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بکوی تو پندم دهند و در جایی
که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا
بخانهٔ تو همه روز بامداد بود
که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
بشانه سست تری باف زلف چون زنجیر
بکن سخت که دیوانه ایست چند آنجا
کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم
رسد ز جعد درازت خم کمند آنجا

پر زلفش ای ... و خال دلبا جست
حلقه ز اندازه اسیران از او میزاری
کمتر ز کس خصوص
بدان ... ستمند آنجا
همه
نظر بکند دو بار
همه داشت ز عشق خند دو بار

دیده آیینه ... ایس گردد استم عوض
تا بجوئی در همه آفاق باشد بی عوض
ای نگارستان حسنت ساده از رنگ وفا
بیوفائی هیچ مهر چشم ترا آمد عوض
رنج خود ضایع مکن در صحبت بیمار عشق
بار ضعفهای مکرر بستند از دور ...
تا کنند بر من از روی طبع نازک اعتراض
می کشم عمدا حیان کاری که باشم معترض
اصفی میران صورت خانهٔ ...
طرح مقصودی نقش ...

گر دیده بخاک در نیرزد
از دور بس است گرد ما را

ای بیخبران که پند گویید
بهر دل پاره گرد ما را

دانید که اختیار ما نیست
چشم تر و روی زرد ما را

صد شربت عافیت شما را
یک چاشنی از درد ما را

خاکستری از وجود ما ماند
بس کآتش عشق خورد ما را

هرچند بسوخت چهره از عشق
این شعله بس است برد ما را

والصاله

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان دیده خون بار

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در خم هر بند ز زلفت بندی
چکنی بند ز بندم همه یکبار جدا

[illegible] در تماض
[illegible] ده زنجیر بسته [illegible] ریاض
[illegible] دوا همه [illegible] های فیض [illegible]
[illegible] بسکه تو نیست
[illegible] ریاض بکلی چون ریاض
[illegible] بهشت بسیج ریاض
[illegible] سفید و گلگون نیست
[illegible] زاده از سرخی ریاض
[illegible] چشم تو به [illegible]
[illegible] نموده [illegible] ندیدی
[illegible] صد مرضم را دوا [illegible] مسیح امراض
[illegible] بیشتی تر سم
[illegible] ای آه سر بلند [illegible]
[illegible] به تیغ دو دم
[illegible] سر مجنون [illegible]
[illegible] چنان دارم [illegible] اعراض
[illegible] غنیمت دان
[illegible] ریاضت [illegible] تماض

یارب از جلوه برا جلوه گری بود غرض
با خرام روشش کبک دری بود غرض
دیگری در چمن بستان بپرده بودی
طایر از سر رشش خیل پری بود
پرده دل از غم عشق تو صد چاک زد
چکنم عشق ترا پرده دری بود
به تبسم ار کلستان کل و ت
یافتم انچه ز شکر تری بود
رفته مستان غم عشق بخواب
زان می این طایفه بیخبری بود
سر راه نسیمی که شدم
خبر او ز نسیم سحری بود
آصفی آتش تر ز گریه چون
زین همه کوه بسر سنگ جگر

دیده از هجر تو خون بار شد ای مردم چشم | بر دمی کن رو و از دیده خون بار
نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این | ماند چون دیده از آن نعمت دیدار

حسن تو دیر نپاید چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

## وله ایضا

دیوانه مسکنی دل و جان خراب را | مسکن بنا در سلسلهٔ مشکناب را
بیچاره‌ام اگرچه ریختن خون بود وبال | تو خون ما بریز برای ثواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست عهده | بدنام کرده اند بمستی شراب را
خونابه میچکاند از گریه سوز دل | خوش گریه ایست بر آتش بر کباب را
با گفتمش مکش ز غمزه تیغ داده بود | ما بنده ایم غمزهٔ جام جواب را
بوی وصال در خور آن روزگار نیست | ضایع مکن بخلق گدایان گلاب را

خسرو ز سوز گریه ندارد نگاه داشت
آری سفال گرم بجوش آرد آب را

زحسرت بار می ماند و نالها    زحسمت کو دل تحمل بلا رحمت

شکر فشان لب خندد ... عمر بخش نیز زبانها ... انست کالمس جانها ... زوصف رخت آ...

مرا و مستی می ویکسانها    فلک را نبی گر مطلوبی خوش سرنوشت    و از آتشینها رو را آشنا ...

...




... آنس خط
... بسوی دیگران ...
... و صحره ... بیجا کرد ...
... هم می توان ... بر یار
... زیر لب آن جاه ذقن ... چون
... آن لب بسرخی هم بسرخی او ... نقط
... نوشت ... تیغ ... خطان
... صد نشان دارد ... قط
... رویش خط ... ند
... کرد ... تنم
... مصروفی ... چشم ... نط
... نعدا ... اطراف
... زیبا روی ... بیکن
... نم ... یکی مهم
... ندیشام ... فقط
... بیشتم ... قانع ... مستم
... خط ... جستن ...
... روز ... رفت ... حسن خط
... جیبن ... ندان قدم
... ماندی ... حافظ ... الاوسط
... مقدم ...

ای جانب خرابه ما کرده رغلط
گنج روان چنین ز کنج نامه خط
دوست انحراف خطش نامی ز رقیب
بهر سواد جامه محرف مساز قط
در زر لبه نموده چنان طره خال
گر شرم نکنی اکر نشد زر نقط
تا زان سواد دلی بهرم جنگ عرم رلب غلط
زد نعل با ز گونه و انداخت فی
چو رخسان ندیده کسانی ساختند
از کاشتن ما نه بسطا ازه فقط
الست وصد ترانه هفتانه در ز بهار
ساقی بیا که کشتی می در کنار شط
دل در میان حلقه زلفش آصفی
زانرو که هست دایره را نقط



ای تر ادر دو بین ز نقطای جواب
دیده سحر اسر از تو خطای جواب
شب چو در انیس دو دیده
بیشب چو دو منش اعدا کنم
ست چو ز شد قیامت روی تو
خط مشکین دم زیوم الطیب
زان قیامت عالی در جنت
بنده
تا قیامت از اعدا

وایضاً له علیه الرحمه

شاخ نرگس را به بردایک صبا
سهل باشد بردن ارکوری عصا
رزحیال سبره خاک بوستان
چشم مید ارم که گردد توتیا
تا عروس گل بدست آمد مکبر
نسیم را چون آب میبرد صبا
دیگرانرا تیغ عشق کشتم
گلهای بوفز
ما را دو بیمار شد ما و تنها
دلم اندام می اوکی

وله

ای جهانی بنده چون من مر ترا
نیست دیگر بنده‌ای چون من ترا

دل چو نقطه در رخم خون می‌شود
تا چرا زاد این چنین مادر ترا

از برای رفتن جان منست
شانه کرده میکند بر سر ترا

لشکر فتنه بکش عالم بگیر
فتنه شد چون جملگی لشکر ترا

موی شد خم چو چو رواه او
در میان خبری نشد لاغر ترا

والصاله

سکندرت باشد اگرچه سه مودم
مکس نه بخواهم که کند سایه بر آن

کرشمه بر ابرو مکن از بهر خدا
که محراب تو بر شد بفلک

مکن ای دوست بصحن که مکن سجده بتان را
چو بود مذهب ما این تیغ اگر

منم و قامت شاهد بروای خواجه موذن
تو در مسجد خود دان و لیکن رنگ قارعب

دل درویش ندارد بخراج سلاطین
بخیال سر زلف چرا زخواب ندارم
سخنی کز لبت آید که مبادا شنود کس
اگر این سوخته گوید سخن نوش و لبان داری

هر می کان لب برآید سر ما و سیم مرکب
چه دراز است سیم وه که بسیه روی حبس سک
زلف سر دل دلها چه فسون است محرب
مکنم عیب که مستان بن هرما ن کفسم ار تب

که بود خسرو مدبر که دهد دل بتو باری
لب کنگر زلفت بر سر آن مقرّب

وله

روزگاریست که در خاطرم آشوب فلان نشست
در همه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد
همچنان در عقب روی نکو میرود دل
کنه از جانب ما می بید و می شکند عهد

روزگارم چو سر زلف پریشان آراست
قصه ما و بر آنم که از جلوه بهار بست
گر همی خواهد و ورنه حکمند موی لبانست
هر چه فرماید اگر چه بحالست خیانست

حاکمست ار بزند یا بکشد یا بنوازد
حکم بر بنده مملوک خودش حکم روانست

وقت گل مغتنم و وقت بهارست لطیف
حیف باشد که همی بگذرد اوقات
ور زیاد و کرمی چیست جدل ...
آنچه خاطر طلبد نیست کسی ...
خوش
سایه ابر و لب کشت و صراحی ...
خاصه وقتی که توان یافت موقوف
میر مجلس همه را باد و بد ...
نیست دوری که قوی ...
آه صبحی کرده چو ...
شده بازیچه مجلس ...

میرود عاقل وار پس نکند هیچ نگاهی / زانک خسرو ز پیش نعره زنان در افتاد

ولـه

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت / که ناز و شیوهٔ تاراج جان ما آموخت

کتاب صبر بسان خطی فرو شستم / که خوی تو ترا تختهٔ جفا آموخت

فلک بکرده خطا کرد که حریف حسن / جفا درست و وفا داری خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می پرسی / ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

چه رو دهد که آمد خیال تو در چشم / که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی / چه جای گر کسی آنرا که کیمیا آموخت

دل وقت بسوزد براه ما حکیم / نمی توان سگ دیوانه را دوا آموخت

نیافت خسرو گم گشته خویش را بالانک / ز کرد نامهٔ خط تو والضحی آموخت

والصاله

هر قدم کاندر آن سرو خرامان بگذرد / دیده خاک پای او و دامن بدامن برگرفت

---

روزی که در گرفت بمن اختلاط عشق / در کار روان عشق ترا شد بساط عشق

جولانگه فلک نه از اسب مرادش پیاده باخت / شاهی که سواره نهد بر بساط عشق

بسا می نشاط می بهمین یک بیست و بس / دارد مرا نشاط می از نشاط عشق

دیدم که سر عشق نهفتن نمی توان / رسوا شدم که وا رهم از اختلاط عشق

وهم پل صراط و قیامت بهم آصفی / مشکل رسد بهول فراق و صراط عشق

سر بصد خواری نهادم بارها بر پای او
کافرم گر هیچ وقت آن نامسلمان برگرفت

جان پنهانی ز ما بربود و پیدا آمد نگرد
دل بدشواری بما داد و بآسانی برگرفت

دل که اندر زلف او گم گشت سوی آن باهس
چشم کان بر روی او افتاد دیوان برگرفت

باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب
دید لعلش را قلم از آب حیوان برگرفت

هر در افشانی که خسرو کرد از نوک قلم
چشم چون افشان او از نوک مژگان برگرفت

## و له

زلف تو بظلم اگرچه جهانی فرو گرفت
نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان بترک همچو تویی کی توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان میدهی
آب اندرون مرزه که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد که سوختن مرا
آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوق بندگیش رود جان تعالی گرفت
هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

دل و جان را ظلمم اشک فشان روز
که و هم دانه بمرغان تو آموز
می کنم گریه که باشد بتماشا گرد
مردم چشم مرا آب بر درو
نیست چون سوز بود دم سوز تو
که ترا سوز وصالست و مرا
گفت دارم دل صد پاره رقیب
که رسید بر دل او ناوک دلدو
بس که بلبل ز غم دوری گل می نال
شد دل غنچه از خون دل او
کاش هر شب نشود چشم و چراغ
آنکه شد آتش همم ز شمع شب
آشتی از چه دهیم شرح غم نامهٔ دل
که ز جانان نشده مکتوب غم اندو

اکنون که تازیانهٔ هجران چشید دل | جان رمیده را که تواند عنان گرفت

خسرو گر وست تشنهٔ شمشیر آبدار
زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

وله ایضاً

سجاده کسی کو بغم خوش پسران نشست | وز دیده و دل از پی ایشان نگران نشست
گر یافت کسی از لب بخط اثر ذوق | با دست در اندیشهٔ ساده پسران نشست
همچون کمر از زر همه با کوفتگی ساخت | آن یار که دل بستهٔ زرین کمران نیست
چون لب گشدم زان لب دوران عمره کنم باز | با چند توان در صفت حیله گران زیست
چون یار از آن دگران شد حکمم جان | زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست | جز کشتهٔ خوبان که درو مرد و دران زیست

تن در دهم که بیم زبر تیغ رقیبان
که بد نالهٔ زنهار بر آن زیست

... فلک
... و همه سوی ...
... ملک
[illegible]

داد من آن بت طرار نداد
پاسخی نیز دلنواز نداد

خواب ما را ببست و باز نکرد
دل ما را ببرد و باز نداد

بکرشمه بدید سوی کسی
که بیک غمزه داد ناز نداد

بدهمت دل بسوخت گرچه مرا
عشق جز سوز جان گداز نداد

لذت عشق و کارسازی بخت
از که جویم چو کار بر پا نماند

تو چه دانی نیازمندی چیست
چون خدایت بکس نیاز نداد

داد جز و بعشق جان و هنوز
داد بروان پاک باز نداد

وله

عاشقی را چو نامه بار کنند
نام من بر سرش طراز کنند

زهد رقص است ای مسلمانان
باده نوشید و چنگ ساز کنند

گر شما دین عاشقان دارید
بعد ازین شش بت نماز کنید

هفته هفته بعد چین دور افزون نخست
تا کند بکشت مروت نسبت خوبی درست

باد و گلریز است تا بر غنچه در دور لبت
گل فرو خندید خندانی که شد از خنده سست

نرگست در عین مستی فتنه انگیزد مدام
اختیاری نیست او را این همه انگیز نیست

شد جهان روشن ز نور صبح حسنت ای نگار
روی خود آن تا به چشمه خورشید بشست

در دلم پیکان اغیار است زنگاری همه
باغ دل را سبز می‌جستم در دل [illegible]

تیغ گویند آن دهان تنگ و لب شیرین کنند
تا برد در از دست [illegible]

ترسم عشقی در دل [illegible]
نه کسی از روز زاید [illegible]

گاه مردن شنوده ام محمود / گفت رویم سوی پا ز کنید

من غلام شمایم ای خوبان / مکشم که هزار ناز کنید

چند باشد مست حسن آخر / چشمها را ز خواب باز کنید

دیده باشید آن جوان مرا / صفتش پیش شه باز کنید

باجان قامت ای صنوبر رو / شرم ناید که پا دراز کنید

بشنوید این حکایت از خسرو / پیش آن سرو سرفراز کنید

### وایضا له

بر من سجده هر دم آستانه درآید / مگر اندر آستانت بهانه درآید

بزمانه فتنه گشتی چو زیبا قیمت گشتت / چو تو فتنه مبادا بزمانه درآید

دل من بزلف و رویت بد اسیر و خون نگردد / شب ماهتاب دزدی که بخانه درآید

در کین گشاد چشمت بخیال چو دیگو تا / ز بی شفاعت من بمیانه درآید

کبودی که رخ زرد من ز سنگ اغیار است
ز احیال که گل کرده زعفران زار است
تو همچو در آینه بین حسن خویشتن
زمانه ایست که در سینه چو بزم پرستار
شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار
نشسته عاشق غمدیده رو بدیوار است
زمانه بهر چه زال فلک کلاوه کنید
اگر نه یوسف حسن ترا خریدار است
ز غیبت ای بت ... الب لعل
میان تنگدلان گفت وگوی بسیار است
دلم که با زنده ایست قدر روز وصال
واقف هرچه باد میکند سزاوار است
شدی و رفته نقش خانه ایام
مباش غافل از آصفی که بیمار است

سنگ نیست که ستری حسید بست
مرهم چو نمی‌پذیرد این دل

جنگی که فغانش زار باشد
نگذار که [illegible] شد

تعلا بیت عزیست
کز خوار کیش خوار باشد

برفت آنکه با صبر آشنا بود
همه شب گریه‌ام خفتن بداد است
از ان بر دل زند فریاد بلبل
منال ای بلبل از بد عهدی گل
زما یادش نیاید گاهی ای باد
غنیمت دار وصل ای همنشینش

چه میگویم مرا دل خود کجا بود
که بوی گل رخ من با صبا بود
که او سال تمام از گل جدا بود
که تا بود دست خوبی بی وفا بود
گذشت آن وقت کو را یاد ما بود
خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود

تو ای زاهد که اندر کوی اویی
چگونه می‌توانی پارسا بود

شمعسان گرد تنم آنکه زتاب شود
بازم از آتش دل آنکه نهان آب شود

ساختم قبله‌نما دیده پر گرد انرا
بخیالی که ز ابروی تو محراب شود

دل همان روز که گشت بحر غبار استم
که در و صبر چنین گوهر نایاب شود

سبزه خط ترا بار کسند زیر وزبر
تا در آن مصحف عارض همه اعراب شود

رصفی زلف تو بر زره سر لعل سرشک
شب غم تشنه که قافله چون آب شود

ز در برون مران بیگانه وارم | که این بیگانه وقتی آشنا بود

غمت بس بود به کفن چه حاجت
تنم اگر کشتی خسرو رضا بود

و له ایضاً

ای کاش مرا با تو سر و کار نبودی | تا دیده و دل هر دو گرفتار نبودی
بودی سر آنش که ببینی سوی من | گر نرگس مخمور تو بیمار نبودی
برداشتمی این دل در خاک رهت | گر از غم و اندیشه گران بار نبودی
دشوار شود حال من و دوست نداند | گر دوست ندانستی دشوار نبودی

خسرو اگرش دیده خوبان نبایستی
از غمزه خوبان دلش افگار نبودی

و له

نهانی چند سوی یار بینم | نهان دارم غم و آزار بینم
ز هر جانب نظر در دم که مرگ آید | به سوختی سوی آن عیار بینم

ای ... جانان سر ز انجمن برآمد
... بر آمد جان بنهار تن در آمد

شب در میان مستی بیاد گریه کردم
... که خوردم از چشم من در آمد

... صبا چو لاله افشاند زلف خود را
هم جوانب کرد مشکین هم بوی عنبر آمد

... شهیدان مر سو نشست لاله
... خاک شعله سر زد و آتش ... بر آمد

شد ... ز اصد چاک چو غنچه چون گل
... خنده دهانش مرجان سخن بر آمد

کـ

گهی تنهاش خواهم فارغ از ناز
که بی اندیشه آن رخسار بینم
چنین هم هیچ که باشد خدایا
که سیر آن روی چون گلنار بینم
تماشا حیف باشد بی رخ خوب
که جانان نبود و گلزار بینم
بروی گل توان دیدن چمن را
چو گل نبود چه بنم خار بینم

الا که دارم دیدار بینم
روای همچو آن نور الهی بستر
که روشن چشم و بیمار بینم
مهر ابی جز راز

ز غم شب می نخفتم تا شد ان روز
بدو گویم کشمش قصهٔ خوش
که بخت خویش را بیدار بینم
اگر آن مست را هشیار بینم

چنین کافتاد خسرو در غم عشق
ره بیرون شدن دشوار بینم

والصابک

گر دیده کند خدمت دیدار برای
ور سجده کند مردم رخسار برای یاری

چو صوت عیش تو هی را بهانه باشد
بهانه گریه ما را ترانه باشد
چو سوزم و نشوانم که عرض حال کنم
زبان حال مرا هم زبانه باشد
وطن میان سیه خانه بود لیلی را
که بهر ماتم مجنون نه بهانه باشد
چو در عنان سمند تو روم غبار آلود
نوازش تو مرا تازیانه ها باشد
اگر چه چین بتان از فزون کنند در گوش
ولی ز خرمن چین تو دانه باشد
ز خار خار غمم ای عندلیب ناله مکن
چو بر درخت گلت آشیانه باشد
اگر ... بتان آصفی چو خاک شود
ز استخوان تو مرجا نشانه باشد

در بانت چو نگذارد در خانه در آمدن را
از آه کنم رخنه دیوار تو را باری

صد ظلم کنی روزی و انکار کنی او را
انصاف توان دادن انکار تو را باری

گر حال من از عشق افسانهٔ عالم شد
در سینه نهان دارم اسرار تو را باری

گفتی که ز خسرو جان دشوار توان بردن
امروز کنم آسان دشوار تو را باری

و له ایضا

صبا چون گرد آن زلف دوتا خاست
به هر سو بویی از مشک خطا خاست

بلای فتنه بر برد است از خواب
بر آن مویی که آن زلف دوتا خاست

گریبان می‌درم هر صبح چون گل
همه رسوایی من از صبا خاست

نظرها را که در حسن مباد
ز هم افتاده ام سوکلا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت
من این آتش ندانم از کجا خاست

تو تا در زلف بستی بند در بند
ز هر بندی مرا دردی جدا خاست

[illegible] ز باغ چو دل زلف و قدت یاد آورد
[illegible] من طره شمشاد آورد
[illegible] گل و لاله بساط [illegible]
[illegible] خون مرا باد آورد
[illegible] های دل [illegible] تا [illegible]
[illegible] یاد [illegible] بغداد آورد
[illegible] تو خواهند [illegible]
[illegible] زمین [illegible] یاد آورد
[illegible] ز باغ [illegible]
[illegible] چشم من [illegible] آزاد آورد
[illegible] آباد آورد
[illegible] زان سرو بلند
[illegible] همه میوه [illegible] آورد

امیدم بود کز حسنش بر آرم جان
ولیکن خط مشکینش بلا خواست
کنون ما و لب لعل و خط سبز
که تقوی را رقم از کار ما خواست
تماشا را بپای این سو ها بی
کنون کز گریهٔ خسرو کنا خواست

والسلام

چو شوی بخنده لعلت زمر ارغوان ستانی
چو سخن کنی دهانت ز دو صد شکرستانی
نزند هزار مرده زیکی سخن که گویی
نه ادب بود که گویم لب لعل تو جان
کرشمه چند گویی که بما ببین به در من
رخ تو چرا ببینم که هزار بار از آن
ز دوت سفر کردم بعدم رسیدم جان
سفری که بی تو باشد ره من جهان دران
چو کمال راه عاشق همه همتست و طمع
ز بی تو در حق من همه خلق بدگمان
برو ای خسرو ز خسرو که بعشق دار ستی
که سفر ز در آنجا نفیر پاسبان

دل درین شهر دلا زار حبیبی دارد
وطن اوست ولی حال غریبی دارد
چشم در باغ همین بر گل عاشق [illegible]
سبزهٔ عشق من و چشم نصیبی دارد
حرمت باده نگه دار که باشد یار
هر که چون پیر خرابات ادیبی دارد
سنگ بر سینه زبان کوته کند عیب مکن
سو مکن را چو پرویز رقیبی دارد
حبه و خال و خط او مرغ دل را چه عجب
دانه بو العجب و دام عجیبی دارد
آصفی بی رخ عیسی نفس بیمار است
هوس شربت [illegible] طبیبی دارد

جهان تا به روشنت ساخته
زدلها فلک خرمنت ساخته

رخ خوش بابند اندر رخت
به آئینهٔ روشنت ساخته

قضا کرد یکجا هزار آرزو
خلاصه کشیده تنت ساخته

غمت پر چو ن کرده دلها پی
روان غنچه ها گلشنت ساخته

زغیرت دلم ذره ذره شد
نه ذره که با روزنت ساخته

میاشک اگر هر تنگ دل
دل تنگ خود مسکنت ساخته

والصفا

ای درد دل من چو جان نشسته
در سینه درون نهان نشسته

بالات که راست کرده تیر است
تیر است بمغز جان نشسته

من رفتن جان چگونه خواهم
تو شمع در آن میان نشسته

جان بر لبم آمده برفته
تا نام تو بر زبان نشسته

صبح غمت دلی بهمی تنگی کشید
عمری ز دو رنگیت و بیرنگی کشید

مجنون ز بند طره لیلی یکدفعه رفت
سر رشته جنون به پیه خانگی کشید

روح قلم که بر ورق باز مانده تا
بهر حرف [illegible] خط ابتکاری کشید

او را نه پاست که سر دران چند وقت
[illegible] بسوی خانه زنی دیوانگی کشید

سر [illegible] عشق تو آخر کشید
[illegible] شود سفید

[illegible] بسکه از روی
جهد اصفهی بکوی [illegible]
کار تو رفته رفته بدیوانگی کشید

من غرقهٔ دست و پا زنان وای
این جا کهٔ زار را کسی دور

میخند تو بر کران نشسته
گردیست برآستان نشسته

عشاق کس تو بر در تو
بامیدان نشسته

خسرو

[illegible]

ای دیده و ای تنان بباده
خون خورد نشانها بسکار است
فرمان نکنند راک هستند
نزدیک دل انجا که جا نزا
جایی که بره کنند گل کشت
اسیب صبا رسیده بردش

یک بسته و دسته گر نهاده
گرچه نهان خورند باده
از عایت با رخود براده
برداشته گوشهٔ نهاده
در کوچه دید گل بیاده
دستارچه بر زمین فتاده

شان در و عاشقان ز بال
خونابه ز دیدگان گشاده

---

بهر حدیث تو آورد و در میان کاغذ
که میکند بزبان قلم فغان کاغذ
نی
بکو حکایت مرغان نامه پرور
ز دست جانب ما بهر امتحان کاغذ

نامه نام لب داده جان که هر کسش
ز نامه گشاده که داری شود روان کاغذ
چه جست
نمود مش همه شب بر سر ز دو ز
اگر بر آتش من نیست آسمان کاغذ

منم ز برگ گل آورده کاغذی خیالی
که نقش چهرهٔ خوبان کشیم در کاغذ

ز بهر مزرع دل دانه چنین بود روز
کبوتری که برد سوی دلستان کاغذ

بحسن خط بتان آصفی السنه این
که ذره قلم رو خوبی دهد نشان کاغذ

| | |
|---|---|
| اشان همه باد چین در سر | وانشان همه دل بباد داده |
| خورشید پرست شد مسلمان | زنن هند وشان شوخ ساده |
| کردند بر اخراب و بیر مست | هند و بچگان پاک زاده |

بربسته موشان بر غول
چو سکست در قلاده

| | |
|---|---|
| شیوه کان ترک ما بود داند | قتل یار آمر جو داند |
| کر دلم خون کند و گر سوزد | من کیم زان اوست او داند |
| شاهد مست کاه سنگ انداز | سر درویش را سبو داند |
| گل چه داند که قدر بلبل چیست | بنده چشم تر آنکو داند |
| خنده گوی دولت که در دیدست | او همین کار رنگ و بو داند |

هر که در عشق دیده را تر کرد
آب روی خود آب جو داند

ست آشنای من و حسن نیست از دو لب نوازتر
از حسن میان اهل نظر چشم بازتر
ی باز کرده شانه گرههای زلف او
بود از شب دراز قیامت درازتر
بیچاره ساخت عشق مرا او نه هیچ کس
در عافیت نبود ز من چاره سازتر
[illegible] نمین و [illegible] و درو روزگار
از [illegible] بیوران همه او را نیازتر
[illegible] شنیده بسوی من آن سوار
[illegible] یاد تو چین او شد از آن تر
اصفی
روزی که رو بخاک درت مانده
اول ز گریه ساخت روی نیازتر

سمت جان سوزم که زبان گیم تصوّر
بدهن را تش و ل جو زبانهٔ در آید
سحری بود خدا که حریف من اجابی
همه شب شراب خورده بشبانهٔ در آید

صنما بیا که خسرو ز برای تست بی سر
در دیده باز کرده که فلانهٔ در آید

وله

صبح پیش رخ تو دم نزند
سرو پیش قدت قدم نزند
خضر اگر پیش خط آب حیات
لب که باشد که دست هم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشد
عقل خر خیمه بر عدم نزند
تنم از باب عشق تو خم زد
کیست کز نار عشق خم نزند
سر من و آستان تو هر چند
که مسلمان در صنم نزند
صبر کم میزند قدم زین سوی
این چنینم بگو که کم نزند

چشم می زن ز دیدهٔ خسرو
که همه شب پلک بهم نزند

تا لبت در دهن نبات انداخت
خاک در چشمهٔ حیات انداخت
عرق خوی نیست آن نمکین
مست من در عرق نبات انداخت
جان شب غم نواخت طبل رحیل
نالهٔ آوازه نجات انداخت
بحر غم پیش کجاست کشتی می
سرم اگر به در فرات انداخت
همه اسباب وصل ممکن بود
عشق آتش به ممکنات انداخت
شهر دل شد خراب کس که درو
سیل غم خانهٔ ثبات انداخت
آصفی شب نشد که دود فراق
سایه بر روز کاینات انداخت

وله

گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی
خود را ز حد نبری چند گدا بشناسی

من جز از تو بشناسم بحق خدمت تو
تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی

در فراقم ز ضعیفی همه خلقم بشناخت
ور تو بینی نه همانا که مرا بشناسی

بسته موی توام ور بتنم درنگری
موی در موی کنی فرق و جدا بشناسی

برده صد دل و زنهار که نیکو دانی
گر دلم را ز همه دلها صنما بشناسی

از درون سوختگی دارد و از بیرون داغ
این نشان دل ما است که بشناسی

خون درون جگرم جای گرفتی زنهار
که بریزی نمکی از لب و جا بشناسی

می‌شناسی لب خود را که دوای دل ماست
درد [illegible] پسندی چو دوا بشناسی

وله [illegible]

هنگام گلست باده باید
ساقی و حریف ساده باید

گر غنچه گره در ابرو افکند
پیشانی گل گشاده باید

از شیخ و شاب آنکه نیاید وفات کیست
جام من پیاله ضمان حیات کیست

ساقی ز طاق خانه فرو دار شیشه را
بر طاق عمر مانده بنای ثبات کیست

مست غرور زاهد و مخمور باده ها
ساقی ببین که مستحق التفات کیست

در دامنه غبار حوادث نشسته کیست
دانشوری که حل کند مشکلات کیست

کو بهر نشستن گنه است در جمش کیست
معلوم می‌شود که ز اهل نجات کیست

دارد سفینه غزل دلکش آصفی
فارغ نشین حریف تو در کاینات کیست

اگر جان خواهد از روی خوب دوبی
مرا گویند سامانی نداری
کنم در کوی یار آن دو رخ را سبب
سر من زین بس و شمشیر خوبان
نگارا را اصنیم بر هر چه داری
مغز ما صبر کان رو هر که دید آشت
غم آمد در دل تنگم ندا است

روان بدهد ز من فرمان نخواهد
کسی از عاشقان سامان نخواهد
که جا در روضهٔ رضوان نخواهد
کسی تا خون من نشان نخواهد
که کس بر دتبرا درمان نخواهد
صبوری از من حیران نخواهد
که در [illegible]گی کسی مهمان نخواهد

ز رنجم گر تو چهره بالحول بیه
تو خواهی لیکنم حرمان نخواهد

و

زین خوش پسران و نکل ایشان
شکایه شد
[illegible]ل تو نشان

خوبان همه شهر و یک دل من
بیچاره دلم بدست ایشان

[illegible] از دست این [illegible]
رویت آب [illegible]
مست [illegible]
در انجمن [illegible]
حالم نمی داند [illegible]
تا ببینم او را [illegible]
در انجمن [illegible]
[illegible]
ستم شد [illegible]

با ما سر راستی ندارند / این کج کلهان مو پریشان

کشتند به تیر غمزه ما را / این سخت دلان سست کیشان

جانا مکند زنمک فشانان / بر سوختگان سینه ریشان

ای سر همه نیکوان فدایت / لیکن دل و جان من فدا شان

گر خون ریزی بصد چو خسرو

ما را که چه دم زنند ایشان

وله

ما را دل زار و مستمندست / وابستهٔ خم کمندست

ای جان کسی دل رهی را / می پرس که بس که دردمندست

بد گوی که سرد گرد این دل / کز آتش شوق پر گزندست

تلخی نشنیدم از لبت هیچ / با خود دمی تو هنوز قندست

جانان نهان دهند پندم

نا سوخته چه جای پندست

[illegible] کلهدارانرا
[illegible] ریاض دیده زمی [illegible] بادام نوبهارانرا
[illegible] شکوفه [illegible] نقشان که ساخت دبیر
[illegible] دیده نشسته قطرهای بارانرا
[illegible] برق آه شرر [illegible] چو بلبل سوخت
[illegible] سوز ناله چو پیروار [illegible] تشین هزارانرا
[illegible] گل چراغ و گل [illegible] آمد جاید
[illegible] ابر حادثه چون [illegible] از خاکسارانرا
[illegible] نشان زرا [illegible] عمر پرورد
[illegible] سگان تو شد استخوان [illegible]
[illegible] جست و بیخ یارانرا
[illegible] روزگار چون [illegible] جشن رد
[illegible] آب [illegible] شهسوارانرا
[illegible] بیاد [illegible] آصفی [illegible]
[illegible] امیدوارانرا

| | |
|---|---|
| ای قرص آفتاب که دود دلی زد بدست ما | آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست |

وله

| | |
|---|---|
| بتی کز ویم رو بدیوانگیست | اگر جان توان برد فرزانگیست |
| زدم دی به سر خم گیسوش دست | مرا گفت باز این چه دیوانگیست |
| درونم پر از یار گشت و هنوز | از آن شو که یاد است بیگانگیست |
| نگارا خیال تو آمد نشست | که با مردم دیده هم خانگیست |
| مرا کشتی آخر ترا کس نگفت | که بیچاره کشتن نه مردانگیست |

شد از شوق خال تو خسرو هلاک
چو مرغی که ترکش زنی بی دانه [illegible]

وله ایضا

| | |
|---|---|
| کسی کز عاشقی بیزار باشد | اگر طاعت کند بیکار باشد |

مروح خاطری کازار بیند
مبارک سینه‌ای کافکار باشد

یارب یارب
جانم آمد بلب از هجر و ز زاری یارب
بود هر شب ز رمقی چون [illegible] امشب یارب
آمدی روی عرق کرده شب تا وثاق
از گل روی نمود این همه کوکب یارب
همچنان خسته که در بزم غمش دل شده‌ام
صحبت گرم ندارم چه شود تب یارب
آمد و خاست قیامت ز کجا می‌آید از سر
پرده برداشته [illegible] یارب
حکم من در سبق درس محبت آیینه است
که چه کس هم سبق و هست مکتب یارب
ساغر عمر کسی کز می وصلت [illegible]
در خرابات فنا باد لبالب یارب
آصفی عاشق و مستست تو زاهد شب و روز
طعنه می‌زد که [illegible] یارب

دلی کز نیکوان دردی ندارد | تو سنگی دان که در دیوار باشد

وگر عاشق هوای نفس جوید | سگی اندر پی مردار باشد

قلندر گو شراب تلخ نوشد | به از صوفی که حلواخوار باشد

جگرخواری کن اینجا گر توانی | که مهمان شکر بسیار باشد

غلط کردم ستم میکن که خوبی | ترا از داد کردن عار باشد

تو خفته حال بیداران چه دانی | کسی داند که او بیدار باشد

نوازش کن که خسرو عاشق تست
گر آسانش کنی دشوار باشد

### وله

عشق تو هرگزم ز سر نرود | وز دل این آرزو بدر نرود

گر برآید ز دور بیت صد سال | هم خیال تو از نظر نرود

صبر من رفت و تا عدم نرسید
گر بپای تو بستر برود

خواستم کوی ترا سیر کنم شب همه شب
ناله مانع شد و نگذاشت مرا تا به همه شب
سر گرانی ز روزانم که ز بزم تو جدا
میدهد ساقی غم جام لبالب همه شب
[illegible]

بوسهٔ ده که تشنگی تراب / هرگز از شربت دگر نرود
آنک او را لب تو بد خو کرد / آرزوی وی از شکر نرود
حکمم در دلت نمی گنجم / زانک در سنگ موی در نرود
گر بسر از عشق میرود گو رو / لیک باید که درد سر نرود
خسروا جان بعشق بخش که مرد / اندرین راه بی خطر نرود

ول

هیچ کس از باغ دهر بوی وفا نیابد / در همه بستان خاک مهر و وفا نیابد
هم نفسا نزا خرد بحث صدق بعریل / در دل پر انشان کنج وفا نیابد
مرد ز عقد کسان در مرادی نیافت / اهل ز نقد خسان کاه ربایی نیابد
رسم قلندر زخوشتن سر و پا رستن / کار جهان را کسی چون سر و پایی نیابد
تیره گئی حال خویش پیش که روشن کنم / چون دلم از دوستان هیچ صفایی نیابد

ز نکهت دردی می و محتسب ز دیر گذشت
رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت

گل زمین خرابات است خاک بهشت
رسید موسم گل می توان بسیر گذشت

ز غمزه و لب او فتنه عجب دیدم
ز شهسوار عرب آنچه بر نصیر گذشت

نهال قد ترا جلوه گری خواهم
در آن دیار که روزی نسیم عمر گذشت

ز مرغزار جهان آهوی گریزان باش
کنون بیا سلیمان بعشق بر گذشت

بیغمی از کام دل صبح نصیبم بداد | شب بدرگ آرآفتاب صبح صفائی بدید
از چه ادب میکند حرج مرا چون زمن | دورگدائی گفت دهر خطائی بدید
خواست شکایت کند دل ز کسان رنجت | همت ما باز دار عقل رضائی بدید
صورت مقصود خویش دید دلی لیک | آنکه بخت را آه که جائی بدید

سینه حسود ز غم غنچه صفت خون گرفت
گر چمن روزگار برگ و نوائی بدید

ولـه

آمد این باده بسر از نفط آذار | آتشی زد بمن دلشده بازی بازی
من همی سوزم و گرد سر او میگردم | همچو پروانه که بر شمع کند پروازی
روشنست این که تو هرگز نشوی یار مرا | ای چراغ از چه که بر بام سپهر افرازی
نتوان یافت ولا آب حیاتی ز لبش | نه از آن نیست که با سوختن خود بسازی

در شب زلف تو گردید همه غم قسمت ما
با چنین دل که چنین خوش بود آتش بازی

موج ریگ وادی غم زیب فرمانست
پرده روی از کوهکن خار نیست
بستن نهان ریگ را مژگان مجنون خاشید
بستن آن موج را خار و خس دریا بس است
حال سیل دیده فرهاد و مجنون آمیز
چاک‌ها در جیب کوه و دامن صحرا بس است
سر به روزی یکی دیشب را دوستی
سایه موج هزار افتاده بر بالا بس است
سوخت سرگی‌ها ز آهم روی خود پنهان
سوی طالع هزار امروز ناپیدا بس است
عشق و هوای رنگ سنگ آمیز آرای باغ
حال او و عیان پاکی عیان بس است
سر ز شاخ گلبن راحت در این باغ اصفی
نیست و با خار استغنا بس است
کلک بسم

بس احسن تو با ماه فلک کوس زند
تو کی خندهٔ کلو نزکه بازی و من

چون تو بر بام روی طبل بساط اغانی
مردم ارا ه کنم پیش تو نقط ابدای

تو که از نازربازی و طرب مشغولی
کی به تیمار دل سوختگان پردازی

وله

عمر برفت و برفت عشق ز سودای من
ترک جوانان بکفت آن دل شیدای من

سته خانم کمر بش یاران چون کنم
خاصیت این بید بد طالع جورای من

با خرابات عشق دامنم آلوده گشت
بر سر بازار رسوایش شد یای من

گفتهٔ ای نخل تر کر حو منی بر خوری
در تو کجا می‌رسد دست تمنای من

بخت سودای وصل جان و دلم را سوخت
چون بکرم خام بود آن همه سودای من

آینه کر روی بست آه دل و اه دل
علت اگر عشق تست وای من و وای من

قصهٔ دریای اشک با تو بگویم از آنک
در خور گوش تو نیست لولوی لالای من

کام خسرو وارث شیرین شود انگیز یافت
کوه را فرهاد بکند و لعل از پرویز یافت

گریه شد دولت را ابر دسوی فیروزگین
نسک خود را هر طرف در آب غلطان تر یافت

حلقهٔ زلف گره گیر تو دست و نیز را بست
گرچه زاهد سبحهٔ صد دانه دست و نیز یافت

زان همی دل بردی ما یا سبز کردی شفته لب
خاتم گم کرده را در سبزهٔ نوخیز یافت

چهره می آراستی هر بار به رنگ دگر
بارها شه مندی نقاش رنگ آمیز یافت

بار دیگر زیست گفتم آن لب مکو نکته سخت
گفت می تمه شود در موسم گلریز یافت

گر دیر هر صفی از تربت ریزه کرد
گرچه بیمار دی که صحت یافت از پرهیز یافت

تو تعال منی من تماشای تو | بهتر ازین خود نبود هیچ تماشای من
بنده اگر کشتنیست سر چه میداریم | رنجه کن آن تیغ را بهر تقاضای من

خسرو بدل زشوق سر در تو خاک شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

والصاله

بیا مدست بچشم آدمی بدین سانم | پری و یا ملکی چیستی نمیدانم
نظر بروی تو کردم دو دیده حیران شد | تو رفته از نظر و من هنوز حیرانم
کمان مهر که دارم ز دست بود امن | اگرچه از دو جهان آستین برافشانم
جان مقابل تو باد عاشقی در سر | همی روم که بشمشیر دو بگردانم
گدای سوار کمان سرکشی مکسی من | سپر ز دیده کنم گاه تیر بارانم
دریده پرده دل تیر غمزه تو چنانک | شکاف گشت همه رازهای پنهانم

بصبر گفتم یک لحظه مونس من باش
جواب داد که از صبر نیست فرمانم

سنگی که بر مزار اسیران محبت است
بر سینه یادگار زبان کوه حیرتست
در سوی [illegible] لحد گر درصورت رحمت است
[illegible] صورت
محو و شوم [illegible] شاخ گل
بر خاک عاشقان شکفتست [illegible]
گل گل ز خون کشته علمهای [illegible]
خواب اجل ز درد و غم آسودگی دارد اخلاص
چون چشم خواب دیده می بر [illegible] حقیقتست
ای عارضت بهار و خطت ابر نوبهار
بر ما سرشک چشم تو باران رحمتست
[illegible] بغنچه تو
جامی بیار و در غم [illegible] غنیمت است
غافل مشو که عمر گرامی [illegible]
گویند بر رخ تو چه حیران شدی آصفی
در چشم او نمود همه جای حیرتست

کرشمه

وله

نوبهار آمد و یکدست شادی در پی
اینک اینک که بهر ما گل و آتش می

باز نسا عرق از روی تو بر لب بچکید
بی مروح لب لب بر سا ن می ار

پاک کن خوی رسا کوش که با مردم چشم
چون خود در بزد هر جا که بر برد ز تو خوی

جز گل گشت چمن کن که بماندست براه
چشم هر کس که تو را ن ده بخرامی تک پی

رو سوی آب و بیک خنده پر از گوهر کن
هر لب جوی هر جا که بی او بد نی

کفی از عشق کرانه کن و با عقل بساز
اول عقل بباید که بسازم با قی

چون خرد نقدح کن اگر ت می باید
عاشق تست مباد اکه نکو بد پی

والیضا له

گر شبا رسا دم بکوی او چکنم
چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم

رقیب گو یدم ای خون گرفته چشم بلند
چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم

ز میمن سایه گویت سر ما افتادست
هر که در کوی تو افتاد ز پا افتادست
اینچو آنها که بتدبیر تو مند از پیوند
همه پیوند ز پیوند جدا افتادست
هر کس امشب ز رخت سوخته میکفت بشمع
سر خود گیر که آتش همه جا افتادست
گر بکار من افتاد ملامت مکنید
که منم عاشق و این کار مرا افتادست
نیست شبنم که ز بس گرمی آه شب غم
قطره های عرق از روی هوا افتادست
در دیوار غم افتاده نکو گیست
نوز ما پرسش که آن بر سر ما افتادست
از صفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز
گل چه دانا ز قبا کند و وا افتادست

دلم بر لعل زنجیر مشکیست کنون
بماند بسته بیک بار موی او چکنم

شدم اسیر کمند و خلاص میجویم
ولیک مشکل شدم دل بسوی او چکنم

بکوی اوست کنون آب من بروی بسته
ولی چو چون منست آرزوی او چکنم

روم بباغ باین که خوش کنم دل تنگ
بهیچ باغ نیابم چو بوی او چکنم

چه جای ایست که گویند آب دیده مریز
بسوخت مرا آرزوی او چکنم

چو شیر خورد همه خون این بدخوی
ز شیر خوارگی اینست خوی او چکنم

وله ایضا

سلام و خدمت من ای صبا بیار بگوی
فغان و نالهٔ بلبل بنوبهار بگوی

برفت قوت صبر و نماند طاقت عقل
بگوی حال من او را و زینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من نگار گرفت
مگر که دست نگر دیدن نگار بگوی

مرا چو زار شدم ز غم که نبود آن کفت
یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی

نیست
غزالان جا
بصحرای دلم هست همه این صحرا عجب
که بجز مهر و وفا پیشه این نامد
آن پری را نظری خیل ملایک نیست
گر چه خوبی بسبب این همه استغنا
ای طبیبان مکنید اهل جنون را درمان نیست
هیچ بندی بتر از سلسلهٔ سودا
سینه ها کینه ها غمی نیست
ز همه پیدا
بر سر لوح ترا نام وفا نیست
بس ان ترا نام کس ... لالان
خاص پیش جسنت سخن تنگ نیست
نیست در مجلس تراه عدم پیدا
دهن تنگ ترا ای شمع نوا شور زمان
نیست
از این وم زان تو پروانه ترا پروا
سوز دل پروانه از مهر ببیند چه عجب
نیست در شفق از سر کل رعنا غیست
آتش عشق ... کدو سرکس

اگر زنده عزا موش کرد یاد دشمن / وزین سخن دو سه بر وجه یادگار نکوی
نمای عارضم که استوار بود در صبر / خراب شد ز غم ار دار دل آسوده نکوی
حدیث چشم خود از ما نگوی ور سخن مگذر / خوش است که حدیث لب و گلنار نکوی
اگرچه هرچه نگویی به عکس کار کند / تو باری او را از بهر عکس کار نکوی

دگر چه او شود از آن خویش را
تو از آن خود مکن و بهر کردگار نکوی

والهاله

گر منت میکشم عنان گیری / تا کی از خون من کران گیری
هر زمان از کرشمهٔ ابرو / بهر خون ریز من کمان گیری
دل گرفتار زان کردم / که مرا از برای جان گیری
غمزه و چشم تو نکو دانند / این زبون گیری آن زبان گیری

آمدایی ولی نخواهم گفت
که تو زین حرفها جهان گیری

آمد غبار خط و بر آن لب نکو نشست
خالت ز روی چین مقدم برو نشست
سایم شب فراق تو بر چرخ تیغ آه
ریزان شود شراره ز آهم به سو نشست
فرها در از کنار خویش همین که یار
بهر نظاره آمد و بر طرف جو نشست
دامن فشاند از غبار خاکی سبب چه بود
گردی مگر بدامن آن تندخو نشست
ماه من است شام تجلی که آفتاب
از دور در برابر آن ماه رو نشست
در کوی او نشستم و افتادم اصفی
از پا فتاده هر که بر آن خاک کو نشست

بس دهان چو خاتم خود را
تا خود انکشت بر دهان کیری

منم و هر دو مردم چشم
کر دو سه بنده را بکان کیری

بوسه کفی و کر لبت کیرم
این نباید حساب آن کیری

کویدت دل که ترک خود کیر
ترسم ار کوه ره که نهان کیری

والصانه

دیده چون با توسم نظر کردد
ناوک فتنه را سپر کردد

هر که از درد عشق با خبر است
چون ترا دید بیخبر کردد

زلف دوری که بر رخت کذرد
سایه از جاش بیشتر کردد

تا خیالت درون خانه بود
صبر مسکین برون در کردد

کیمیاست آتش عشقت
که از آن روی بنده زر کردد

قصهٔ من دراز شد بغمت
ور بکویم دراز تر کردد

فرهاد بصورت دل خود داده تسلیت
شیرین که رو بجانب صورت مغنیست
آن نیست که مجنون ز پی در در آورد
رو دی که در اطراف سیه خانهٔ لیلی است
خلقی بخیال دهنت کم شده رکیست
رفتن بعدم همه آن غافله و لیست
بسم رخ و قد تو نه جای شکست این
ترک و پری با ملکی بر سر کویست
صفت شود بر نجهٔ لب منعجه از خال
سودن و همه بیل ز رفتم که زعیسی است
شمع رخت امشب
شمع تجلی است
صفت سوخته شمع
از مرک تو حیات اصلی نشد دارد
با یاد تو فارغ ز غم دنیی و عقبی است

مسعود رحم

| | |
|---|---|
| میخورم غم بیادت ای یاران | کی بیاد دگر کرد بد |
| من ز بر کشتن تو می‌میرم | چون بمیرم که عمر بر گردد |
| تا خیالش درون سینه بود | صبر مسکین برون در گردد |
| کیمیاست آتش عشق | که از آن روی بنده زر گردد |

خرد ار کامش نوشد نی چنگ
بوسه‌ئی ده که نی شکر گردد

وله ایضاً

| | |
|---|---|
| ای گلستان ترا بالای سرو | ور تو زیبا قامت رعنای سرو |
| شکل سرو ار چه بستانها خوشست نشست | با چنین شکلی کرا پروای سرو |
| هر کرا با گلعذاری سرخوشست | کی بر باغست یا پروای سرو |
| راست گویم مرورا با تست کار | راست باید کار مرا بالای سرو |

میدرم بر یاد بالایت چو گل
سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

آب چنین پالید و دامن بر زد آن بی باک مست
وای جان من که افتادم ز پا رفتم ز دست
تا صبا را در حریم غنچه ره داد اندرو نشست
بلبل آشفته غوغا میکند هر جا نشست
ای مسلمانان چه بود ست آتش رخسار او
الله الله بود حق بر جانب آتش پرست
دوست مثل او بسر کشم صورتی بر برد نسیم
هر زمان بر آب نقشی زد ولی صورت نبست
ده ز امشب بسی رو در کسی دیدم بسکه در شکست
چون ز روز افزون خوبان دارد او دا
مرده مرده زیستم شام فراقت بهر آن
شعله آهم نمودی که بلند و کاه نیست
آصفی دیوانه خواهد شد ز عشق آن پری
بهر او باید که دارند هر سنگی که هست

| | |
|---|---|
| خسروت بر چشمها خاک در انک | بر کنار جای باشد جای سرو |

وله

| | |
|---|---|
| صافی بده ای دوست که ما دردکشانیم | نی رند نمائیم که زین رندوشانیم |
| این کاسهٔ سر بهر چه داریم بعزت | گر در پی مستانش سبوی بکشانیم |
| هر چند که در کیسه نداریم پشیزی | در همت ما بین که جمشیدوشانیم |
| کو ساقی نوخیز که بالای رود ده | چندانک خواهد بر وشیند بنشانیم |
| مشتاق می ای ساقی چون لب ریست | از لب بخوریم و ز غمزه بازستانیم |

خون خوردم ای مست جوانی بود ای
دانی چو ترا باده خسرو بچشانیم

والهٔ

| | |
|---|---|
| چشم مستت که جابجا خسبد | مست اگر نیست پس چرا خسبد |

تا ببیند بخواب چشم ترا
نرگس افتاده بر کنار خسبد

رخ تو هر که در آیینه دید حیرت نیست
چو مه ز هاله نماید دلیل پیدا نیست
بدور حلقه گره مهای حلقهٔ زلفت
زبان که دانهٔ تسبیح او ز نار نیست
بسینه ریش ز بس پیکان قبیله مجنون یافت
چه نیشتر ز نش خار در بیابان نیست
هزار صنع ز سر رزنش و کارخانه حسنست
یقین که مظهر کارخانه حیرت نیست
وگرنه عقل درین کار خانه حیرت نیست
آستین بر چشم
چو در بلای تو میگریم ار تست
مرا بلای دگر بیهای پیدا نیست
چنان نان بهار و پیاله شد نزدیک
سبح و ز دگر عالمی گلستان نیست
آصفی ز دست مده
بحق باده و جام
بسنه جام باده به از خاتم سلیمان نیست

من چو خشخاش ز رخ در غم شدم — فتنهٔ نرگس تو تا خسبد
هر شبی خون کنی و خوش خسپی — خون چندین کسی کجا خسبد

خسروا دوست پادشاه و نشست
شاه کی خانهٔ گدا خسبد

وله ایضا

رسید گر نکوی در من به بینی — که خود کام و جوان و نازنینی
قبای تنگ تو دیبای چینیست — تو در وی صورت دیبای چینی
نگاه خنده چون دندان نمایی — مرا اندر میان چشم شینی
مسلمان و بدمت زان دل سپردم — ندانستم که تو کافر چنینی

ترا خسرو بهر جایی علامت
اگر صد یار دیگر برگزینی

وله

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم — در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم

رمی گر آینه عکس ترا جدایی نیست
غرض تجلی حسنت چو خودنمایی نیست
شدست نامزد ما غم تو روز نخست
میان ما و تو امروز آشنایی نیست
متاع شهر دلم زانچه هست و نیست بپرس
فراق گونه بلاست و بیوفایی نیست
رقیب طعنه کند با زبان شوره بمن
که آن چه رسم بد و این چه طرفه آیینیست
گدایی ز لب دوست در خیال مرا
اگر چه باده طلب داشتن گدایی نیست
خیال باده و شاهد بهم در بستیم
دگر نه زاهد و صلاح خم ز پارسایی نیست
نهاد دل بسفر آصفی که خوابگراست
درین دیار سیر و برگ دلربایی نیست

| | |
|---|---|
| یاران چو فرشته زحرا آمدند | ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم |
| در کوی بتان رفت همه عمر دریغا | چون برهمن سر به بتخانه بماندیم |
| وقتی دل و جان و خرد و هم ما بود | عشق آمد و ز ایشان همه بیگانه بماندیم |
| تا گاه پری صورتی آمد بنظر آمد | دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم |

هر روز بر پا بها که فتادیم ز زلفت
گویی تو که موییم که در شانه بماندیم

وله

| | |
|---|---|
| بکشی نیاز برای نیاز پرورده | ور بر خون مسلمان بحرم ناکرده |
| بر انگشت لب جان‌ستان تو هر خنده | مهر محبت با آب حیوة پرورده |
| ترس از اشک تو بر تخت با شب تا روز | هزار کس بدعا دستها بر آورده |
| برای یک نفس ای صبح تیره روز امید | مگر سپید شود این شب سیه کرده |

چه جای نقد و نصیحت چو من ز دست شدم
چه سود نعل بر آتش کنون چو لنگ شدم

حالت چشم تو مستانه و می جام نیست
تنده طامه ز تو این حال و مستانه مست
مستی باده وصل تو خیال باخته را
مستی باده وصل تو زیر هوس خاطر نیست
که برون رفتیم از بزم تو در خاطر
میکند یاد که کی لطف نمایی با ما
آخر نیست
سر دم آخر کم زدم
از تو باکسیره بری خلق بکس از دریا نیست
منظر حسن تو شاه سه منظر
نیست در چشم سیاه تو ترحم حکیم
بسیه دل تو رویی رحم از کافر نیست
گر در حسن تو تقویم ز ندان بکمال
تا ماهیت جنت تر بید ما مه نیست
اصفی نیز ندارد غم و درد فراق
هر کشید محنت ایوب ولی صابر نیست

تو گل و باغ بین که در تنگنا بحبسیم (من) | تو می و نقل خور که من بر سر ماتمیم

همه خرد است و بس ها بعدم وفایی
شکر که عقل سوفاکست زنیم راهیم

ولـه

هر شبی با که بهای خود خوشم | گرچه مست آن روغنی برآتشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ | زنده کردم وه که بر تیر چشم
گل ز باغ وصل بردیگان برند | من چو سگ از دور با پشنگی خوشم
بس که جانم عاشق حسنا ستست | هر کرا کو بی بسوی خود کشم
مگس بی من که میرم پیش تو | ای نفس با قلت پنج و با ششم
مور را گر میر دنیا شد خون بها | پی سپر کن زیر پای ابرشم

زاده خرد ماه من ایمن مباش
کاسمان دو زنت تیر تر کشم

وله ایضا

می وصل تو از شیشه و ساغر شده باعث
نه بیم که رستگی ستاره ز سنگ حوادث
رو اختر سعد ز ندیمی مهر دیگر
ایام رخ خوب ترا یافته ثالث
طوفان که در وحشت جهانی جهان رفت
می ده که درین دور چه وحشت چه باقی
جامی بر ساقیان قسمت با هم که جمشید
نا درست همین جام و حریفان همه وارث
آینه بخوبان دگر بخت صفا داشت
شد عکس تو از جانب آیینه مباحث
دگر از خط از شسته آهسته ز ان زلف
گرد ابر بلایی شده این جا عقد حادث
دارد سر زنجیر جنون صفی امشب
این سلسله را نشسته بجز زلف تو باعث

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| من عاشق آن رخ چو ماهم | کو زار بکشد بدین گناهم |
| تاراج غمت شدم که فتنه | زد در شب گیسوی تو راهم |
| از شعله بسی گریخت چشمم | هم داد از این خدنگ کلاهم |
| در رستنم نماند امید | ور ماند تراحیات خواهم |
| بر من نفسی بخند تا ناک | صبحی دمد از شب سیاهم |
| پخته نشدم ز عشق هر چند | جان سوخته شد ز دود آهم |

گویی که گلی نداشت خسرو
آن صبر که بود چند کاهم

## وله ایضا

| | |
|---|---|
| چه بد کردیم کز ما بر شکستی | ز غم در جان ما نشتر شکستی |
| مرا در طعنهٔ خصمان فکندی | بسنگ ناگهان گوهر شکستی |

تنم خستی و خونم نوش کردی
حرامی خوردی و ساغر شکستی

مسیح
بگذران عمری و مصطفه ز خاطر مسیح
ساختن وجا ساخته ز او مسیح
سالها منتظر شدی عمر تر
ای که مهمان من مست از خاطر مسیح
خاطری مطلبی نیست صلاح
گفت و گوی از میخانه بسی نیست صلاح
مصلحتها ست و رین باب مکن طامر مسیح
بهست
پیش من از همه خوبی سخن جام
سحر بر د اختن باشد سخن سا و مسیح
گذار
می خور امروز نفر دا غم فردا مسیح
غم فردای قیامت بخور و کار مسیح
فروش
گرد بیرون ز زمین می باده فروش
نیست در زیر زمین زمی او مسیح
چرا ات مباش
صفی زنخه غوغای جرات مباش
از تو باید که در آنجا نشود صادر مسیح

دلم با خورد شکستی بهجران
قوی پیمانهٔ را در شکستی

گره محکم زدی بر جان خسرو
که زلف عنبرین را برشکستی

وله ایضاً

صبا گر زلف او را دم ندادی
گره در کار ما محکم ندادی

دراز درد دل ما بودی اکنون
ورق در دست نامحرم ندادی

حکیم ار عشق دانستی خرد را
نشان سوی بنی آدم ندادی

سلیمان دیو را خاتم نداد
دگر جادو پری را ملک معقود

عنان دل بدست غم نداد
دگر عاشق نشستی چون پریدی

صبا هم دور رخش دانست ما را
دگر نه سوز ما را دم ندادی

بستد جان و جوابی داد ما را
چه شکر دیم اگر آن هم ندادی

دست تو اگر گرفت طبیب از پی علاج
این دست را مباد بدین دست احتیاج

نبضت بحال بیشتر است ولی طبیب
دردا که دست باز نمیدارد از علاج

کاهی چه شد که گرم مزاجی خوی عرق
روی تو گشت ماه و برصحت مزاج

گر در میان تب نشود درد سر ترا
گرد سر عزیز تو گردند اهل تاج

دل را فدای رنج تو شد نقد جان همه
بگرفته گرچه ز ده ویران کسی خراج

در خیزم گر رنج زتنخاز بهر حسبت
آن لب که می ستاند از اقلیم روح باج

رفت آصفی ز رشک تو از دست ای طبیب
کوتاه باد دست تو زان ساعد چو عاج

### واله

چون منی را بده از دست که کمتر یابی
نه چو من یابی هر بار که دیگر یابی

قدر من می بشناسی که چه بسیار وفا
باشی با صحبت یاران دگر در یابی

هر چو خوبان ولایت شدی از ما می پرسی
که ولایت نه همه عمر مقرر یابی

قاب قوسین خدا نیست کمان ابروست
کمانی که بدو کمان کمان گر یابی

سلوی دا بی اندر حق خسرو کن صرف
که بسی خوبی این دولت و کمتر یابی

### واله

برادوش کو بی نخواب آمدی
تکلف کرده جام شراب آمدی

کنون مست و جان کندم در خمار
که در خواب مست و خراب آمدی

ز حسرت نخواب اجل میروم
که بدارم این با نخواب آمدی

بدل بردنم آمدی عیب نیست
تو مستی و بهر کباب آمدی

بیا که لاله بر آمد ز وصلای قدح
بیا نسیم بهاریست دلگشای قدح
بگل نسیم بهاریست بر کسی
بساز کی زده بر جام ناخنان بر سیس
شنیدنیست صدای چه از صدای قدح
حریف دیگر من ای پیر می فروش مپرس
بیا که چه تو مشغولم و دعای قدح
بهفته کردمی ... آورم ز شراب
... هوای قدح
کباب و ... بهوده ایم
بیا ... خرابات باده ... قدح
بیا قلندر خراباتی و ورای قدح
... مستی
... چشم صراحی ... قدح
... صفی
... زنگ تو او ... قدح
مس وجود تو زر شد ز کیمیای قدح

پیش آن ابروی چون محراب جان عاشقان
همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود

من ندانم راز زارم این چنین بهر چه گفت
با گدایی وه که شاهی را چه خشم و کینه بود

صوفی ما دی بتی و پرستیدش چنان
کالصنم شد تا بهر مویی که در پشمینه بود

ما جهان بود آنکه عاشق بود دوش از بحر ناب
خار روایم در دهان اشتران لوزینه

گرچه از نوک قلم بس نسخه از خطت گرفت
سوخته مویی که خسرو را درون سینه بود

وله

زهی ترک چشم او جانرا بدزدد
زهی دل زلفش ایمانرا بدزدد

خوش آن ساعت که خواهم گر بسی لب
وزان لبهای خندانرا بدزدد

گرم ناوک زند خواهد دل من
که از پس ذوق پیکانرا بدزدد

غمش دزدید عقلم گر که دزدست
که دزد آید نکه بانرا بدزدد

ز شرم مردمانرا چند چشمم
بدیده اشک غلطانرا بدزدد

باغ سر سبز و بشکفت هزاران گل سرخ
ما ندیدیم مگر بر سر یاران گل سرخ

باده در پای گلی نوش که ایام بسی
برد ماند نگل باده گساران گل سرخ

بلبل سوخته را آب بر آتش می زد
روی خود شسته ز باران بهاران گل سرخ

تا صد برگ و نوا برکه صبوحی ساز
سر خوش انداخته بر صوت هزاران گل سرخ

آب و تاب رخ گلگون تو از گریه ماست
که بود تازه و تر موسم باران گل سرخ

تا نهد بر دل صد پاره ما داغ سپند
زده بر طرف کله لاله عذاران گل سرخ

آصفی در گل رخسار تو گلها چکند
که بود داغ دل سینه فگاران گل سرخ

نمی‌چسپد کسی ز افغان چو خسرو
مگر او در دل افغا نرا بدزدد

ولـه

عاشقان را آب جگر شربت مقصود بود
ای خوش آن گریه که گه دیده کی آلود

وصل جویان که دم از عشق برارند نبود
چون گدایان که دعای غرض آلود

نیست بی یوسف خود رغبت بستان ما را
بلبلان گر چمن نغمهٔ داود کنند

چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو کهی
زان زبان کار دو چشمت نظری بسود

نی خس را که بسوزند نکو نیست عجب نیست
غم آنست که بیش ار بود و دود کنند

حق من در تو نگاهیست تبسم زدو چشم
که زگریه حق خسرو شده نابود کنند

وله ایضا

هر روز کافتاب برارد زمانه
بیرون جهم زکلبهٔ غم عاشقانه

نظارهٔ رخ تو کنم ورنه نیست
تا بی رخ او شان بخورم تازیانه

آسمان دارد تقصیدم سنگ انجم کاخ کاخ
چون من گره شب همه جان بدرم این سنگلاخ

شب رقیب آمد بخوابم زده که یکسان گنج
سیکسی خوابی باسایش درین سوده

تا زار من روز نو فروداشت شمائی دهم
میدان که میوه بیند پسر روانی بوده شاخ

در دوری دوستان با سر کرده سم دمی
مستعجل و هر بار دو جا ایستی آخر نخ

آصفی اقلیم مستی سخنانی محبت است
بی سر و سامانی که ملک نیستی آمد فراخ

از دوستی تو بسر کوی تو ماندم | تا گشته ز آب دیدهٔ من آستانه
مردن بکوی تو هوسم میکند ولیک | یابم اگر چو دیدن رویت بهانه
پنداریم نکشت که هر روز ازین خوار | باشم بکه خراب چو مست شبانه
خوابم نماند بو که ببیند خواب آخرم | آغاز کن دلا ره من فسانه

چو مرو باغ که از نالهٔ تو دی
مرغان نخورده اند بگلزار دانه

وایضاً له

ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده | وآن آتش از درونهٔ من شعله بر زده
هر دو چشم مست تو در کار دو صد آن | بیرون کشیده تیغ و زده جوی خون
مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل | آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده
هر تیر کاشارت تو راست کرده چشم | آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب تر مکن بپاسخ تلخ و مرا مکش
زان لعل آب کرده و اندر شکر زده

صد داغ تو ام آتش حسرت دل افروخته چند
گرد آمده ماتم زده بسوخته چند
فریاد که شد پست سرود غم دوران
از صوت تعیش و طرب آموخته چند
دیدی که ندیدند دگر روی نکوئی
بر روی نکو چشم هوس دوخته چند
بر بی سر و پایان ره عشق تو رحمت
اسباب تلف کرده غم اندوخته چند
هستند نهان شمع صفت از صفت آتش
می سوز رخ یار می افروخته چند

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من | آییم همی بکوی تو هر روز سر زده

هر شب زده ز جور تو چهره بر در راه
من بر چه گفته بیش مزن نشتر زده

## وله ایضاً

منم امروز ز روی چو تو یاری مانده | باده عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بکدربای تو در خون سوده | دیده بر خاک و دلی پر ز غباری مانده
رفته آرامش نظر بیش نگار ز سیا | بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانی که درو جز گل بنفشه نبود | چون توان دید گلی رفته و خاری مانده
ده درین فتنه که فریاد رسد جان مرا | ترک قتال فرس بند و شکاری مانده

ای صبا عذر بخواهیش اگر یابد سیم
راه چون خوار خرافتاده و یاری مانده

دوستان باز نیاید دل من نگذارید | کشته صید ست بفتراک سواری مانده
خلق گویند که بی روی تو چونی خسرو | چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

چو قوال زمزمه‌ها نجن آغاز می‌کند
گوش شب و رای مجلست آواز می‌کند
تا غنچه خوانده آیت حسن تو پیش یار
یک باب و رق ز مصحف گل باز می‌کند
طوطی است خط سبز تو زیبا دراز زبان
با مرغ روح ماست که پرواز می‌کند
دیدی که بود قیمت نرخ از رودی
بهمن ناز میکند
جان داد دم ... نسبت
... چین یارم ز خال و خط
... پیش ناز میکند
گیسوی تاب داده ... که عود را
رفغان ز دست مطرب و ساقی که میکند
میسوزدم این بدر دم و آن ساز میکند
آه صبح
در یاد گل قد تو چمن نالد
قمری فغان بسر و نسر آغاز میکند

۱۵۶

وله ایضا

گاه آن آمد که باد آرایش بستان کند
مرغ در گلزار خوش خوش نغمه در دستان کند

غنچه چون خوبان دل در داری در دل
زیر لب در دیده هر دم خنده پنهان کند

بس چه رعنا کشتی باشد که غنچه در چمن
از برای جان بلبل خار گل پیکان کند

در چمنها میهمان آیند نوخیزان حسن
لاله پیشانی گشاده خدمت ایشان کند

سرو بالایان چو مست ناز در بستان روند
صد هزاران جان و دل همراهی ایشان کنند

وله ایضا

نسیم دم که صبا گشت بوستان فرمود
بساط سبزه ز دیبا و پرنیان فرمود

چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت
زمانه بر سرش از ابر سایه بان فرمود

ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید
ز ابر خواست زمین شربت و روان فرمود

هر آنچه از ورق خویش غنچه مشکل داشت
بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود

می پنهان نوش که عیشش تو منور باشد
گر نصیحت نکنی گوش نیراید باشد
سمند به مغان خرقه تزویر قبول
هر چه باشد به ازان است که مزور باشد
شد به اهل وفا خاک که ملک عالم او
کشوری نیست که بی حکم روان او باشد
بود از گریه بر آن بحر هم اسپیل چو نون
دل بهر سلسله موئی که مقید باشد
در گلستان رخت گشته شدم میخواهم
که در مصحف تو تیر مرقد باشد
نبشت از رد صبا دامن بشود اغبار نکنش
ورنه میخواهم ازین کشته تر اصید باشد
آصفی کاشکی در ایام تقاضا حاصل ما
وصل آن میم دهان و الف قد باشد

اصول فاتحه چون شد درست بلبل را | گلشن ترنم نرم خدایگان فرمود

وله

سپیده دم که فلک تیغ کار بر بندد | ز چرخ کوکبه شام بار بر بندد

خوشا کسی که کشد جام صبح با خوبان | در ارم فراهم با ساز و ار بر بندد

ستاند ازلب شکرلبان در حریم عشق | درون جان کرسی استوار بر بندد

گر آب خضر خورد هم گر بود بگلو | کسی که دل سوی خوشگوار بر بندد

جو لعل مست تو از خمار بر بندد
بسا دلا که ما بر نگون چشمش
ازان دو دو دین که هم نهزه وار بر بندد
خمار خود خوش و بار حق شکوه

تار موی تو بند و نزار دنیا را | چو گل فروش که گلبر اقطار بر بندد

من ارچه گسسته شدم هم بدلم بیگوی | که همتی بسر زلف یار بر بندد

ز آب دیده بران رخنه کافتدم در چشم | دلم ز خاک در شهریار بر بندد

در دی که دل ز دست تو میگردد سکند
بر دل چگونه دست نهم درد میکند

بیمار عشق را چو دوا نیست از چه رو
پیش طبیب این همه رو زردی کنند

از دل غبار آه برآرد سرشک ها
سیلیست خانه می برد و گرد میکند

دل گرمی گرم بجا نیست در وصال
تا ز آتش فراق تو دل سرد می کنند

خونابها که در جگر عندلیب کرد
دوران تمام بر ورق ورد می کشند

قاصد بصید طایر هوش تو آصفی
آن طره دام غالیه پرورد میکند

ولـه

ترک من چون تیغ و کمان برکشید | ماه بر گردون سپر در سر کشید
در دلم تیرت ترازو می‌شود | وز درون سینه جان بر می‌کشد
چون رسن بازی کند زلفین او | گرد چهره شد در چنبر کشد
چشمش از مژگانش چون نوک قلم | بر فسون جادوان خط در کشید
راست گویی مردم چشم منست | چون قبای آبگون در بر کشید
خط طوطی رنگ او ماری است | یا بمنقار از لبش شکر کشید
دل کنم بر آتش رویش کباب | چون لب میگون او ساغر کشید
مست گردد نرگس غلطان او | ور رقه بر جان من خنجر کشید

چهره از ابروی او سازد کمان
پس بپیش خسرو خاور کشید

ولـه

تاب رخت آفتاب ناورد | ذوق لب تو شراب ناورد

درد تو ز چاک دل افکار در آمد
دردا که بما از در و دیوار در آمد
بر دیده قدم رنجه نمودی و نشستی
در پای گلت از مژه‌ام خار در آمد
پیش خم ابروی تو شد منده جبان
محراب که پس رفت و بدیوار در آمد
تا تیر غم و ناوک اندوه که زد زد
در کوی فنا خانه دل چار در آمد
صد بار فزون کن بر هیم امشب نظر اقبال
در خاطر من آرزوی تو صد بار در آمد
هر نامه که قاصد بتو آورد ز عشاق
تیری شد و در دیده اغیار در آمد
در کوه غمت آصفی از گریه
سیلی که از او سنگ بر فغان آمد

آن خال چو ذره سوی شمس می برد
چشمانش تو مسیح خواب ناورد

دل دعوی صابری همی کرد
چون روی تو دید تاب ناورد

دی بر تو صبا پیام می برد
چون باز آمد جواب ناورد

ار گریهٔ چون ابر من ندارد
چشمم قدری گلاب ناورد

این دیده کدام راز دل بود
کش گریه بروی آب ناورد

زلف تو دل مرا بدزدید
رحمت بمن خراب ناورد

افسوس که خسروش گرفته
عشقش به کامیاب ناورد

ومن کلامه

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد
نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد
ز روی شاهد مغرب نقاب برخیزد

رود براه رهاوی رباب مطرب صبح
حریف خفته ز بانگ رباب برخیزد

صبحدم در غلغل از قفا درش آتش و باد کرد
غنچه گویا آتش رخسار گلها یاد کرد

تا نظاره شد بشیرین شکرخای تیشه
دور کار آن هم دلی در کردن فرهاد کرد

تا غلام روی او شد حسن هر جا خطبت
خط آزادی نوشت و حسن را آزاد کرد

لب چو دندان بمنع داد من خسته جگر
تا شد آن لب رنجه و بر جان من بیداد کرد

گرچه کم یاد آوری از روزگار اهل عشق
روزگار حسن را بسیار خواهی یاد کرد

سالها کردی ستم این سال و ماه بس کرد
حیف خوان و سال و ماهی خاطری هم شاد کرد

خسروی امروز در کویت نشست سودای عشق
قسمت او را از ازل سودای ما در زاد کرد

| | |
|---|---|
| خوش آنکسی که شنید بیاد وقت سحر | نماز صبحش مست خراب برخیزد |
| کجاست ساقی سیدار بخت خواب آلود | که بهر دادن جام شراب برخیزد |
| غلام نرگس مستم که بامداد بگاه | قدح بدست گرفته ز خواب برخیزد |

کجاست خسرو شب زنده داشته که صبح
بدست کرده دل چون کباب برخیزد

ومن کلامه

| | |
|---|---|
| ابر آمد و بساغر لاله شراب کرد | هر گوشهای باغ بسی فتن ناب کرد |
| قلاش باغ بار که گل بساغ زد | و آنکه تراب خر که سیم از حباب زد |
| نرگس که شب بخفت ز فریاد بلبلان | تنها دهد ببالین گل میل خواب کرد |
| سوسن زبس که خوبی گل در زبان گرفت | پنهان نماند حسن گل از صد نقاب |
| خوش وقت آنکسی که بگلزار بعد ازین | با یار خوب روی بساط شراب |

آینه کرده حسن ترا آسمان سوال
برخاست آفتاب بزانو خطاب کرد

آتش عشق شراری که بر افروخته بود
سنگ و آهن دل خوبان دل ما سوخته بود

عاقبت صرف ره سیمبران کرد ببین
دیده هر سیم که در عافیت اندوخته بود

زان گل امروز گریبان صبوری زده چاک
آنکه دی چاک گریبان مرا دوخته بود

دانه صبر بسی کشتم و در آتش شد
که بخیال سینه‌ات مرغ دل آموخته بود

آصفی در دلت اندیشه می ساغر و اوراق
آتشی بود که در کنج غم افروخته بود

آن لحظه اوفتاد دلم کز رخش در
خوی در دوید و چاه زنخ را سراب کرد

بر مست چون بساغ برون آمد آن زمان
آغاز مجلس ملک کامیاب کرد

جاوید زی که هر چه دعا کرد خسروت
زامین جبرئیل خدا مستجاب کرد

وله ایضا

اگر تو پرده حجاب جمال خواهی کرد
شب چهارده را بهلال خواهی کرد

برافشان بنفشه تا رکونه عقرب زلف
که زهره را همه جوی وبال خواهی

قصب ز سوسن و مکی در گلو دوال قصب
که در گلوی ارغوانی هلال خواهی

بعرصه چمن ای سرو نازنین بخرام
که جمله خوبی گل پایمال خواهی

وله

بیا ساقی و می درده که گل در بوستان آمد
ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی خورد غنچه از هوای ابر در پرده
صبا تا که لبش بوسید و بوسش در دهان آمد

بر لب آمد چو بساغ عشرت کرد
عاشق از دور بدندان لب حسرت گزید تبسم
مست بر جان خرابات روم می
کرد محتسب بجا غصبیت کرد
کشور صبر بمهمان که گذارم بخرد
شحنه عشق مرا چند بتهمت کرد
شمع سودای تبان هر که فروزد یابد
تن چراغ دل من آتش غیرت کرد
کاشتی اگر شکمش عنایت دم آب
رفته رفته گل او بوی محبت کرد
هر که در عشق تو بنیاد کند عم کده
تن چون کاه مرا در گل محنت کرد
رخ صفی در دره و چهره زر خاک بها ست
وجه عشاق زری بیست که قسمت کرد

بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان کشید
سایه زیر پای بید افتاد و لرزان گشت باز

ساغر لاله پر از می گشت و هم بر بوی آن
سبزه بر روی زمین افتان و حیران گشت باز

با ر بلبل چنگ زد در پردهای بنگ گل
از اصول فاخته قمری به گلستان گشت باز

بعد از آن باغ همچون [illegible] گشت باز
تا کلاه کج کند نرگس [illegible] در چمن
باد کف کرد [illegible] گشت باز
[illegible]

ما رویان پی تماشا سوی گلزار آمدند
آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

گل همی خواهد که یاد کرم بر بستان ورزد
کش بستان حله پر سوری و ریحان گشت باز

یاسمین و لاله را بگذشت بر رو باد گرم
بوستانهای بارگل از رحیق ارغوان

شعر
بار فرو خواندند مرغان در چمن
سدی کاید بسوی باغ بستان گشت باز

بوستان جلوه در گرفت آهنگ
گل ز رخ پرده برگرفت آهنگ

دیده ها یابت جها از اشک گلگون بسته اند
وه که بر پای تو مردم سهمت خون بسته اند
استخوان من که از سنگ جفا صد جا شکست
استخوان قصه ها و مجنون بسته اند
[illegible] دشت پیمایید [illegible]
[illegible] مرغان که در کوه و هامون بسته اند
مردم از قدرت پی نظاره سر گردن بام
تا به بینی نخل تابوت مرا چون بسته اند
اهل عشق آن جا [illegible] بسته اند
یارب [illegible] گردون
[illegible] ز نخل قدرت حیران کار خویشتن
مانده [illegible] نخل [illegible] بسته اند
[illegible] دو چشم ساحر امشب صد ستم [illegible]
دم زند گویا [illegible] بسته اند

آتش لاله برفروخت ز باد — دامن کوه در گرفت آهنگ
بلبل آمد نشست بر سر گل — بی نوا بود زر گرفت آهنگ
غنچه در پیش فاخته ز اصول — ستقی باده بر گرفت آهنگ
دف غنچه را که نم بگرفت — ورقش بکدگر گرفت آهنگ
آب را گرچه سیمها بگسیخت — بوستان نیز ابر گرفت آهنگ
بید در لرزه گشت و تیغ گرفت — آب را باده کدر گرفت آهنگ
ابر در گریه شد ز ناله خویش — پرده سنگ بر گرفت آهنگ

طوطی آغاز شعر کرد
روی دل در شکر گرفت آهنگ

[illegible]

خمار و خواب چشم کافرش بین — شکنج و پیچش جعد سرکشش بین

دل پاکان و جان مستمندان
هلاک غمزه‌های کافرش بین

بتخانه ز شکر لب شیرین زنت افتاد
بر رشته جانم گرهی طرفه عجب افتاد
هر چند سپیدی سر آتش جانست
حالت که درین مرتبه بالا اب افتاد
افتاد چو دیوانه دلی در پی لیلی
هم در پی دیوانه لیلی طلب افتاد
دست غم و اندوه تو بر نخل حیاتم
هر سنگ که زد میوه عیش و طرب افتاد
[illegible] سپهر [illegible] آنکه گیجی
[illegible] قیاس [illegible] شب افتاد
آمد شده [illegible] اشکم ز ان
ما گفته غم کوهکن و محنت مجنون
آوازه چنین در عجم و عرب افتاد
کز در دولت آصفی افتاد بکن عیب
دیوانه و مست از ان بی ادب افتاد

چو غوغای مگس در خانه بیند
بجای آب اگر ساکن بدیدی
همه شب تا دم نوشید تا روز
دلم را سوختی و ر باورت نیست

نفیر مستمندان بر درش بین
درون پیرهن سیمین برش بین
هنوز از خواب مستی در سرش بین
درونم پاره کن خاکسترش بین

اگر خواهی بگردید سرمه چشم
ز خاک پای شاه کشورش بین

وله ایضا

امشب ای باد نکه جانب آن بستان شو
من خود از بی سوم گشته و حوالی سر کم
تشنه چون دل ماست دو چشم مستش
چون که در مجلس شاهان شراب خورد کباب

سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو
از پی بوی دگر بار در آن بستان شو
هر دمی دیده من ساقی آن بستان شو
یک شبی بر جگر سوخته من مهمان شو

گر همی خواهی در دیده کشند خوبان
گفت بشنو و خاک در ایشان شو

نقش ابروی تو بر دیده ما میگردد
همچو محرابی که در قبله نما میگردد
طبیب من بیمار چو عیسی نفسی
شد که مرا جان بلب آمده و دوا میگردد
تا شود در چمن غنچه و گل سرو قبا
که ز پیرهن تو که بقبا میگردد
خاکساری که رود در طلبت عمر ها
عاقبت گرد بیابان فنا میگردد
ز آستانت بسر خود نتوانم رفتن
که روم یکقدم از کوی تو پا میگردد
بی سر و پای که بود انجمن اهل سرود
نوحه بنیاد کنیم نوحه مرا می گردد
هر که بیند روش قامت او میدانم
سر بلا بیند ز بلاهای خدا میگردد
زلف ظلمت ز رخ خط تبا است دلت
صبحی گرد و تو بسیار بلا میگردد

ای که در جان من خسته بلا خواسته‌ای
که بلا ایستی از بهر چرا خواسته‌ای

بر خط تو بلاییست که بر میخیزد
ای مه آرزوی بود در خط چه بلا خواسته‌ای

خاستی بر سر انداختم بسم الله
من ز بهر خواسته‌ام گر تو بیا خواسته‌ای

آب میر نرمت از دیده و لی بنشینی
چه بلاهای ندانم ز کجا خواسته‌ای

ترک من کرده روانی که بریزی خونم
چیست کام و زخیس ستم قفا خواسته‌ای

رندی و موی پریشان و خوی آلوده و مست
گویی از مجلس مجد الامرا خواسته‌ای

رسید وقت که سرو ز بامداد پگه
خوریم باده و در روی گل کنیم نگه

ز شاخ تیک تن سرو ست و صد مراد فنا
ز لاله تکیه گوست و صد مراد آسکم

چو از کرشمه پیدا داشت چشم نرگس
بدید بلبل و گفتش علیک عین الله

گر دو دهن ترا ستم از یاد میدهد
بازت رقیب بر سر بیداد میدهد
باز آنکه در فراق تو چندین بلا رسید
دل را که در فراق تو چندین بلا رسید
سوی تو آب دیده خبر یاد میدهد
سازم ز سنگهای غمت محکم بنای صبر
سیل غم تو باز ز بنیاد میدهد
زان پایه‌ای که از کف شیرین سرشته بود
در راه چشم جست فرهاد میدهد
و در این صبور است آتش جفا بلبل را
گل را که گفته‌ای که طرفش باد میبرد
خاکستری که ... بنفشه ... ری
دل را که دوش گرفت ... جفا یاد میدهد
... کرده ... حالت اصفی
... آن غم ... یاد میدهد

31

دمید گل بره باغ و شکوفان در باغ
کنون بباغ و لب جوی خیمه باید زد
کجاست ساقی نوخیز ساده دل که ز شرم
چو زلف در رخش آید رخش نهان شود

روان شد بدو بردند جمله را از رز
خوش آن حباب که بر آب میزند خرگه
نگه کند بزمین چون درو کنیم نگه
از آنکه شب نشود تیره در میانه ده

مکن عیب بدین شعر سهل را
که بهتر از هنرش نیست بلکه شعر تبه

[illegible]

بباغ چاشتگه بدست و آب در سایه
کنون چو باد صبا میدمد خوش از صبح
ببانگ نوش مگر ساقیم کند بیدار
بسایه خفته بدم دی که یار آمد و گفت

از آن بس من و جانان و خواب در سایه
گلشنی که درو باشد آب در سایه
چو خفته با چشم مست خراب در سایه
چه خفته‌ای که رسید آفتاب در سایه

بوستان هم امروز و مجلسی و گلی
روانه گشته می چون گلاب در سایه

در گلستان چه نسیم تو وزیدن گیرد
چشم نرگس ز نسیم سبز چو پریدن گیرد
چون رخت آینه از عکس آتش گیرد
هر طرف سوخته آه رمیدن گیرد

عنبر و عود بسوزم که پری وار مرا
بوی مردم شنود یار و رمیدن گیرد

بیقراری دل از آن زلف پریشان دارد
مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

آتش سوز نهانم شود از دوش بیش
گر شب تیره غمم صبح دمیدن گیرد

آصفی چند روی از پی آن طره غزال
کس ندیدیم که آهوی دویدن گیرد

هوای کرم و تو نازک برون مرو جانا
بپوش با من مهمانی یار در بر آ

هوای بند بو شد جان در آفتاب نکرد
مسوز جانم و با آفتاب در بر آ

فروغ روی تو تر ست زلف در رخ نوش
ز آفتاب ببند آن شراب در سا آ

بگفت بگشای زلف با نشیند
حریف و مطرب و چنگ و رباب در سایه

[illegible]

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها
وی کرده کمان دهنت رفع یقینها

کافر نکند بر دل من آنچه تو کردی
یعنی که در اسلام روا باشد از اینها

زین سان که بکشتی بشکرخنده جهانی
خواهم که بدندان کنم از لعل تو کینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند
در بادیهٔ هجر تو از رفته کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح بامید
چون مطرب درهای کرم باشد سینها

گر مهر کجا بادت ای دوست طلب کن
ما را که چکد آب دو چشم بزمینها

کبوتری که ... ز دوستان آمد
... فرشته رحمت ز آسمان آمد
... نامه قلم
... گران آمد
... مرغ نامه ...
... مسیح روح
... تو در خانه یکسان آمد
... چشم ... دود دلم
... وصل ... ارغوان آمد
... گل شاخ ...
... بچشم ...
... خاست ... آمد
... سبزه ... نمست
... زبان آمد
... در دل ...
چنان ... آمد

دشوار بود ذکر تو اندر دل | ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

وله ایضاً

ز دو رنگیست مسلسل نظر بروی تو مارا | چه دولتیست تعالی الله از دو قفا را

از آن گهی که تو سلطان بصدر جان بنشینی | نشاط خواب به شبها حرام گشت گدا را

ز تیغ کش بحضورم چو پادشا بنمایی | مدور باش و دوام مکش ز هجر خدا را

دریغ جان که یکی بس نیست ورنه حشمت | به نرخ نمک خوردن توان متاع بلا را

چو جان دهم قدمی سوم آوری که عمران | کلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

زمین سپر تمام باختیار دو لیکن | گسستن می‌تواند کسی کمند قضا را

بچشم از آنکه که جا گرفت خیالش
ز آب چشم من سرو گل شکفت گیا را

وله ایضاً

یار خدنگ شوق زد بار در آب و خاک ما | نطع حریف مست شد دامن چاک چاک ما

هر طرفی و قصه گرچه بسوزم استتر | پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما

سحر جنازهٔ ما صبح گرم بدوش رسد
هنوز زمزمه بشنو و مر آنکه گوش رسد
فغان خود و صراحی مغان بر سر که جهاد
ملامتی بجز مغان باده نوش رسد
فروخت رطل گران ار ابد عالمی
هزار صد هزار بلا بر گران دوش رسد
می‌شانه زنند وصلا بهی سبو بدوش رسد
چو صوت مبینی جنسیت با چنگ و سبو
نقاب محمل لیلیست پرده مشکین
سحر روز قائم لیلی به گوش رسد
...
جان ... عقل ...

شاهد مست سحر خفته چه داند ز الهی | تا همه شب چه سرود در دل دردناک ما
گر بکشی بتیغ کشتنی بنمودن رخت | رانک نرزد این قدر مرتبهٔ هلاک ما

ای که بکشتی از جفا خسرو مستمند را
پای تو سخ که کی رنجه کنی بخاک ما

وله ایضا

رحمت صنوبری تمام سوخته شد سینه را | شعله فروزان چو نور آتش دیرینه را
غم که مرا در دلست کس نکند باورم | پیش که پاره کنم وای من این سینه را
توبه رمی کرده بود دل که تو ساقی شدی | با زمان حال شد احمد پارینه را
من چو ز سر خاستم چشم تو بیکار جست | صبح نبوده بدست ترک کهن کینه را
صوفی ما شد خراب دوش بیک بانگ چنگ | پیش بریشم کشد خرقهٔ پشمینه را

بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی
روی سیاهی مراست جرم نه آینه را

وله

قم دلها که زان طره پیشتر آمد
که ز دو بانکه زعان شب آهنگ آمد
بر که آن یوسف گل پیرهن از جیب نقاب
جاه در قد عزیزان دیگر تنگ آمد
چه بیان دو میان همه چون خوبان شیرین
ای بهمه دادی و واسطه بر سنگ آمد
یک دو جیل بیان مثل غنچه سیمین عنب
چون تو شایسته او نیز همه تنگ آمد
سبو و حسن بدو وزند درم
ذوق بی زلف دراز ز من آرام
اگر بسوی تو چون شب بسته جنگ آمد
شمع روان شد ساق بسوی ما و ما بسر دوید
که او را ز هوایی سرو و نانک آمد
ه همه از خسرو خاتم قرین خبر دل آمد
به نقش نیش همه او نیز تنگ آمد

33

در دیدهٔ خسرو مگر از اشک و خیال روی دوست
با هیبتست در هر گوشهٔ بر هر مژه سیّارهٔ

وله

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود
بت شکرلب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست
گلی که من طلبم در بهار نیست چه سود
به انتظار روان روی دوستان دیدن
دو دیده را چو بر انتظار نیست چه سود
رفیق با قدم زر شدم به گونهٔ زرد
ولی به سنگ سکم عیار نیست چه سود
ز بهر خوردن غم گر هزار دل دادم
از آن هزار یکی را قرار نیست چه شود

ز دوست مراد مقصود و بیمار کسی
ز دوست ... بسوختم ... احسرو
بحسرت چو شمع ...
... امید کشیده
... حساب ... نیست چه سود
ز دو دوع ... جمالی نیست
... دیده ... بی طاقتی مرا
ای ... از ... جای ...
دیده ... نحو ...

چند از فراق نه عمرم به شب غم بگذرد
امشب این قصه امیدیست که از سر بگذرد
امشب ای ... فراق
تا تو آنی که خیالی شده باشد
جای آن نیست که در خاطر او هم بگذرد
آه هم آن طور عرق ریخته از روی که نسیم
در گلستان سحری بر گل و شبنم بگذرد
تا نهادم به کمان خانهٔ ابروی تو دل
در دلم ناوک مژگان تو هر دم بگذرد
هم طوفان سرشکم شب ز ...
سر بنای فلک از سیل سرشکم بگذرد
چند از حاجت تو ... بیمار من
که هوا کرده ز ویرانهٔ عالم بگذرد
آصفی مرکه تواضع نکند ز آنکه ...
زود باشد که ز ... بند فنا خم بگذرد

شب چو خواهم مست بر دیدنت | چند سازم خویش را عمدا خراب

چشم من خود با خیال روی تو | همهٔ ابر است و نمی آفتاب

زان لب میگون که هوش از من برد | خون همی گرم چو بر آتش کباب

با لبت دارم سوالی چون کنم | شک می آید دهانت در جواب

بس که خوردم مست گشتم خون دل | چون نکردم مست با خندش شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من | و آتش و لب سازدم وان گل گلاب

مست خورشید قیامت روی تو | خط مشکین دفتر یوم الحساب

زان قیامت عالمی در خفتنست
بندهٔ خسرو تا قیامت در عذاب

و له ایضا

آنکه مرا در دلست گر بکار آمدی | کی ستم او بکار بر من زار آمدی

یار ز دستم برفت دست نگارم نماند
کار ز دستم شدست اگر دست نگار آمدی

آه از شبی یار بند زین پس [illegible] خواهم شد
بیچاره [illegible] دیوانه خواهم شد
[illegible] گل گرد و [illegible]
شبی گر می چراغ جان من [illegible] خواهم
[illegible] بلبل من [illegible] محتسب [illegible]
[illegible] خنده ای [illegible] پیمانه خواهم شد
[illegible] نداریم [illegible] آبادی
[illegible] عشق [illegible] ویرانه خواهم
[illegible] خاک و خشت [illegible] ایمن
[illegible] عمر [illegible] افسانه خواهم شد
[illegible] افسانه [illegible] مجنون را
[illegible] جان [illegible] خانه خواهم شد
[illegible] قطره آمد لعل [illegible]
[illegible] عاقبت زان [illegible] خواهم شد

دست من آندم که گشت از سر زلفش جدا
ناوک مژگان او چون خله کرد از دو چشم
صبر و دل از من برفت قد و بد اندامش
از سر سالی یکی روی نماید چو گل

کاش که پای حیات بردم از ما آمدی
دیده چه بودی اگر بر سر خار آمدی
از پی این روز را هر دو نگار آمدی
غنچه که بستی قبا باد بهار آمدی

خسرو
یاران یک کنار جان همیان رهی
انک برفت از میان بر کنار آمدی

وله ایضا

شب زباد تو برا با سحر خواب برد
من بدین خواب بخسپم که بو بینم روت
می برد آب دو چشم که خیالی ام
تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد

دیده آبی ز دوار سینه من تاب برد
تا که ما روی تو دیدم همه شب خواب برد
خوش حال تو که از چشم منش آب برد
هیچ کس هندوی ما را سوی محراب برد

زلف رخ زرد چه هم سخنی در گفت
هیچ کس حاجت گردن تاب برد

صد غنچه ز بستان دلم رنگ برآورد
گلهای امیدم همه شمشیر تنگ برآورد
هر گه که دلم شب همه شب ناله و زاری
چند آنکه فغان مرغ شب آهنگ برآورد
پرسید ز آتش درون صا عصه گفتم
مظلوم نو آمی ز دل تنگ برآورد
دل بر زمین ز دیدن آن دست نگارین
ایام دگر دست بنه سنگ برآورد
سودای تو تنها نه مرا خاک بشستن بساخت
بیستاخ درانداز که زانو رنگ برآورد
گم باور رقیب تو که هر چند دران کوی
من بر سر صلح آمدم او جنگ برآورد
در راه بتان آهنی از سنگ ستم مرد
با یار سر خاکش بهان سنگ برآورد

رقعه دوش فرستادی و مسکین نبرد
خواند در روشنی او و بمهتاب نبرد

رحمهایی که از او کل قلت بود درو
در دل خوش بکه داشت با صحاب نبرد

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل بر دست
چشم و دل هردو بدیدار تو آشفته و مست

برده بد ریدکس این دار که خواهد بو شد
غنچه بشکافت بر بس پا که نخواهد بو ست

تا بکلّ از جهان سر و بلند برخواست
هر نهالی که نشاند به بستان بنشست

بهر خون ریز مرادست چه مالی حاجت
خون من به که بمالی و بریزی بر دست

هر که جان در ره خوبان بدهد مرده بود
مرده هم بد بود اگر حرین او جانی هست

چشم مستان تو است که در خواب مبین
منع بخود و نتوان کرد که صورت مست

هر چشم مست تو در خوابگاه یار نخفت
در آستان مرادت حیله ساز نخفت

ز فراق دل درد من بند از درگوش جان آمد
که محبت خانه دریم آنجا می توان آمد
وران نگونها پایهای دل بشکر رو بیداری
که بر حسن لاله و گل همه آب روان آمد
ببین در گلشن دل غنچه امیدم بپرورده دم
بهم گرد و شد بوی بتمید بنی ان آمد
سگ روزی که باشد در شکست استخوان آمد
مردان ره خواهان از ما استخوان را
فرو نتشاند با این که در خاک آستانت آمد
هر خاک ساران تحفه از آسمان سروری
بر پشت سوره هم گفتمر که نشاند مهربان آمد
خدا خود این سخن بر خاطر نازک شان آمد
بیت زنده مد آصفی معذور دار او را
سرم پیش سر گردان ز تنهایی بجان آمد

با تو در سینه جان نمی‌گنجد
تو درونی از آن نمی‌گنجد

تنگی دارد این دلم که درو
جز تو کس ای جوان نمی‌گنجد

آنچنان نشسته اندر دل
که نفس هم در آن نمی‌گنجد

می نگنجی تو در میانهٔ جان
لیک جان در میان نمی‌گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج
در من ناتوان نمی‌گنجد

غم تو آشکار خواهم کرد
حکمتم در نهان نمی‌گنجد

عشق در سر فتاد و عقل برفت
کین دو در یک مکان نمی‌گنجد

تا که زبان گشاد از تو
سخنش در جهان نمی‌گنجد

شکر لبش رخت شیرین بگویند
رخت را از گل نسرین بگویند

ز دین مسکین سگ جفایت
اگرچه ظلم را تحسین بگویند

هر که نامه ما را انشای عشق جز گریه و زاری نداد
بخت خواب آلود ما را آینه بیداری نداد
در گلستانی که مجنون ز بخت یار ... [illegible]
از زمین هر گل که سر زد بوی بیماری نداد
شب که می روی تو بودم سر گران می‌خواستم
سوی هر بینم ولی گردون مرا یاری نداد
بسته زلفت نشسته حلقه پای جان
تا نخست اهل خرد را خط بیزاری نداد
صد لطافت در دل آن سیب و چمن یاد آورد
باغبان صنع آنرا داد نه بیداری نداد
رسید بر کوی تو بیماری که سر از بالین
... ازو سنگ باری نداد
شکر آن ایزد خدا را ...
رضی حال گرفتاران نبیند کس
تا ترا در زلف و دوران گرفتاری نداد

من از غم کشته گشتم وای وصد وای
گرت حال من مسکین بگویند

دل گم کرده گر یابم نشانش
در آن گیسوی چین در چین بگویند

دلا گر جان ستد خواهش مکن زانک
تا خری سخن چندین نگویند

خیالش لطفها کرد است زنهار
که با آن کافر بیدل بگویند

کند هر کس دعای صبر عاشق
ولیکن عاشقان آمین نگویند

کسان کین قصه بشنیدند
حدیث خسرو و شیرین نگویند

وله ایضا

زلف یار مرا باد میدهید
باد را عنبر و زباد دهید

جادوان گر خطش سبق گویند
نسختی هم از آن سواد دهید

ای کسانی که نزد یار منید
از منش زود زود یاد دهید

سوی او رفته اید و میترسم
که شما نیز دل بباد دهید

اشک سیمی دود ز فراق
گر توانید شش استاد دهید

[illegible] آن سینه آنکه دارد
[illegible] دل آن سینه آنکه دارد
[illegible] صنمی دیدم بشانه اش را حیا مانع
[illegible] وی نمود آن سینه آنکه دارد
[illegible] در مقابله آن سینه دود آه درد
غم تو در دل [illegible] پیچیده [illegible] دارد
چو ما [illegible] سر رقیب
[illegible] من [illegible] دارد
مبادا سلسله [illegible] ممکن نیست
[illegible] دل لعل او [illegible] آنکه دارد
[illegible] شب [illegible] موسم گل
[illegible] باده [illegible] بگذارد
[illegible] بگذارد [illegible] می تواند یافت
[illegible] باده می [illegible] دارد
[illegible] نسیمش [illegible]

## وله

بار عشق آمد و دیو اکلیم پیش آمد
بر دلم از مژهٔ غمزه زنی پیش آمد

خرد و صبر گرفتند بر خویش و شدند
هر چه آمد ز برای دل درویش آمد

گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد

برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن
حکم یار تو جانا قدری پیش آمد

خسرو
اعشق همی باز و خوبان می زنی
عقل بگذار که او مصلحت اندیش آمد

## وله

آه از آن تنگ قبایان نمک اندامان
که نه بر ماند مرا در غم شان سامانی

لب گشایند و نباتی بدهندم آری
کام خود را نتوان یافت از خودکامان

گر برم در سر شان دست ببرند اندام
سیم در دیبهٔ عجبی بست زر سیم اندامان

رخ چو آتش بنمایند و جگر تخته کنند
آن دل تختهٔ من سوخته شد زین خامان

خوشم بسوز دل خود چو کباب را حکیم
ز جام لعل تو همچشم شراب را حکیم
ز دود آه توان گرد سینه را جای
دل پر آتش و چشم پر آب را حکیم
اگر ز مویه دهم چشم زلف مسکین
طپیدن دل پر اضطراب را حکیم
چو نال خامه گرفتم ز تن بیار آدم
بناله در رگ جان پیچ و تاب را حکیم
حساب تیر تو بر دل نگه ندارم
ولی شمار غمت بی حساب را حکیم
مشوشم همه شب همچو نقش
در آتشم همه روز آفتاب را حکیم
چو صوفی من و ساز و غمت
سرود مطرب و صوت رباب را حکیم

خسروا از بهر تو بدنام شد از وی مگریز
سنگ نامی نشود در ره درویش نشان

وله

ای دل علم بملک قناعت بلند کن
چشم طمع ز نیک کسانی گزند کن

خاکستر هستی تو خواهی که زر شود
از کیمیای همتیش بهره مند کن

در خلوت رضای سوی الله رو که
و ابلیس را بسلسلهٔ شرع بند کن

وقتی اگر بسوختهٔ محنتی رسی
بر آتش درونهٔ او جان سپند کن

تو در ادا نمودن خود داد همتی کن
تا صد زاغ زلف خط معنی ملکی
ای تاج جو ملکی ز امل پر
در ره عقل سر بسلطان عشق شو

جان کش بحست اقدام به روان عشق
ابسر حصار چرخ ز همت بلند کن

دشمن گرت ز پستی همت لگد زند
تو خاک راه او شو و همت بلند کن

بیمار عشق جو حالست که خرم سازم
بکشان لبت امید و اتمم سازم
عیسی لبان دامن آمد و آرام که هم
روضهٔ عالم قدس آمد و آرام که هم
حیف باشد که بویرانهٔ عالم سازم
ده که در سر هوس عشق تو دارد همه کس
هیچ کس نیست که در عشق تو محرم سازم
جند است
... نبیند ز غم خود خند است
... تا که ز غم خود شاد نسازم
ابیکبارگی از غم خود ز حراب
... از عدم بدر که دین ور مسازم
... بعد بیا نفسی و مسازم
... را ز بیدل صبح
... از خارم ... سازم
... که هم سازم
... در دمی ... سلیمان و رد است
... از جام ز خاتم نزم
تا تیغ دادهٔ زمی جام ز خاتم زرم

سنگ ار یکی رسد عاشقان دو با دو گوی | کبر ار یکی کند تو تواضع دو چند کن

زین آستانه ملک کسی زان دیگرست

خسرو برو تو هیچ کسان را پسند کن

وایضاً له

ما دامن از بساط جهان در کشیده ایم | رخت خود بکوی قلندر کشیده ایم

ای ساقی از قرابه فرو ریز می که تا | چون با بهار شیشه اخضر کشیده ایم

فقرست و صد هزار معانی درو چو گنج | از فکر کرده و در سر کشیده ایم

چون جیب حرص پر نشد از حاصل جهان | دامان همت از سر آن بر کشیده ایم

خسرو نه کودکیم که چو سیم سرخ و زرد

چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

وله

هر کرا یابی چو تو سر کش بود | کی سیم بر در کش بود

محفلی کانجا بود شمع چو تو | مرغ جان پروانه آتش بود

بسی خود را در آب دیده چون ماهی وطن دیدم
نگه تا بر قلاب زلف نقش انگشتم خویشتن دیدم
توان از سنگ خارا نقش او کندن که شیرین را
بدین صورت که ما و بر ما کوهکن دیدم
رامی سوخت گوگردهای صبح مهر و نوروزی
چو مردم داغهای زعفرانی زلف من دیدم
نپندد بهر تظلم یوسفان افتند در پیش
که آن عیسی نفس انگبین چون جان در تن دیدم
ز گریه عمر خود چون میخورم حشم شیار [illegible]
ولی پیش [illegible] آنچه بر مردم [illegible] دیدم
کسی از نامهربانان مهربانی چون طمع دارد
ز ارباب وفا این بیوفاییها که من دیدم
شنودم قصه عشق خود و افسانه جنیت
چو گوش انداختم هر جا دو کس در انجمن دیدم
بساط طی خطا از [illegible] در شکرستانها
بجای نیشکر انگشت حسرت [illegible] دیدم
ز خوبان گفتهای آصفی جان [illegible]
که دور [illegible] چند [illegible]

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو
مرغ جان پروانهٔ آتش بود

روز و شب می‌میرم اندر یاد تو
مرگ جانم دام تو مهوش بود

گر بیک بوسه لبت سوزان کند
آن یکی بوسه بجای شش بود

تا سراندند دلها بی عاقبت
خوب رویی آن که گردن کش بود

خسروا گر عاشقی از غم منال
عشق بازان را دل غم کش بود

والصاله

در غمزه خیال خواب داری
در لب اثر شراب داری

شب جستی و ما کنیم فریاد
اکنون نه چو خواب داری

بارسته بمی نماید از روست
خطت که چو مشک ناب داری

در آب حیات غرق شد خضر
زان سبزه که زیر آب داری

تبریز خط بر آب چو بنشست
هر چند نه آفتاب داری

ز صحرای غم ار بند بر پا چند بگشاییم
درین ره کاشکی از بند بیرون آمدی پاییم
مرا و بحر غم در حلقهٔ بند است گردابی
خدا را دوست گیری کاشنا باشد برون آییم
ز چشم خود دمی تا داشتیم صد مردمی دریا
سرشک از بند رست در پای بیتابیم
چنین زنجیر بستی آستین بر چشم میگیریم
برو سیل فنا این بند را تا چشم بگشاییم
بر و سیل فنا این بند زلفش
سر فتادم من دل بیچاره دیوانه
در آن بند آشفته حالی را
چه حاجت بند آهن هم چو من بند نتوانم
گر از زلفت دل چو دریای بست
نگارست خود آصفی با یار می‌خواهد
اسیر بند هم و اعیا در بند تماشاییم

چون ریزکه کر پرسدت کس | در هر مژه صد جواب داری
کفتی کشمت بغمزه بسمل | بسم الله اگر شتاب داری

## وله

بروتم از دل بدر چون نمیشوی چکنم | زجان سوخته بیرون نمی‌شوی چکنم
توی که خنس چو لیلی و لیک هیچ شیشه | انیس خاطر مجنون نمی‌شوی چکنم
بیک فسون که تو کردی در آمدی بدلم | کنون ز دل بصد افسون نمیشوی چکنم
هزار قصه نوشتم زخون دل بر رو | تو هیچ بر سر مضمون نمی‌شوی چکنم
نکو نطز که خسرو مکن فراموشم | کنم اگر نشوی چون نمیشوی چکنم

## وله ایضا

جانا کرشمه تو ز عقل و دین زدست | فتنه نکوشهای دو چشمت نهان نشست
فریاد ازان کرشمه که راه حسین زدست | آفت بکنجهای دهانت نکس زدست

من مجنون جوره یا دیده عجم و دیدم
پای در دامن صحرای عدم پیچیدم

نخل بندی ککلی کن سر تابوت مرا
که بدوران تو از گلشن حسرت چیدم

بود آمیخته خون دل و خاک در ره
صندل سوده که در تب چنین مالیدم

رو بدیوار کنم و غم او در روز فراق
چند باشم که بدیوار غمش کاهیدم

آصفی دشمن جان بود رفیقان بودند
چون بیزاران محبت همه را سنجیدم

مار زلفت گرد عقرب حلقه ساخت
آن جعد حلقه حلقه که در بر درش زدست

ما را به درد بوی تو در باغ شش و
از دست باد لاله کله بر زمین زدست

پیچی تو گرد آشکار در نهان گمان
گفتم بتر که تیز گردون ... ماو که جفا
صد بار باد بر دامن ... بسمن زدست
از نیم ایک ... لاف جمال بوی تو دست

خشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم
انصاف میدهم که چه رای متین زدست

خسرو تو کیستی که در آیی درین شمار
کس عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

وله

گر ز من جان برود باد هوایی کم گیر
ور جهانی بشود کهنه سرائی کم گیر

این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد
گر بباغی برود برگ گیاهی کم گیر

زر حسابی نه راست و اگر هم دو سه بیش
جوهری را ز دکان کاه ربایی کم گیر

... نامحرم
زلالت شده ... آمده در گردابم
کشتی عمر به جیحون
داشتم روز خیال رخ خوبت چندان
که در آمد همه شب خورد و بری از خوابم
دوش سیلاب سرشکی ز نشست ...
هر چه شب میکند از روز خبر می یابم
ای مرا رنج خمارست مرا ای ساقی
دست می لرزد و دل می طپد و بی تابم
دور ساز و در کلم بهر بشکستن قدحی
آنکه از بزم بتان دور و دو بیرون بابم
من دیوانه نشینم بشب سر زده ای
ور نه خاکستر مستت به از سنجابم
آصفی عاقبت کار من اسیر مغان
در بدر ساخت که واقف نکند از محرابم

زهد من خدمت رندان خرابات بس است
گر نمازی بکنم رسم و ریایی گیرم

زاهد ار سوی من از رشک نبیند ای مست
تا بدشنام تو شادیم دعایی گیرم

خلق از مسکن من از خاک در دوست حرم
این صوابست و ابوی خطایی گیرم

گر ز عشاق تو من کشته شدم عمر تو باد
در کش کلهان زنده قبایی گیرم

صد
صد چو خسرو بدرت هست یکی کو کم باش
از همان خانهٔ جمشید گدایی گیرم

والصاله

یا رب غم آن سرو خرامان بکه گویم
دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم

آه از دل من دود برآورد همه شب آه
کین سوختگی غم هجران بکه گویم

افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نی
راندک شود صبر فراوان بکه گویم

دردیست درین سینه که هم درد سلیمان
می درد چو باور نکند آنکه گویم

بلبل نکند ناله چو خسرو سحرگاه
چون شنود آن سرو خرامان بکه گویم

دوش گفتا رقیب تو خوش آمد بر هم
گر ز بانی سخن داشت در آن گوش نهم
بسته دام غمم تا به سیه کار افتاده است
بغزالان سیه چشم در آن دام نهم
هست حسنست و حدیث شکر شیرین دارد
خواهم از چشمهٔ مهر شب روز آب جهم
روضهٔ دیده که آنجا گل تر عارض تست
قصهٔ محنت چون خوردن رود بنهم
دلبلای تو مرا چشم بلا دیده بهم
می کشد تهمت این کار دل بی گنهم
پای چون کوه کنم هرچه بسنگ آید
سر نشد صورت شیرین بتان سنگ رهم
آصفی زان فره شد کشته و روی بد بدید
گرچه در گلشن دوران گل و خار بهم

اگر تو برگذشت من بدانی
همیگویی که رو بیدار می باش

دیگر افسانهٔ مجنون نخوانی
مکن تعلیم سگ را پاسبانی

برآگر دیگران چشم گردان
مرا جان در سودای برآید

که تا بر من فتد آن ناتوانی
هنوز اندر حق من بدگمانی

طبیبم داغ فرماید نداند
که صد جا بیش دارد در نهانی

بنالیدش منالید ای اسیران
که بس شیرین بود خواب جوانی

بروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی ای دوست نو برای دلها
آباد بر آن سینه که آباد نباشد

غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم
کاسوده دلان از غم فرهاد نباشد

شدی تا آن شمع و بر دل فروغ خلوت جان هم
که امشب در مغان آتش زدود در صد مسلمان هم
بسویم گر دیار دوست می آید
دل صد پاره ام را جمع می سازد پریشان هم
چو دور عمرم کمتر کن ای ساقی
چو دور گل شد آن دور عمرم
که در دوران خوبی اعتقادی نیست چندان هم
شدم رسوای شهر آسودگی سوم کنم
هم فرهاد و مجنون گو مپید اندر بیابان هم
شهید غم روز خونین بغل چون غنچه زین گلشن
که خیزد پای در دامن کشیده سر در گریبان هم
نشسته در دلم و دل در بیت عافیت آزاد
نشان تیر غم گردی بحمد الله گذشت آن هم
چو نقش جام جم را آصفی خط فنا خواند
چو پیدا شد نشان آصف و ملک سلیمان هم

کعبه که سرت خاک شود بر سر آن کو | ای خاک بر آن سر که بدیش شاد نباشد

آن روز مبادا که کنم از تو فراموش | هر چند که روزی ز منت یاد نباشد

عیبم مکند عاشق و بیمار نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر مستم

از مهر جوانان دو سه پیمانه نباشد

محروم بیمی دار مرا زار که اکنون

جان بر سر تسلیم اران سوی کوی دل رفت | در بردن اگر کاهلی از یاد نباشد

هر چند که خسرو سخن می برد دل

چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

سری دارم که سامان نیست او را | بدل دردی که درمان نیست او را

براه انتظارم هست چشمی | که جز خواب پریشان نیست او را

ترا ملکی است ای سلطان خوبان

که جز دلهای ویران نیست او را

چو در شبهای تنهایی سگت را یاد میکردم
برون می آمدم از خانه و فریاد میکردم
ز غم بر باد در حسرت بصورت جا نمی گفتم
بهر صورت که بود اینجا دل خود شاد میکردم
تو مشغول در خواب شیرین بودی و من بر سر کو
بخلق از ناله در شور و گریه و فریاد میکردم
بر آن لب ره بود از تاب آتش هم روح اعدا میکرد
ز گرد شکرستانت مگس را یاد میکردم
چو می دیدم بدل لی ز زلف و قدت بس نمی آید
گرفتارش بدام طره شمشاد میکردم
عاشقانه گه از غمهای عشقم دل بدرد آمد
بهر کس می رسیدم درد دل بنیاد میکردم
نمیدانستم آن وقتی که افتادم بدام او
که هی بایست دل مرغ روح آزاد میکردم
قدح نوشتم آن صوفی که احسان خود او دی
سبو در منزل در دیر خراب آباد میکردم

رخی داری یگانه در نکوئی
که دوم ماه تابان نیست او را

فرامش کرد عمرم روز را زانک
شبی دارم که پایان نیست او را

کدامین مور خطت کز چنین
بها ملک سلیمان نیست او را

ز چنبر و روز وصل ار گشت با چرخ
خیالی هست اگر جان نیست او را

جفا کردی برین جان زبون رفت
بگویم ار چه از گفتن برون رفت

هم اول روز کامد پیش چشمم
ز راه دیده در جانم درون رفت

نه من مرده نه زنده زانک هر بار
که او آمد بدل جانم برون رفت

خطش آغاز شد بیچاره جانم
برفت از دستش از خواهد کنون رفت

دلم میگفت شب زو بر گذشتی
همه شب تا بروز از دیده خون رفت

همی دارم خبر کامد سحرگاه
ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

نشد از جادوی هجران خسرو
همه عمرم بتعویذ و فسون رفت

من آواره گر لیلی وشی در کوه و هامونم
بگرد دم آهوان صف بسته پندارند مجنونم
بیابان و دیوار و در از بس که بسودم چشم تر خون ریز
گواهی میدهند اینک در و دیوار از خونم
طبیبا دست بر من می‌نهی ذاتت نمی‌سوزد
چه می‌پرسی احوال درون آلیست بیرونم
شب هجران آن مه شد مرا صد کوکب داغی
زمی مهری نهاد این داغها بر سینه گردونم
معلم بهر تعلیم چون برنگت گرد آزادش
برآمد جان من شادی آشیان بسیار ممنونم
حباب گریه خواهد بر سر مردم فرود آمد
کرا زیبا زان محرومی شید اینجانه سوزنم
بسعد دل چو مهر داصفی ز خاک او نشها
بود فال و نبیس روشن پر حباب اشک گلگونم

بیا ساقی که ما در می فتادیم
بخدمت پیش میخواران ستادیم

سر رندی چو کژ کردیم در عشق
کلاه صوفیانه کژ نهادیم

مرادی از غم او عشق داریم
چه داند کس که از غم نامرادیم

بکور ساقیان میریم بادی
چو داد طاعت و تقوی ندادیم

بکش ای خوش پسر باد آنک ناب
[illegible]ن انکار کز نا در نزادیم

بده یک جام کیخسرو به خسرو
همان انکار ما هم کیقبادیم

نبود یار مرا آنک یار داشتمی
ندیده و که در کنار داشتمی

نیاز گفتی که که من از آن توم
دروغ گفتی و من استوار داشتمی

خراب کردهٔ خوبانست خان و مان دلم
وگرنه بهتر ازین روزگار داشتمی

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم
خرمم نیست که چون آمدم و چون رفتم

نیست در حلقهٔ ارباب خرد راه مرا
من دیوانه ازین دایره بیرون رفتم

آن شب سوخته را در غم خورشید وشی
ده که بر باد ز بی مهری گردون رفتم

نو بهارست روی ای شیخ تو در صومعه باش
که من مست پی بادهٔ گلگون رفتم

شدم از سحر لب و قصهٔ حسن تو هلاک
عاقبت در سر افسانه و افسون رفتم

آصفی غنچهٔ پر خون دمد از تربت من
که ز بس کلفت از جهان با دل پر خون رفتم

بقهر میکشدم عشق و این همان خصمست | که عیش ازین من مسکینش خوار داشتمی
زمن ربود و غم یادگار داد کاش | دو سه دگر هم ازین یادگار داشتمی

دریغ یک سر چون نزار باستی
که تیغ او را مشغول کار داشتمی

ای باد گاه گاه بمن نام او بگوی | خوناب غم تم بلب جام او بگوی
جان بو که خوش برایدم از مرور اسمش من | چیزی دگر مگوی همین نام او بگوی
ستان دعای سوخته دلیش مرا | آلوده کرشمه و دشنام او بگوی
تشنها منم ز غمزه او عرق چون یار | انها چرا ز کس چو دکام او بگوی
پیغام داد کز سر بغت بر آمکنم | حاجت به تیغ نیست همین نام او بگوی

آئینست جان چیر وازان روی همچو مه
گر ممکنست با رخ گلفام او بگوی

شراب [illegible] کل بود ای ساقی بیداری اعوانی هم
[illegible] اعوانی حبیب آن زندگانی هم

وار و [illegible] بوشم برده بی تابی ز افغانم
که دیدست [illegible] الله الله دزد و نالد کاروانی هم

ما پیر [illegible] بسر می آمد امشب مرزبان کریه
کر یاد آن جوان می کردم ایام جوانی هم

بسی شب میل آتش ساختن میدیدم آمد را
همه شب آه من کلرنید بود و آسمانی هم

غباری ما و دارد از کرد سواری لطف مشکینت
صبا را مشک بیزی در عنبرفشانی هم

بصورتها کند آن کیستی منه دل آصفی آنجا
بسی تصویر زیبا شد خراب و نقش مانی هم

و له

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید | ز بهر بردن جان فگار می آید
فراز مرکب باد او سوار در عشق | هزار سفتهٔ بیقرار می آید
رسید یار کنون ای نظارگی بنهان | بنه دین کزت جان نگار می آید
ببین که خنده دهان سه ریحان کیست | حبش که مست خراب از شکار می آید

ز مستی ار چه بر سوی میفتد لیکن
ز بهر بردن دل هوشیار می آید

دو دیده کاش مرا خاک آن زمین بودی | که نعل توسن آن شهسوار می آید
مرا که یاد کند گذر کوی او بردوم | یکی اگر برود صد هزار می آید

کنون سال هزاری جو بیدلان
که بهر نالهٔ بلبل بهار می آید

امروز یار سگل دگر گشت یار من | یا دیگر دار من و از روزگار من

چو در نظر که دیوار یار چیده بهم
بهانه چشم بدین کشم بدیده بهم
زبید لاجه شکایت رسد مراکه چنین
بدان غزاله وحشی دل رمیده بهم
ز رو بداغ کهن سوختیم بهر کجاست
که داغ تازه ز گلهای نو رسیده بهم
سکنم بطور دگر حرف درد را بنیاد
سخن کز نیز تو پیش قد خمیده بهم
نشین بسبزه خطان در میان سبزه کجز
ز دور چشم بدان سبزه دمیده بهم
متاع خانه هستی و هم بسیل فنا
قدم بمرحله نیستی چو جمع بهم
بدرد درد گوشم چو بنگه اصفی نشان
بنای عیش چه بر بادهٔ چکیده بهم

صد ره فتاده بر در خویشم ندید و گفت
رحمت بکرد بر دل امیدوار من

مردم در آرزوی لبی کان بخت بد
ننهاد آرزوی من اندر کنار من

عمرم در انتظار شد و بگذرد آن حریف
نامد که وای بر من و بر انتظار من

که آه و گاه زاری و گه گریه نیز
یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من

من کو بکوی میدوم از بهر یک نظر
تا با که گشت میکند آن شهسوار من

ای مردمان نظر مژه و بنگرید لیک
زنهار منگرید بسوی نگار من

ایزد کات بهر هلاک من آفرید
ای آفت دل من و آشوب کار من

دشمن بدید گریه دلش بسوخت
هرگز نگفت لیک که بس ای دوستدار من

وفا در نیکوان خندان نباشد
ز ناخوش هیچ بوی زان نباشد

مرا از سینه بیرون کرد جانم
که یوسف را بزندان نباشد

من وصل رقیبان ترا تاب ندارم
چون سایه ز رقیبی شب مهتاب ندارم

حال شب خود عرضه کنم پیش طبیبان
تب دارم و دل می‌طپد و خواب ندارم

لا تیغ تو حیف است مرا قطع ره سوز
ره دور و هوا گرم و بجز آب ندارم

شب بر در تو من بهم خود و یاران همه گریان
من خود خبر از گریهٔ احباب ندارم

چون دیده و دل خود چاره ندیدم ز درت دور
دیدم بسر کوی تو چاره درین باب ندارم

زان بت نروم بر سر سجادهٔ طاعت
من کافر عشقم سر محراب ندارم

از ساغر دل آن همی امشب
چون دُرد کشان ذوق می ناب ندارم

مرا گویند منکر در جوانان | که خوبی جز بلای جان نباشد
نظر بر روی تو خود کرده‌ام من | بلای خود کرده را درمان نباشد
مرا از بهر تو کافر میکند خلق | خود اهل عشق را ایمان نباشد
دلم با بت پرستی خو گرفتست | مسلمان بودنم امکان نباشد

ز هجران سوخت در ره عشق
چه خوش باشد اگر ایمان نباشد

نشان آن دهن از من چه پرسی | حدیث جانست این از تن چه پرسی
مرا جان بخش لب دستور چشم | از آن عیار بر مردافکن چه پرسی
ز سوز سینه بر آتش من | چو دادی یک بیک روشن چه پرسی
سگان کوی خود را پرس حالم | مرا از خانه و مسکن چه پرسی

ز رسوایی دریدم جامه صبر
برون شد پایم از دامن چه پرسی

ی و نظر در آینه گاهی که ما کنیم
داغ فراق سازد مش آهی که ما کنیم

آتش گرفته بر سپهر ما فوخ کو شود
سر در سپهر ای خانه سیاهی که ما کنیم

در دیده نقش کوکب حسرت نهند باز
هر شب خیال صورت ماهی که ما کنیم

ای در نظر نموده ز هر ماه خوبتر
حسنت چه کم شود ز نگاهی که ما کنیم

نسبت بمه کنیم ترا زا همین بس است
نسبت با هل حسن گناهی که ما کنیم

مهمان سپهر ای ماه روی ما شود
بهر تو خانه بر سپهر راهی که ما کنیم

آصفی

عمر بلا و محنت و غم نیست
در ملک عشق عرض سپاهی که ما کنیم

مرا گویی کجا کردی دل ریش
ز مستوران چه جویی درد عشاق

ز خود بپرس این خبر از من چه پرسی
غم یوسف ز پیراهن چه پرسی

کمال عشق نامردان چه دانند
نبرد بهمن از زن چه پرسی

بپرس از شیر مردان این راز
ز رعنایان روبه فن چه پرسی

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد
ولیک با تو ام وفا نخواهم کرد

فدای وصل بده بوسه جان نخواهم باخت
ولیک کار به شمردن دغا نخواهم کرد

چو دین نگار زبان رقیب بیش از این
نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد

فسردگانم گویند گرد عشق مگرد
به پیش اهل دل این ماجرا نخواهم کرد

برفت دل ز من ای اهل هند صبر کنید
چو دل بیابد گفت شما نخواهم کرد

چه جای آنست که گویند توبه کن
ز عشق گر برسم توبه ما نخواهم کرد

من که نیکو نیستم پیش تو بد هم نیستم
با تو هم جانیک و بد هستند محرم نیستم

هر کجا باشد درست از طرح صلاح از ذوق باد
من ز رسوایی ولی از هیچکس کم نیستم

نیستم من خاکسار ای ماه دلهای رحیم
چون رقیبان تو بیش جمع و معظم نیستم

یار و بار آن که ستم همی شمردی یار و یار
وز شما مردم آدم بودم از آدم نیستم

صفی
عالمی در وصل او هر دو وداع آنجا از
از چه مردودم مگر از ابنای عالم نیستم

ز نظر اگر چه دوری شب و روز در حضوری
منم و شبی و کنجی ابهای هجران
چو با خیال خاطر غم عشق بر کردم

ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری
که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری
ز جفا مرا نج آید بکشم کنون ضروری

نیم روز دور از او شب و روز در حضوری
ز خیال هر دو چشم بنکنم ار نمیتی
که ز غفلت جوانی نکنم ز تو دوری
بی اگر ملال گردم تو ز لطف داری

همه این چنین بخندد تو مگر بهشت و باغی
گذری اگر توانی به بهار عاشقان کن

بشر این چنین نباشد تو مگر پری و حوری
که ز اشک من بصحرا همه لاله گشت و صوری

بشب فراق چو چراغ سوخت آخر
سحرش ار چه تیره شد چون بچراغ او بنوری

شب و روز می بنالم ز جفای چشم مستت
چه کنم که در نگیرد بدل جفا پرستت

غباری گر نشیند از ره نازنین بر روم
بگیرم دامنش بر سم فشاند آستین بر روم
ز چیند آفتاب رو ز غم سوزند آستم
که مهر دیگر از نایاز اندازد جبین بر روم
چو در ایام دوری جا بگیرد زیر زمین بسازم
اجل خواهد نهادن منت روی زمین بر روم
چو در کوی بتان بهر نماز آیند بانوم
نمی افتد قبول آنجا نماز اهل دین بر روم
پری رویان ز حیرت نقش دیوارند در
مصور گو بکن عرض نگارستان چین بر روم
بتان را چشم لطف آمیز گر باشد بنو
ولی لطف و ترحم با رقیبان خشم و کین بر روم
بیا رب آصفی می چشتم او را بود دنیا
شب آخر در گذر تا گر گذشت از همه چنین بر روم

خم کمند زلفت همه عالم آمد در بند | که سان رهم زنند کجا روم رستست
خوشا بتی و بندی که مار و خواب ابر کس | سکندر از تو به رنگی گشاده بستست
شود همه خوبی ز برای چشم بد را | نورکان حسن با دیده این دمان که هست
شود همه دکان ابر دوست کانها | که رخ خون دل باشد می عاشقان نشست

نفسی بنشین و دل ده که دلم بو برد از جا
مگشا دو چشم تری که رو کل عزم جستن

بیا جانا رضای من نگه دار | وی حق وفایی من نگه دار
همه بر دیگران وصلت مکن لب | از آن حیری برای من نگه دار
باده بو پی خیالت را امانت | که این بهر گدای من نگه دار
رضا بهر بردن دل بود دادم | تو هم طبعی رضای من نگه دار

لبت با گفته بوسیدم خطا رفت
مکش وین یک خطای من نگه دار

چون دل و لب بر هم نهی وقت سخن آن خوش شدن
هر شکست برگ گل نظاره شدن
در میان خواهم ... ساخت
بت شکن بودم ما را عشق بتی بیچاره ساخت
ای مسلمانان ندارم چاره جز کافر شدن
... خواهم ما
بس که نقش او به خاطر می رسد
نقش خوبان دگر از صفحه خاطر شدن
آن پری هر که در آید در نظر فهم ز میوش
... تا حاضر شود
وه که غایب می شود از دیده آتش ال ارا
آسمان دیدن رخسار ناظر شدن
عیب آیینه خورشید ... دل
شکست غم ... خون دل
هر که آید میوه ... میوه هم واقف شدن
پیدا ز خواهم میوه
... صبر و در
... عاشق بودن صابر شدن

مرا بی کان فرو می ریزی از چشم
صبوری با غمش میکنم در دل

ز هجر آشنای من نگه دار
که من رفتم تو جای من نگه دار

خسرو

مرو ترسان بکوی دوست
توکل کن خدای من نگه دار

[illegible]

عاشق شدم و محرم اسرار ندارم
آن عشق که یاری دهدم صبر ندارم
بسیار بدیدم عاشق و دیوانه ازین بیش
یک سینه پر از قصه بحرست و لیکن
جز راز ز بیرون نفتدم از پرده که سر چند
از گریه [illegible] چشم غم نادیدن یارست

هر جای که غم دارم و غمخوار ندارم
وان بخت که پرسش کندم یار ندارم
آن صبر که هر بار بدان بار ندارم
از تنگ دلی طاقت گفتار ندارم
گویند مرا گریه نگه دار ندارم
ور نی غم این جسم کهنه کار ندارم

جانا چو دل خسته بسودای تو دادم
او داند و سودای تو من کار ندارم

تو مست حسنی و من در خیال خاکت
که دیده است ترا سرخوش و بلاکت [illegible]
بداغ عشق تو چون لاله نوبهار آبست
شکفتن دل خون بسته چاک چاک
ز تاب زلف تو خون میچکد دگر دل ما
صلاح نیست در آن لطف نابکار
رسید شام غم و خواهدم ز دیده دود
سر شکست نا [illegible] و ناله با سماک
[illegible] چنان رسیده شد [illegible]
آب چشمه خورشید [illegible]
طریق عشق [illegible]

دارم غم دیدار تو بسیار نه اندک
لیکن غم خود اندک و بسیـ...

از کم ره دور افکند اندیشه ام ابتست
اندیشه این جان کر...

چون زیر شکر فست لبت سهل بکنم
مهمان عزیز است غم خو...

دارم هوس بستنی نیز ولیکن
پروانهٔ آن لعل شکر با زندارم

عاشق شدم و یا ربی بد عهد و دعا کردم
زان شوخ جفا دیدم...

یار حب شد آن بر من دلبرا که شد از من
من مهوش گدا دادم...

مطرب عشق تو رسد در دل کنم نوش شد
سعد و ربدم جا تا کر جا...

یکچند ز مرسوم دل بار آمده بود این دل
تا گاه ترا دیدم بر جور...

صبر از چو توئی آنکه کار چو منی نیست
دعوی دروغست این از...

هر صبح رفتم در سری دیدم
عیشست کسی در دل حسد انش که جا کردم

هرآن

تا جعدت برار دلها پست خواهی | گره بگشا بهر موی اندرش من
دلم را سوختی و رباودست | دردنم باره کن خاکستر من

چو گرید خسرو از غم سرمه چشم
ز خاک راه شاه کشور بس من

وایضاً له

تو ام از همه خوبان نظر بگردانم | محال نیست گزان خوش بگردانم
خوش آن زمان که بسوی تو سر بگردانم | چو سوی من نگرد بس نظر بگردانم
چو بر زده رود آنجا بدیدن زن | زنم نه مرد سر از تیغ اگر بگردانم
غبار او ز سر من فرو نخواهد شست | گراب دیده به بالای سر بگردانم
مرا به دله مورون رون کند ز راه | چنانک آب درین چشم تر بگردانم
چوان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را | اگر برایه بینم که در بگردانم

کمر چه بندی بکردار یار گرد میان
دو دست خوش بجای کمر بگردانم

جانا حدیث تلخ لب خود ز ما بشنو
شیرین حکایتیست ز مهر خدا بشنو
خوبی و فا مگر ز یوسف نگو بهمت
هستی عزیز اهل دلی این ماجرا بشنو
مجنون درون محمل لیلی مناسب است
ای ساربان ز ناقه حدیث درا بشنو
کوه غمت سنگ مرا ز من ای رفیق
آواز کن برای رفیقم صدا بشنو
دارم ز دو صفحه تقدیر سالها
در سینه هم خواش [illegible] بشنو
خود را مکن اسیر بتان همچو اصف
گردم نصیحتی ز من مبتلا بشنو

توانم اینک مگس از شکر براندم
ولی مگس بچه سان از شکر بگردانم

ز رشک سوخته شد چون ار بود دستم
ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

غمزهٔ مردم کشی پر دو صبرم درید
باد نیم زین بلا چند توانم کشید

سینه دلم ای مردمان چند بخواهم شکست
بر سرم این جفا چند توانم کشید

سوختم این آه گرم چند نهانی کشم
عاشقم ای دوستان چند بخواهم شنید

دی که گشادی خدنگ بر دل عشاق کار
گریه بخواهم گشاد جامه بخواهم درید

بهر خدا رحم کن هوش ز نظر دور شد
شب همه شب تا به روز در دل من مستعد

کافتد جان کش این ما نتوانیم دید

در بر جان هست سوابت که گر
کاره تیغ اوحد هم نتواند برید

---

سر کم نشد محبت ازو
نقش چو رویش ز هیچ صورت ازو
دم نمی‌زند از آب چشم تر آب
ز حسرت چشمه‌ایست چشم تر ازو
سرها که کردم و حاصل شد آب حسرت ازو
آه فراق و لی
احل نقل من هم شب منت ازو
فراق دوست مرا می‌شد چه منت ازو
وصیتیست ز مشکین دلان به فرهاد
اگر هست سنگ تربت ازو
که مردن از من هست
آب و خاک که
در دل چرا به دیرینه محنت ازو
کلک کرانت عمارت بنای محنت ازو
لب مسیح زمان خودست و من بیمار
چه حالتی که ندارم امید صحت ازو
شد از تو گوشه طلب آصفی به تهمت عشق
مدار گوشه خاطر دریغ و تهمت ازو

ان ترک نازنین که جهانی شکار اوست
جانها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من
اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست
ما و فدای زلف و رخ و قامت و لبش
یک جان من که سوختهٔ صد هزار اوست
سر دل برد و دست بگوید که جای اوست

ور جان کند شکار دگر کس که کار اوست
آن ها حدای ترس همه روز مست یار اوست
دیوانهٔ چو من همه شب در خمار اوست
دل شد ز دست و سوز دلی ماند و چشم خوش
خونم که آب میکنی از دیده ریخ نیست
لیکن میا بدیده که انجا غبار اوست
تا دار آرزوی لبی جان بلب رسید
ای بخت انکه همچو توی در کنار اوست
گرت خیال پرسش زبان دهد
زنهار سست استوار مداری که یار اوست

گر نیز با زو بدخوی آیینست
وای بر دل اگر چه سنگین است

مرا دل سوزی خال رخت آورد در ناله
که داغی بر دل ما ماند داغی بر دل لاله
ز ابر دیده بر سنگم رسد باری چنین باری
که در را هم کند بنیاد سنگ انداختن ژاله
ایمشب آن پری را می کند تسخیر بیداری
که دارد چون فسون خوانان خطی گرد خود از هاله
نشان ده تربت فرهاد و مجنون تا علم سازم
که نه ته پردهٔ دل شد مرا زین کاله بر کاله
گذشت امروز ساقی بزم ما بیمار در میخواران
خدا را ای اجل ضایع بسازی رخ گلسال
شدی مست از غم و حسن میخواهی نهادی
نشان قطرهٔ می چیست بر لعل تو بیتی اله
بزاری آصفی در وادی محنت بسر گردان
سر او را اگر دوشت صلت گردناله

عشقم از بد بود و بلا ایمنیست | تو نکو سروی بلا این است
میروی نمی روی از دل | این چه شکلست و این چه آیینست
کو دل من کباب سوختنیست | کان نمک شور نیست شیرینیست
میمیرم که آب چشمی نیست | خنده کن که وقت یاسمینست
هر شب از آب چشم و بیداری | چشم من آشنای پروینست

از خیالت بسجده جای دلم
کت چو خسرو نزار مسکینست

ای جان من آویزان در بند قبای تو | بیچاره دلم خون شد در عهد و وفای تو
افتاده نخواهم بود الا بدرت زین پس | گر خاک شوم باری زیر کف پای تو
گفتی که بدین زاری از بهر که میمیری | والله که برای تو بالله که برای تو

یارب که کهی باشد کز عشق امان یابم
واسوده بخسپم شب ایمن ز بلای تو

شبی که روی تو می زد ز عرق نشان کرده
زمین بستاره زمین آسمان کرده
چه پرسی حال دل را که چیست در غم تو
غم تو بر دل من آنچه می توان کرده
هوای وصل تو خواهم مرا بدست آمد
که هجر دوست مرا آشتی استخوان کرده
که دسته گل ز رز است بر جنازه من
که نخل قد چنینست این چنین خزان کرده
اگر نخواست هلاکم چه ابدیست رقیب
نوشته نامه قتل من روان کرده
ز شمع دل آصفی است روشن سوز
که شعله او رشتهای جان کرده

جان تیغ ترا دادم و زشرم رخ تو مردم
زیرا که ازین باید تعظیم جفای تو

پروانه بسر اگر دیدم سوختن از دور
ور سوختنی شود من خاک کجای تو

باری دگرم گویی تو آه نمی‌ترسی
یعنی که کسی دیگر وانگاه بجای تو

هر چند که شد خسرو سلطان سخن‌گویان
از بهر یکی بوسه هم هست گدای تو

[illegible]

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل
آب حیات تو راند خیال تو بجوی دل

دل بستم بر زلف و ندانستم این قدر
گردد چنین دراز شب و گفت و گوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان
نی دل بدستم آمد و نی آرزوی دل

در خون دل خوری بکنم جرعه‌های تو
زیرا که من بسوی تو ام نی بسوی دل

چند تن که دل جفای ترا شکر میکند
شرمنده هم نمی‌شوی آخر ز روی دل

یک موی از سر تو مبادا که کم شود
وحشی اگرچه بهتر تا ز موی دل

مطرب بگو ترانهٔ مستانه ساخته
کو جم که دور از گل و پیمانه ساخته

در باغ شد زخار غم آزرده عندلیب
آسوده طایری که بویرانه ساخته

لیلی نداشت طاقت گرمی آفتاب
مجنون سواد دیده سیه‌خانه ساخته

ای قصه‌خوان چه شد که رسانی بگوش او
یکشب حدیث درد من افسانه ساخته

سوزم شبی که مایل شمع رخت شود
خود را یکی بصورت پروانه ساخته

نشناسیم ز بس که ضعیفم به پیش تو
گر ز آشنا چگونه عشق تو بیگانه ساخته

دارد هوای سلسلهٔ زلف آصفی
بازش جنون عشق تو دیوانه ساخته

حدیث درد تو با ور کجا گفت
زیرا که نیست درد دل افسرده بوی دل

آن عمر که بود بر کران شد — وآن صبر که داشتم نهان شد
ما خود بحضور مرده بودیم — خاصه که فراق در میان شد
افسوس که شادیی ندیدم — وین عمر عزیز رایگان شد
از دوست نیافتیم کامی — دشمن بدروغ بدگمان شد
میگفتم اسیر کردی ای دل — دیدی که بعاقبت همان شد
دل بر دگری نهم ولیکن — عاشق بستم نمی توان شد
دی دلبر من سوار میرفت — اشکم بدوید و هم عنان شد
مطرب غزلی ز شوق در داد — خونابه ز چشم من روان شد

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز مهر هست مه عید جان [illegible] کرده
جهان کهنه بروی تو ماه نو کرده
زباده نیست بمه فتاده پیش [illegible] مستانرا
فلک بداس هلالیست [illegible] درو کرده
بیار باده که بر باد داد [illegible] خرمن عمر
حساب مزرع غم آنکه جو بجو کرده
چو گرد باد درم [illegible] هر طرف غبارآلود
فغان ز حادثه چرخ تیزرو کرده
چه داغها که مرا از رکاب و [illegible] وصل تو دوده
[illegible] ماه نو این دو ردو کرده
شنو نصیحت پیر مغان که عیش مدام
نصیب جوان [illegible] شنو کرده
سفینه غزل آصفی است [illegible] شراب
سبو وشی سخن باده [illegible] کرده

بر باد پای عشقم سر در جهان نهاده
پیش منست مجنون در عاشقی پیاده
یارب بدو دهم آه سنگ سیاه گردان
گر در وفا نباشم آن کو بکس زیاده
در پیش گل زمینی دارند شکل نرگس
پیران باده پرور بر گرد جام باده
مشاطه نیست حاجت خوبان ساده رو را
بسیار حال دارد رخسارهای ساده
کردم دعای وصلت دیدم چو صبحگاهی
درهای آسمان را بر روی خود گشاده
از بیدلی خرابم وز خود خبر ندارم
هم خود ز دست رفته هم دل ز دست داده
گفتی دگر نگوهم ز آهش بسوخت آصفی را
تا این سخن شنیده آتش در او فتاده

حرف الف

| | |
|---|---|
| از من آن کامیاب را چه غم است | زان شب آن ماهتاب را چه غم است |
| ذره‌ها گر شوند زیر و زبر | چشمهٔ آفتاب را چه غم است |
| گر مرا نیست خوابی اندر چشم | چشم آن نیم خواب را چه غم است |
| گر بسوزد هزار پروانه | مشعل خانه تاب را چه غم است |
| ور کنم من سؤال بوسهٔ خویش | ترک حاضر جواب را چه غم است |

ار جان دهد تو دیر نزی
ماهی ار بمرد آب را چه غم است

ایضاً

| | |
|---|---|
| خط گرد لب آن پسر دمید است | افسوس که بر شکر دمید است |
| ترک مستم که قصد ایمان داشت | چشم او میل غارت جان داشت |

خون من چون شراب می‌نوشد
از دلم هم کباب بریان داشت

دیده درمی فشاند در دامن
گوییا آستین مرجان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت

اثر کجان بباید گفت
که بیک دل دو دوست نتوان داشت

و له

دلا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت
مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت

سوار می‌شد و یک شکل و صد هزار نظر
هم اول نظرم شکل آن سوار بکشت

مگر که باد صبا بود رخش گلگونش
که جان سوخته‌کار از فراق زار بکشت

طلب که میکند او ز خون کس که مرا
کمان عشق به سکان انداز بکشت

بآشکار و نهان چون ازان خوشم دید
نهان نمی‌بر خود خواند و آشکار بکشت

هزار بار مرا آن بترک خسرش فرهاد
که همچو من به یکی صد هزار بکشت

چو ماهیی که بقند بدام را
بقند زلف در افکند و زار زار بکشت

چهره آراسته خندان و سخن گو شده
چشم بد دور ز روی تو چه نیکو شده

باغ جان از تو بسی طرفه بهاری دارد
لاله رخسار و سهی قد و سمن بو شده

نسبت ار روی تو آن زلف شده
باز به هر جا دیوانه پری رو شده

حسن و خوی تو به ارباب وفا ظاهر شد
زین سبب نسبت رقیبان همه بد خو شده

... آسوده دل کشته فارغ بال است
از تو خلقی شده دل جمع گر او شده

جای یک ماه تو می رفت و بری میگفت
هر که تو هم آدمی در قدم او شده

آصفی خاک شدی عاقبت از دلی
بعد از آن خاک سر آن کو شده

جراحت تو که بی درد ذوق آن نشناخت
دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بد دورم
هزار همچو منی سوخته سپند تو باد

دلم که خوان مسیحش به چشم در ناید
طفیلی مگسان لب چو قند تو باد

گر از کسی سخن تلخ عیش‌گر
گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد

بسی گذشت که چشمم جز آب خواب ندارد
برآ شبی به سر ره که ماهتاب ندارد

به جان دوست که مرده هزار بار ز من
که یا ربی ز دل بدخوی من عذاب ندارد

نه عقل ماند نه دانش نه صبر ماند نه طاقت
کسی چنین دل بیچاره کان جواب ندارد

حکومتم که به خواب است دیدن رویم
مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد

به کوی تو همه روی زمین به گریه بشستم
هنوز رهگذر تو روی زردم آب ندارد

تویی که با مه خود خفته‌ای شبانه به شب
منم که روز مراد من آفتاب ندارد

شدم دیوانه چون تکرار روزی سبق خواندی
پدر حافظ نشد در پیش جسیت نقطه ماندی

کشادی مصحف حسنا زیبا ساری مرا بسمل
برآمد گرچه بسم الله ورق را باز گردانی

عرق می‌ساخت اول چشمهٔ خورشید روشن را
تو آنکه مردم چشم مرا در آب می‌راندی

خمار آلوده در کوی مغان برخاست گردیدن
چو وقت باده خوردن جرعه بر خاک افتاده

اسیر اصفی تا دام گفتی جعد آن کاکل
مشو بلبل که دیدی گفتی بگفتی دور ماندی

وله ایضا

چون غم اشک رویت در چشم دیگر آید
گر دیدهای خود هم چشم مرا در آید

چون از حسد بمیرم کان دم که تو درآیی
صد جان عشقباران با تو برابر آید

خامست گر تو خواهم رحم دل کبابم را
شاهین نه بر رحمت سوی کبوتر آید

وه کین چه عیش باشد نی مرده‌ام نه زنده
نی بر سرم تو آیی نی عمر بر سر آید

فرهادوار باید بشنید گفت شیرین
کش گفتهای خسرو در عشق باور آید

وله ایضا

چند ز دو رخت که دلم خراب شد
چند ز دیده خون خورم وای که جگرم کباب شد

دی که کله نهاده کج مست خراب می‌شدی
در نظر که آمدی خانهٔ که خراب شد

سوخته بود دل ز تو گشت چو شمع تو فرون
سوخته تر شود کنون چون مهت از نقاب شد

رخت و خود نمی‌ماند عاقبت گشت تا
آه ز بند و تیغ هم ره ز نخ خود خراب

خسته درد خود دلک شب همه بمجلسی
دیدهٔ دوستان همه غرقهٔ خون ناب شد

ای که کردی یاد با بت در حدیث آشتی
یار ز بابی در پس دندان نکته می آشتی

شد خیال روی تو خال تو در دل تخم مهر
بیشتر ای واقف که مهری در دل من کاشتی

ای صبا درد دل یوسف بگو یعقوب را
آشتی کرد ناخوانش ولی گر داشتی

قتل عاشقان بر سر کلگون زدی
وصف خوبان بخون ریزی علم افراشتی

شد نگین خاتم خوبی ترا
چون بخون اهل دل جا فوق انگاشتی

عاشقی رسوا مرا
عشق و مستی ... بازیچه می پنداشتی

وله ایضا

ترک من دی سخن بره میگفت | هر که دیدش ز دور ره میگفت
ادب می رفت و خلق از پی او | وحده لا شریک له میگفت
دل بصد حیله میکرد عشق | دیده از حوس صد گنه میگفت
گفتمش تر میزنی بر دل | غمزه میزد و تبه میگفت

از دور پیچو بیهوشان
نظری میکند و وه میگفت

وله ایضا

نیست دلی کار بود داغ جفای تو نیست | کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان خاسته ست بر تو مرو نزوار | با همه مرو اکی مرد جفای تو نیست
خشم کنی بی گناه بر کسی بی کسی | این همه بحث منست او که گناه تو نیست

بر در تو هر کسی خاص شد الا که من
ناکس کم بوده بار بر ای تو نیست

زهی بخلعت گلگون نموده جلوه گری
تراست حسن تر و خوام کبک دری
دو عارضت که بخوبیست احسن التقویم
نموده صفحه شمسی و صفحه قمری
چو روی خوب تو نتوان کشی تصور کرد
ترا ز هر چه تصور کنند خوبتری
شبی که در پس پرده نمود شاهد گل
صبا رسید بفریاد بلبل سحری
نسیم وصل تو کو صبح رسید سحر بود
ز هر چه پاک توان کرد کرد بیخبری
زشته هم صورت زیبای او نهی دیدم
نگارخانه ایام را ز نقش پری
رسید کر شوخ نت آصفی رقیب
نکو حباب سر خشک تو کرد بوده در زشت

اگر سوخت نی ز پی دیگران
سوخته تر باد ازین گر ز برای تو بست

امشب ما نو ز رمضان دگر داشت
از گریه سادی مژه ام آب دگر داشت

دل هیچ شیرینی جان میل نمیکرد
مگس مگس الایش حلوای دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من
زابروی تو ز روی بمحراب دگر داشت

قربان شوم و خوش شوم ای آنکه احمد
بر جان من از مژه قصاب دگر داشت

نالند ز مهتاب سگان و سگ شب گرد
فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

گفتم نظر مست و بخشم نه بپاش
جان از سکرات اجل خواب دگر داشت

ز صد گره بخت بد لستگی من
زلفش که بهر موسکش تاب دگر داشت

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت
بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت

ای که بی لعل لبانت از زندگی دم می‌زنی
چشم بر هم می‌نهی تا چشم بر هم می‌زنی

تا زمی خالی نداری کاسهٔ سر لاله وار
پنج روزی خیمه در صحرای عالم می‌زنی

گفتمش کز بس لطف و با گلرخ بیست گفت
دوش گستاخانه میگویی بگل هم می‌زنی

گر گشاید دلت در بند عشق
بر در دل حلقهٔ آن زلف برحم می‌زنی

صد رهت دادم نشان ای دل در عشرت بزن
باز میگردی و دیگر آنچه هم می‌زنی

آصفی صد بار بیش دیدی نه هشیاری ولی
مست باشی جام جم را بر سر جم می‌زنی

کردم

زمن رسید ره و رسم شهرستان شیدایی
که چون فرهاد و مجنون نیستم کوهی و صحرایی

شده رخسار کاهی در غمت گلگون قبا یارا
بلی بنگر چو با هم راست آمد عشق و رعنایی

مرا گویی سگ شب گرد و فریادهای گمراه افغان کن
سگ این آستانم هرچه گویی هرچه فرمایی

خوش است ای گریه تنهایی مرا همره خیال او
نمیخواهم ترا هم چون کنم میخواست می‌آیی

بجو همه سلیمان آصفی‌ها جام جم باشد
که ذوق باده پیمایی ندارد دنیا

| | |
|---|---|
| کردیم رها جان و دل از بهر چه زانک | با عمر دگر سوی بتان شا نتوان رفت |
| مپسند که در پیش لبت مرده بمانیم | نارسته از پیش مسیحا نتوان رفت |
| ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند | بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت |

بس از پی مه خورشید پو ترسی
مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت

| | |
|---|---|
| گر ترا یار و بد خوبی است | وای بر دل اگرچه سنگین است |
| عشق از بد رود بلا پیش است | تو نکو مروی بلا این است |
| مروی و سر روی از دل | این چه شکلست و این چه آیین است |
| هر شب از آب چشم بیداری | چشم من اشک با درون است |
| از خیالت بسجده جای دلم | اول شب نماز پیشین است |

نگهی کن بگاه معذوری
کت چو خسرو هزار مسکینست

یار ما دل ز دوستان برداشت
مهر دیرینه از میان برداشت

دل نخواهم کشید هرچه کند
چون دل از وی نمی‌توان برداشت

دی به تندی بلند کرد ابرو
وز پی کشتنم کمان برداشت

در دل او نکرد کار ارچه
سنگ از نالهٔ فغان برداشت

خواستم جان بعذر پیشش برد
پیش خود رفت و از میان برداشت

چند کردم که ناله بکنم
درد دل مهر از زبان برداشت

چشم او هیچ کم نخواهد شد
دل نباید مرا ز جان برداشت

رفتم امروز تا نخواهد گشت
سر نخواهم ز آستان برداشت

ترک سودای خام کن
که وفا رخت ازین دکان برداشت

آنجاست دل من و هم آنجاست
کان کج کله بلند بالاست

دل که در نالهٔ زار آمده بلبل واری
وصف روی تو ادا کرده چو گل واری
هر سر موی تو گل گل شده گلزار صفت
مو بمو زلف چنین چین شده سنبل واری
نشد از حلقهٔ زلف تو برآورد سری
دیدم آن سلسله را دور تسلسل واری
کاروانهای دعا سوی تو بفرستادم
می‌رود قافله با صبر و تحمل واری
قطع عشق تو در راه خطرها دارند
عشقت ولی راه توکل داری
گفت که در موسم گل باده خور
دولت است گل و مل داری
سفال سنگ و باده منوش
عوض اسباب کهن اهل تجمل داری

خواش

خوابش دیدیم دوش و مستیم — کان خواب هنوز در سر ماست
آهسته روای صبا بران بام — کان مست شبانهٔ من آنجاست
می کش که بهر چهار مذهب — خوم پدرست و خانه نعماست
گفتی که دولت خوشست آری — در گونهٔ روی بنده پیداست
خون میکنی و خبر نداری — بیچاره کسی که ناشکیباست

جان ده اندرین ره
کاری بسخن سے سود راست

عشق تو بلای جان پسندست — یک خنده ازان دهان پسنداست
یک گردش چشم تو بمستی — فتنهٔ همه جهان پسندست
تیغ از پی کشتنم چه حاجت — یک بار بکن همان پسندست

بیهوده بصید میزنی تیر
یک چاشنیٔ کمان پسندست

گر بهر باده هوس گل چنین کند کسی
به زانکه ترک بادهٔ گلگون کند کسی
دریایشان خمکده شوق را مگر
فکر قدح ز کشتی گردون کند کسی
خواهیم نشان راه حابیش خرق را
از ابیحوان قصهٔ مجنون کند کسی
گویند عشق راست دوا صبر با سفر
در حیرتم که کار دو چون کند کسی
روزی که بود سیل سرشکم روان ازو
هیچو اسپم نظارهٔ جیحون کند کسی
منظور دیده شاهد معنی است بی‌کسی
در نقش آب و گل نظر افزون کند کسی
دل خاتم وفاست بدست تو اصفی
نشنیم ولی ز دست تو بیرون کند کسی

گر من دل گم شده نیابم
بر همچو توی گمان پسندست

گفتی که دعای صبح میخوان
نام تو برین زبان پسندست

ای صبح بلا چه میفرستی
ما را غم آن جوان پسندست

گر دولت وصل نیست ما را
بدنامئی مردمان پسندست

اندر تب غم طبیب
آن نرگس ناتوان پسندست

نگار من امشب سر ناز داشت
برافتاد کان خوی و مپا زداشت

بیک جام باده بصحرا فکند
دلم هرچه در پردهٔ راز داشت

ببوسش نمی دیدم از بیم جان
که در چشم او مستی آغاز داشت

بعذر او دلم برد و معذور بود
که چشمش بغایت دعا باز داشت

به من زد ان زار مانده بشک
که چشم مرا از نظر باز داشت

اندر دل غم [illegible] سرو خرامان برود
وین نخل امید از چمن جان برود
آمیخته است هوای جانان با جان
با جان برود و هوای جانان برود

ه

میرم بجفا و نمیرم رحمت کس
آیین وفا نجویم از صحبت کس

گیرم بادا ولی صبر جان کندن کس
از بهر حیات اگر کشتم منت کس

لمون

کنون باید ناورد زر کجی | که مرغی درین باغ پروازداست

بار مست آمدنش نازکیان از جاکست
دل سنگ میشود دم دوشش مگر عاشق بود
بار دیوانه دلم سلسلهٔ صبر گسست
من ز تو صبر ندارم تو بگو میدانی
خند خوبانه من بینی و نادان گردی

وان نکی کار دران کنج دهان ازجاست
این زمان در سرش از خواب گران
آب چشمم بحب وداست روان ازجاست
این همه نا روای جان و جهان ازجاست
چشم تر آخر ازین گونه روان ازجاست

خود گرفتم که بپوشد غم خود را
نامت آخر سبب و اورس برهان ازجاست

حشمت که میان خواب ناز است | یارب که چه شوخ و دل نواز است

هر لحظه ز پیش غمزهٔ او
صد رخنه بروزهٔ و نماز است

و
بر چهره نقاب ای مه نوروز آری
پروانه صفت مرا بصد سوز آری
ای شمع شبستان ملاحت آخر
با ما چه شود اگر شبی روز آری

و
بی تو بجهان کنیم اقامت باشد
جان رفت کجا تن بسلامت باشد

دی رفتی و گفتی که بپایم فردا
فردا جانا مگر قیامت باشد

ه

[…]شم صبح جان نگارت بینم
[با]شد که دگر جلوهٔ نازت بینم

[آ]هنگ ره عدم کنم هر دم باز
[…]اره امید آنکه بازت بینم

ه

[…]ی روی تو جان من در آتش باشد
[…]از دیدن حسن دولت مشوش باشد

[…] خوشی فراق از آن ساخته‌ام
[…] خاطر نازکت ز من خوش باشد

خوبان همه جور و داد پیشه
دلها همه سرو از غم یار است
محبوب شاه گل شد و شورش
دل سوی کسی که شد آزار نیست
شبها غم عمر دیگر میرم
کار آن سو خسته را سرکار
سر زند بکس بیم مست و دل
سرعت ای جوان یار

ه



فریاد رسی که در همه وقت
[…]غم دگان در تو یاد است
جانا تو خواب شو که مستی
افسانهٔ عاشقان دراز است
سوز دل و آب چشم
بپذیر که از ابر بهار است

یار اگر بو کشد در سمار ربودن هم خوش است
ور بگشایی بود دلها ربودن هم
عرفی گر نیست ما را بر دو جانان عیب نیست
بلا از آتش جانان خوار بودن

ه

ای رحم تو عام از همه محروم تریم
تو عادل و ما از همه مظلوم تریم

از جام مراد همه جهانت مستند
ما از همه محرم تر و محروم تریم

ه

درد که ز دست تنگ نامم ...
محبوب به بزم وصل از ...

باده که شود رفع حجاب دگران
از طالع ما زگون ... گشته ...

حکمهای او خوشست اراستی راحاو
در عتاب و خشم در آزار بودن هم



در سبهای بی وصل
گه حصص خوش بود با دوست
بودن
عاشقان را بنشستن و بیدار شدن خوش
ادل اگر کسی با ما بودن هم خوشست
در مسکر در دوستان بودن
دست دوران عمر در بیماران بودن هم
چون هستی از هر دو عمر
بر سر بند بزنار بودن
مشک بر سر ارق نیک یار عشق
گه در اهل بر سر بنازار
چون بیگانه هم
بودن
اگر دل بی گلوی در بیست
بیتان ما ی بیشان بیست
چو بر خاک اهل بودن هم بیست
در با ما زار بیش غمخواران بیست
زاهدان
ما چو دردن چو خوشت اندر صفا
بیست
عشق ما تا ستان بلا ان بودن هم

جهان برآشنا و من بغم غرق مگر در پای محنت راگران بست
اگر کس یکزمان در عمر خوش بود مرا اندر همه عمر آن زمان بود
نیک جان خواستم یک جام شادی ز دور چرخ کجرفتار الکان بست
ندانم کامش جان من از چیست سخن هم ابجانم باردان نیست
بلای عشق عقلم بود و اکنون بلا این شد که از عقلم امان نیست
گر افتد آشتی با بخت نیک است وگر نفتد خصومت درمیان نیست

حدیث خوش دلی و آنکه بعالم
زبان کردار جای آن نیست

دیوانه شدم در آرزویت ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بد شدست حالم وان بد همه از رخ نکویت

دی روی تو دیدم و بمردم
شرمنده بمانده ام ز رویت

ه
از تنگی جفا بسی کرد نگارم ز همه
هر سو نکند نید روی دارم ز همه

یاران و همه از در خود میرانند
یار و بدرگاه تو آرم ز همه

ه
ای سینه ز تنگر جان نزارم ز خاست
وز سنگ گرانان بدلم صد بار است

از دشمن و دوست حاصلم آزار است
القصه غم و غصه من بسیار است

ماییم و تحیر و خموشیست
بوی خوشم آمد از تو در حست
پرسی که چگونهٔ ز من دور

و آفاق همه بکف و کوبست
گل داری و یاسمینست بوست
دور از تو چه پرسیم چو موست

کمند تو اسیرست
بیچاره کجا رود ز کویت

با زان حریف بر سر سودای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دین بیچاره او
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آنک
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او
از بهر آنکه دست نماید بجادوان

هر ساعتی بخون منش رای دیگرست
این دزد در تفحص کالای دیگرست
من با توم ولی دل من جای دیگرست
هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
هر ساعدش را ید بیضای دیگرست

نه گرسنهٔ خرد زر درو سیم
کس زعفران نه از خور کالای دیگرست

٥
نوری که دیدهٔ روشنی مردم بود
چشم بد از پایم ز چشم بد بود
فریاد کس فریاد بجایی نرسید
افسوس که افسوس نمی‌دارد سود
م

[illegible]

بیک نظاره روی تو زدست رفت
این دیده را هنوز تمنای دیگر است

گرچه سرو باغ بالا خوش است | تا قد زیبای تو بالا خوش است
زهر عشقت کام چشم تلخ کرد | نیست تلخ این چاشنی اما خوش است
گر غمت غمی خورد با ما خوش است | خوردن تنها همین انجا خوش است
تو بما بی حسبت این طعن رقیب | خار میدانی که با خرما خوش است
ای تو من با بی هم خوش و هیچ | وقت تو خوش گر ترا بی ما خوش است
جان سگکس می کنم تا زنده ام | وردن فریاد و با خارا خوش است

گفتمش تا خوش چرایی
چون کنم چون شکل آن بالا خوش است

تا بر سر بار ار مستی فلکش رفت | بس خون من مردان که بباد ستمش رفت

دیوانگان ... ست زکوه گناه
آنی ق بر صدا ست زکوه گناه
کوه گناه چند بود پیش آه ما
بود بیر ... پیچ نامه عمر در خطا
موی سفید بین و درون سیاه ما
ای آه عشق مشعله عقل را بکش
تا بیست روشنی ز رخ آه ما
یا رب بحق لعبه که سنگ تبان حرص
دور از حرم عدم مکن از قبله گاه ما
بر شهر بند دینی و عقبی چه اعتماد
چو دور بیا ز تو فضل تو نبود پناه ما
لشکر ضعیف و معرکه دشمن است لیک
داریم دل قوی چو تویی پادشاه ما
خوانا سپاه نداریم کاستی
همکه مشو ... روح و قلم شد گواه ما



[illegible]

[illegible]

هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود
اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت

یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش
هر مایه که بودست بیغما درمش رفت

یک روز نشاید بوصالی برساند
این عمر گرانمایه که ما را بهوسش رفت

آلوده نشد هیچ کسی دامن پاکش
زان خون عزیزان که بخاک قدمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان جمالش
بستد علم و تیغ بزیر علمش رفت

هر یاد وی امشب شب بیداری
کوتاه نشد ارچه بسی بیش و کمش رفت

اگر دلم شیفتهٔ روی او ست
شیفتهٔ تو میکندم این چه نکوست

گر نه رخ از خلق بپوشد ازانک
دیدهٔ بد آفت روی نکوست

دوش بگفتم که دهانت نیست
گفت که بسیار درین گفت و گوست

گر گلهٔ من بکند با رقیب
طعنهٔ دشمن بکشم بهر دوست

امید برگ زیارت بی نوایان را
که از کریم بجمعها بود گدایان را

بحکم عقل نه بندند دیده اهل نظر
ز محتسب بنو و فکر یار بیا یارا

شب وصال ز رخ جان و مال ار بسیم
که روز عید بپرسند آشنایان را

فتاده اند بخاک ره آن دو زلف مدام
چو این طریق نباشد شکسته پایان را

چنان بوصف رخش گاه سخن ار گفت
که آب در دهن آمد سخن سرایان را

[illegible]

هستی من زلف و خیالش نماند
بس که دل گم شده جویم بخاک

اینک نه هستی منم بلکه اوست
قامت من بین که چگونه دوتوست

ازین گونه که در خود گم است
عاشقش در طلب جست و جوست

دوش لعل تو مرا پاسخ مهمان داشت
روی تو دیدم و شد درد فراموش مرا
دل من گرچه که سداد بسد زلف تو لکن
ای که میگویی بتش صنمی سجده مکن
نظری کردم در دیده و جانم بخشید
دوش سینه من و بر و کنارم بگرفت

برده بجز زلوی تو همه ست جان داشت
سینه کرتا دل حسمت بجگر سکان داشت
ملک او شد که زسلطان زحب درمان
این بد و گوی که آندم خبر از ایمان داشت
گر رقیبان جنگ در پی من پنهان داشت
که هنوز ان تن بدرود نکت حوان داشت

اینش شرف ارزند کی جانان رفت
مکس امرو و بسر مائده سلطان داشت

ایا که گویی معالست و زحمت تهدی اینجا
ساغرش و از خون جگر خوشتری اینجا
وز ایام تو جو وبس و من طلبی و این
ودیده تو آنجا طلبی بگیری اینجا
کز خاک شهیدان خدنگت بگشاید
گویند وطن داشته پیکان کری اینجا
سر گشت سیه بی تیغ
میدان بلا این سر گشت فتاده سری اینجا
در قدمی هست فتاده سری
جان از غمزه او دیده بخون گشت در کوی
شعفم نکند آمده بارش خنجری اینجا
ای کاتبی سوخته خوش بنشیت بدجوی
کو ناگه انداخت پری پیکری اینجا

مردم از لوی تو حسرت بیدل برفت | هر که در محاکه شد عاقل برفت
عمر بر سر شد بر سودای عشق | وین هوس زین جان بی‌حاصل برفت
کاروان یکدست و محمل رفت زود | وز دل من یاران محمل برفت
بر شدم یک تن را سوی صبر | لاشه لاغر بود تا منزل برفت
ما و غرق بحر هجران چون کنیم | کشتی درویش بر ساحل برفت
با کسی وقتی خیالی داشتم | لب لبها بگذشت وان از دل

شکر کن بلای عشق را
زانکه این فیضی است کز قابل برفت

وله ایضا

شب فراق سیاه و مرا سیاه‌تر است | که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد
نمی‌فروزد ازین آتشی که در جگر است

همچو دی که نیست از مهر این نه طاق مینا را
که غبار روی آن نیست محرابی دگر ما را

زد بر دم زمان آن سبزه و ما چون نسیم شاخ بوسه
زکو و اگر دارو در دم برون آیم سر ما را

بستان سرو را خواهیم کندن پیش آن قامت
اگر صد جای خواهد کرد محکم در زمین ما را

عزیز من نباید در وفا کمتر ز زن بودن
که جان رفت و برفت از دل غم تو زنهار

پریشان کرد بر رخ شمع ما ای کاهی زلفش
فکند آتش بخرمن پای تا لب سودا را

مران بلا که رسد ار بدان رسد همه را
ز نکوانست مرا هر بلا که گرد پیراست

نفیر و ناله خلق از جفای خار بود
وگر ز بلبل بر سی جفای گل تراست

تشنگی بیابان صبر شد معلوم
که سایه شش سلامت نه مرد این سفرست

بپای بوس هوس بردنم فضول بود
همین بسست که بالینم آستین در است

مگو که گر بکشد عشق مات عیب مکن
چه جای عیب که خود عشق را همین سبب است

تو مست بودی خراب یک سحری
گذشت عمر و هنوزم خمار آن سحرست

آخر شکری بده زان لب که نبات برومند است

چون شفق از دود درد من سرخ شد بیم دیده را
نیست رحمت ذره‌ای این چرخ برگردیده را

عالمی از عشق خوشتر نیست ای غافل عشق ورز
اصل صد عالم همی بیند عالم دیده را

یار میگوید که بیا دیدن از پیش گذشت
ارزی معلوم شد این حال نارسیده را

غم بی او زیستن دارم ولی یاد دم وصل
غم نباشد زانکه در چشم آرم دیده را

کاتبی ... جامی معنی رنگین جام
زانکه بلبل دوست میدارد گل ناچیده را

عزیزی همچو جان گرچه چو خاکم خار میداری
بحق عزتی کاندر دل من داری آن خواری
گر از تخمم گیا صد شاخ وار بیخم بر اندازی
ترا سر سبز همچو اسم ندارم هرگ بیزاری
چو گم کردم بزیر خاک در کوی فراموشان
فرامش گشتگان خاک را که گاه باد آری
بهشیاری ندارم تاب غم ساقی بهاران
گر آتش رنگ شد کاتش زنم در وی ز هشیاری
مزن ای دوست چندین بر گرفتاران دل طعنه
مبادا وضع دشمن را بدست دل گرفتاری
بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا
شکایت گونه هم دارد تو بد بلکه آری

خود زخم و عاشق شد من آن گیسوی رباب را
چون ماهی گو افکند در حلق خود قلاب را

آمد نشان عاشقی اشکم که گلگون میرود
دانند ما کشته شده چون سرخ بینند آب را

چون بکده رهم آید پیش تو مکمن در ارواح بیسی
هر گه نمازی میکنم ...

تا دور افتاد از تو دل خواهد چسم چون جان
سلطان چو از تخت اوفتد ...

آن زلف در بوش مدام ...
از سینه پنهان کند ...

بیا نظاره کن باری جمال حال رسوایی
نخاری گر حفات مخلد در سینه خدم
کباب خام سوزم را حریفی جاسی داند
اگر زیر و زبر شد ذره کومی سوی مجالس این

بکویت سگ سیارم کر بو سوادی سگ سنگم
اگر از نحل بالات نمی ارزم بصحرا آی
که از سوز جگر وقتی بجست سودای
که یار داید کهی جور شید را ادبی سرو پای

تو ای غافل که را سر و سامان همیخواهی
رها کن ده چه میخواهی ز مجنونی و شیدایی

و ایضا

بفراغ دل زمانی نظری بماه روی
نه بدست پا خواهان بخمش شدن ولیکن
نفسم بآخر آمد نظرم بدید سیرش
بریدنا بوانزا طبیب می آید کش

به از آنکه چتر شاهی همه عمر ها و هوی
هوس جمال جانان برود زبر بکدو کوی
بجران بماند ما را هوسی و آرزوی
که خورد نیست با ری نظاره خواهی

چه خوشست پا خواهان بکر شمه لعب چوگان
که بحال ار نغلطد سر من بسان گوی

ه

[illegible] وصل [illegible] که مهجورم [illegible] سالها
[illegible] ز غمهایش سالها
[illegible] هنوز
[illegible] بوصل و داغ [illegible] سالها
[illegible] عشق
[illegible] سالها
[illegible] سالها
[illegible] سالها
[illegible] سالها

[illegible]

محدا که رشکم آید بر جنس چشم خود هم
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روی

دلمن که شد ندانم چه شد ای عزیز یارا
که برفت عمر و ماند حرمی ز صبح سوی

سخن نهان شب رو نرسد مگر کسی را
که نسیمش بوده باشد که دمی بکرد کوی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرانرا
که هزار جان نفدای تار موی

قاصد بیامد کاورد زان بامسلمان نامه
جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه

چون کاغذ از آتش غم چون مینهد و اشوق حیرت دل
یا رب چه بودی کامدی زان بامسلمان نامه

بنهفت جانا در غمت گر برده بیرون او فهم
یارا ز من پیدا نشد بنوشت پنهان نامه

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تیغ
بر ریش جان مرهم نهم با چاره ریش نامه

خود گیر کاندر نامه روی بس شوریده سر
خواندن نیارم چون کنم زین چشم گریان نامه

دارم بدل سودا بسی بنجده تو بر تو بدل
مهر دل از تیغ مژه بشکاف و برخوان نامه

زاهد که ریخت آب رخ نقل و جام را
بنگو که بداشت حلال و حرام را

از ضعف زهد قوت می چون نماندم
پیوند بگسلم ورع ننگ و نام را

محراب ساقیست که من بودم بهر پیش او
چون شیشه ایستاده بسجود و قیام را

خوش مشربیست اکنون می چنگ ...
ساقی نگاه دار ز مطرب مقام را

نقد خزانه دل ما حسن دوست
از ما سلام جاودم ... سلام را

ای کاتبی بیاد رخ و زلف ...
آسوده باش ...

[illegible]

| | |
|---|---|
| درین سوز نهان بهبود بودا | درویش را آن بخت کو کاید بسلطانه |

| | |
|---|---|
| کجایی ای بعدای کو که جان و جهانم | بیا بیا که جدا بودن از تو نمی توانم |
| جوانی ار چه بکشتن شدست رای بیابانت | مرا مکش ز برای خدای بار که جوانم |
| صبا سلام تو آرد ولی بمن نرساند | که در غلط فند ار دو بدم ازانکه انیم |
| شدم ز دست تو و سر عنان تو نگرفتم | فتاده دیده برویت ز دست زرق عنانم |
| دلم ببری و بگویی بگو ای که بکوئم | مرا کشی و ندانی ندانم این زکه دانم |
| ز گریه رشته جان پر گره شده و دردم | گرفته و صد حیله میرسد بدهانم |

بسوخت مسکین را آرزوی لب تو
[illegible] مسکین و شربتی تم ادرانم

| | |
|---|---|
| هر که روی تو دید جان دادست | لب شربت را بجان دادست |
| زلفت چه بمو زود دل بخیال | بوسه زد بکرد بهان دادست |

خرم آن روزی که همره و بس نظر بر روی تست
من ز تنهایی چو ن عرق و تو پهلوی کسان
بر رخت و نالهٔ زلف تو پایان نیست

شادیی آن دل که هردم در دعای عشق تست
خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست
و افتاب صبحدم اندر سبیدی روی تست

[illegible]

موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن ز کبر
چنگ مویی نیستی که آرزم رو بتو

دی گر بگشت در مه نو که بر ابروی
کاخ من دارم دل و دیده [illegible]

هندوانرا بره سوزند این چنین زنده بسوزد
بنده را که برگشت آخر از هندوی تست

آن منم که در جفا دست زیاد درکشم
یا بس دانوی خرد پای قرار درکشم

[illegible]

[illegible]

عمر منت یار لیک مسیح وفا نمیکند
عمر اگر وفا کند منم یکنا در کشم

شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله
باشی درون چشم خود است سوار در کشم

طاقت صبر طاق شد بر سر راه او زوم
دیده آب رفته را بو که غبار در کشم

بکشد جعد خوش یار ای کشتم بکش
با عوض بجای آن آتش راه در کشم

ساقی بحث اگر بشی باده بکام ما بد
جام مراد با لب لب یار در کشم

بیدل تو مست شبانه لبت
بکد ولبالبم بده تا بخمار در کشم

اگر می یار رود من بار سفر می بندم
چشم می گرید و از دوست نظری بندم

بهر بستن بدگر چیز نمی یادم دید
و ربحر نغلط چیز دگر می بندم

راه بر آب کن ای سرو گذر ما بر بند
من خود از گریهٔ خود راه گذری

چشم گریان بلبش داشته یعنی در راه
بر سر آب روان پل ز شکر می بندم

نقش گنجی ز ارشی بسته ویرانه ما
ز روی وستی گر ز نیفاد شد نشانه ما
آسمان از گردش ... این دانه ما
... نه دل ز عشق ... نشانه ما
روشن ... شمع ... پروانه ما
... افسانه ما
همه فسون محبت بود افسانه ما
باز آن مست ... پیمانه ما
ساقیا ... شکر ... خانه ما
کاتبی ... خواهند نوشت
هیچ ... دل دیوانه ما

[illegible]

همگی بند خسرو زیبرای نوشه
چون برون میکشم از دیده جگر می‌بندم

[illegible]

نه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد
بپوشد روی چون خورشید با خوبی خورم از دل
ندیدان روزه را رحمه کند بس از لب من
نشست هم فرض سد بر عاشقان کوی او روزه
نگار از من چه خدم قضا سد در سحرت

چه سود از روزه گر گرمی جهانی را نمازارد
چو داند راز ه شکستم نهان از روی بد دارد
لبا لب چهای روزه را شکر بسیار دارد
که هر که آن روی چون مه دید بی روزه نیاید دارد
میپوشد آن روی ماه قضای روزه نگرارد

هر روزه گر بود مومن کند رغبت بشرینی
بگوییت زان رسید که اینجا شهد یاد دارد

[illegible]

چشمت دل من بغمزه بسوزد
از دست غمت دلم چنان سوخت

واکس که کین من بتو رد
کانگشت برونمی بسوزد

من سوختهٔ دلم چه بد ببر دران
از پس که بریخت دیده باران

آتش که زخانه برفروزد
این خانه چشم من فروزد

هر کشته در از خوابم کشت
کس نیست دهان من بدوزد

ای که تاراج دل و دین میدهی
فتنه را باز این چه آیین میدهی

ماه بر روی تو می آرد سر فرو
کش یکی خنده دو پروین میدهی

میدهی دل تو که جان خواهی ستد
ما بر آن مستان اگر این میدهی

ندهیم چندین که خواهم بوسهٔ
بارک الله عشوه چندین میدهی

خند گویی لب بدندانت گزم
در دهان مرده یاسین میدهی

لعل تو در جون خسته
هم بدان شربت چو تسکین میدهی

دمی چشمهٔ نوشش تو آب و بوی شراب
لب تو خم شکن باغ و سبوی شراب
حدیث مستی چیزم چو ... گشت
حبابت در اکثر باید چنان بروی شراب
بزار تلخ شنیدم ز زاهدان و بدان
ز رفت زهر من شو جست وجوی شراب
بخاک کوی تو خون دلم روان آری
درون روضهٔ رضوان چو شسته جوی شراب
چو خم زباده چنانم که سر دورم اشک
ز پای های خم بشنوند بوی شراب
... بد نیکو به
دمی که ... لب ... ز آرزوی شراب
کمال ...

عکس رویت ساخت جامی است و مستان از آب
هوش‌ها بردی که من بیهوش دارم در شراب

ای سوار عرصهٔ خوبی ز دستم شد عنان
پیش از این تا چند داری پای هجران در رکاب

نعل در آتش چه داری تشنهٔ دیدار را
که گهی میران بسوی او سمند همچو آب

گر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم
روی ز تیغت بر نتابم ذره‌ای آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دمبدم
در هلاک جان خود پروانه را باشد شتاب

خواب در کوی تو با در خانهٔ چشمم بخواب
سوز و از گرمی سرشک آتشینم پای خواب

کاتبی را حشر اگر سازند جانو خطاب
نامهٔ اعمال را آتش زند روز حساب

| | |
|---|---|
| گر چشم من از صورت تو دور نباشد | دور از تو دلم خسته و رنجور نباشد |
| نزدیک بمرگم ز غمت ور غم اگر دور | نزدیک بمردن بشود دور نباشد |
| مهجور شوم از تو چرا سحرگاه | سوزنده کسی چو من مهجور نباشد |
| عشق آمد و از محنت عقلم بر ها نبد | بر خانهٔ رحمت دستور نباشد |
| آن دیده چه بیند که بروی تو نیاید | آن چشم چه بیند که در او نور نباشد |
| گر سعی کنم یک نفس شکر کنم من | هر چند که این سعی تو مشکور نباشد |

صد بر یک بدامنت ز خون دل
نقش تو که بر خانهٔ شاه و ور نباشد

| | |
|---|---|
| روی نیکوی تو زنهٔ کم نیست | نیکوی چو ترا مسلم نیست |
| دهنت ذره کم از ذره نیست | رخ چو خورشید از ذره کم نیست |

پیدا شد ملک خوبی را
چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک
در میان تو هستی هم نیست

چشم تو جان چسک من برکرد
گرچه یک قطره هم درو نیست

گر جهان غم است در دل من
چون تو اندر دل منی غم نیست

پاره کن جان از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

منم و عشق و دل خسته و جانی پر خون
کس نپرسید که چونی تو و احوال تو چون

سفر ای همه بیرون و درونم یکرنگ
نه در دوست قرارم همه شب بیرون

راز خواهم که برون نفکنم اما چکنم
ناگهان ناله بیخواب برآید ز درون

عقل می‌گفت دگرگون نشود حال عشق
حال گشت و سخن عشق نشد دیگرگون

داند آنکس که شبی قصهٔ لیلی خوانده است
که قلم از چه سبب می‌نهد بر مجنون

آرزو بود که دیوانه شوی
دست در سلسلهٔ عشق زدی باش کنون

ه

دل پر شد حال اشک ما که چون افتاده است
در میان مردمان ما که برون افتاده است

ابرو روی ما بسجود کسی در کوی یار
مردم چشم ما گوشه‌نشین چون افتاده است

خاک ما در خاک کوی خسرو و شیرین لبان
قصهٔ ما دو کوه بیستون افتاده است

در چشم و دهم دلبران لب و رخ و دیدم
آب در بیرون و آتش در درون افتاده است

در ره سودای عشق کاکل مانند زلف
سر گذشت از سر خویش سرنگون افتاده

و ایضاً

تا شدم چشم آشنا با روی تو
چشمها از من روان شد سوی تو

بس که مویت در خیال من نشست
در خیالم کس منم یا موی تو

عاشق روی توام کز بس صفا
روی نتوان دیدن از بس روی تو

گفتمت بی روی من در گل مبین
چون کنم می آیدم زو بوی تو

مردمانرا خواب اگر آید بشب
در خواب من شب گیسوی تو

من کجا جستم که از فریاد من
شب نمی خسبد کسی در کوی تو

تکیه در کردم بدستی که
این کمان را طاقت بازوی تو

سر بزانو مانده ام از داد منت
تا چرا نو بند سر زانوی تو

بنده خسرو از سر جان خاستست
تا نشیند ساعتی پهلوی تو

و ایضاً

غمش درونه جان خراب را اگر فت
رحش ولایت چشم پر آب را اگر فت

خون چشم من نخه

آنکو بتو دل بست کشاد دو جهان یافت
وانکس که ترا یافت مراد دو جهان یافت

هر خسته که جان داد و ستاد از لبت کام
مقصود دل از داد و ستاد دو جهان یافت

وانکس که به سودا در زلف تو رضا داد
بیدار که امست که داد دو جهان یافت

در دنیی و عقبی چو تو یک شاه که آید
درویش که سودا و معاد دو جهان یافت

از خال و خطت کاتب سوخته دل
تا آگهی از خط و سواد دو جهان یافت

چگونه خواب برد دیده را ز بحر آتش
چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت

ز غیرت رخ او خواست کآب ارچه رخ
ز رشک قند که در لب آب حیات را بگرفت

سؤال کردم از آن لعل چون شکر بوی
شکر درآمد و راه جواب را بگرفت

روا است ار نزند خیمه بر فلک
که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

زلف یار مرا بباد دهید
باد را عنبر و زباد دهید

جادوان گر خطش سبق خوانند
سخنی هم از آن سواد دهید

ای کسانی که نزد یار رسید
از منش زود زود یاد دهید

سوی او رفته اید و می ترسم
که شما نیز دل بباد دهید

اشک سیمی دود ز فراق
گر تو اندیشه اش استاد دهید

۱

جان من از لب جان پرور جانان زنده ست
دل من زنده ز عشقست نه از جان زنده ست

خوردم از لب یار است دلم را که چو جان
همه دم نوش شد و ز لبشان زنده

بار دیگر کی مصری که هنوز
یوسف ای سرای دیده کنعان زنده ست

کور شد از هجر چشم
عشق او کشتی نوح است که در وی جانم
در چنین شورش این اشک چو طوفان زنده ست

صبح قیامت بیارد
همه را زنده دم نیست که آن زنده ست
کشته خود شهید

عشق ای دل چو دیگر شدن خاتم عشق
دست بر دل نه و جان کن سلیمان زنده ست

آب حیات دلش را زنده ای جان
زنده بستان و سیمین
ای نشان بستان زنده ست

زبان کشید که شمع بتان شدم گفتم | چه جان و ما که بسوز و اگر زبان ایست
کشید حرف که ماهی شدم بروی زمین | در ملک شهود که آستان ایست

روان چو باد بداد پی بنده
چو باد اسب دهی بخشش روان ایست

وله ایضا

شکوفه عالیه بولشت و باغ کلرست | هوای باده صبا فی نغمه چنگ است
بیاوند قبا بارکن می شین | که دل ز هجر تو همچون قبای تو بشکست
اگرچه غمزه بد آموز کست تشنیع | ادا انک دبرا و صد هزار بکیست
شمایل تو مراکست وانکه فتنه | ادان کلاه کژ و تکه سکرنک است
تکن بسنک دلی چو مسکین | که آخر این دل مسکین دلیست سنگ است

ز دست مسکین بیاله بستان
که او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

وله ایضا

ز من برسته من چیزی چند
ز راحت برو دل بکشا در چند

زکات لاله الطلعت جوشش
چرا با ما نشوی ساغری چند

بکاش ما نهادی پای آنجا
بخون غلطیده می بینم سری چند

دلا باید وفا زان چشم و غمزه
مسلمانی مجو از کافری چند

دو رخ چون کاتبی با مهر بیات
شاه مقدمت سازم زری چند

## وله ایضا

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت
که آفتاب بدین رشته می‌توان آویخت

دلم چو رشتهٔ قندیل از آتش رخ خوش
بسوخت و بمحراب ابروان آویخت

بماند تا بقیامت بموی آویزان
کسی که یکسر مویی دران میان آویخت

عنان گشاده بدنبال آب دو چشم
دو دسته مردمک من در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان
گریز کرد ز باران بناودان آویخت

## وله

سپیده دم که در ابر درفشان بچکد
بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد

روان شد آن می چون آب اگر بما کرم
چنانکه خوی ز بنا گوش دوستان بچکد

شراب آب حیاتست و جان ما مخمور
که مرده زنده شود چون بخاکدان بچکد

خوشا کشیدن می بر بساط سبز چو ابر
کشنده باشد و باران یکان یکان بچکد

| | |
|---|---|
| سروی با دگل تیز منکر ای برگس | که خوی در روش نو بسم کرانگهان |

زشاخ سرو خمان آب میچکد زتری
که در زحانهٔ خسرو بهر زمان بچکد

وله

| | |
|---|---|
| هوا خوشست و نسیم بهار می‌جنبد | بهوای دوست بدلهای راز می‌جنبد |
| مگر ز غالیهٔ زلف یار دم آکند | که گل دگر ز نسیم بهار می‌جنبد |
| خوشا درندی باد صبا گاه سحر | که نرم نرم گل از شاخسار می‌جنبد |
| ز باد جنبش باده قیامتی بنکوه | کمان بری که همه کوهسار می‌جنبد |
| سبی که نالهٔ مرغان چه دلکش است اگر سرو | برقص با قدم استوار می‌جنبد |

برفت خواب ز نرگس که هر زمان در باغ
سخن ز حسن شه کامگار می‌جنبد

وله

| | |
|---|---|
| هوای خوشست و ابر لولو بار می‌آید | زلال زندگی و شاخ خضر آثار می‌آید |

هست در کوی تو هر ساعت تماشایی دگر
مردن آنجا که بودن زین در جایی دگر
شیر مردانرا مدور آهوان چشم تو
خاک شد هر استخوان در کنج صحرایی دگر
گر ز تابوت شهیدان سایه افتد بر قبور
در نفس هر مرده گردد مسیحایی دگر
همچو گل پیراهن از خون چو بدن شود
نقد خود را در تماشای دل آشکارایی دگر
سر گذشت تن مپرس از ما که در طوفان عشق
غرقه شد هر پاره زان کشتی بدریایی دگر
هر که از خود یک قدم بیرون نهد بر کار ...
شود شرح حاجت که هست اندر جایی دگر
هر کسی دارد درد و دیت ... روز بازار ...
کاتبی را هست با لطف تو سودایی دگر

بروی سبزهای تر که قطره میچکد گویی / که بر سطح زمرد دیدهای بارد

بچشم نرگس اشک آب مروارید می بینم / تو پنداری که طوطی گوهر اسفهانی بارد

خرامان سرو من مست و لطافت میچکد از وی / چه نازست و کرشمه وه که گران رفتار

هوای بر عاشق را غم آرد و آن نمه وطر / ز هر جان عاشق حیحر چون خوار می بارد

اگر غرق عرق رخساره خوبان بیند سی / نگه کن قطرهای گل که بر گلزار می بارد

فرشته چون مگس پا بسته میگردد بشیرینی / چو در مدح تو شکر از کف ما در می بارد

چو صبح از روی نوران نقاب یار بگشاید / نسیم از هر طرف صد نافه تاتار بگشاید

خوش آن عاشق که خوابش برد تا آشفته از بی عمری / چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید

علام خوان آن شوخ گدا آوار خوش ساقی / بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

دل من میگشاید با خط و روی بتان آری / همه کس را دل اندر سبزه و گلزار بگشاید

ای دل صرف ساقی و جام زلال باش
یعنی مدام [illegible] کسب کمال باش
اکنون که دل بعالم [illegible] وقتاد
[illegible] خواه [illegible] باش
[illegible] معنی
[illegible] حال باش
[illegible] عشق
[illegible] باش

ور رند و خرقه پوشان من و دیر دردنوشان
شد حال با چه ماند بو حال با چه مانی

[illegible]

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی
کاهل نفسی باشد کز وی بجهد گردی

از علتش چشم بست آزرده کی دلها
تا کعب نفرماید حیثش نکند بردی

شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او
که زنده و که مرده آهی و دم سردی

شد وقت گل و روزی در باد که هستی
چشم چو گل سرخی در پیش گل زردی

گفتم که غمت جانا تا چند خورد خسرو
خندید که عاشق را به پیش خود دی

آن چشم سخن گو نگر وان لب خاموش
وان تلخی گفتار و شکر خنده چون نوش

رسوا شدم از حالت خود بس که بر جانب
رخساره نگفتا دو زبانم شده خاموش

پوشیده نماند آتش من در حرم نگاه
آن شعله برآمد که نهفتیم بچین پوش

ای هجر جان من ز بسک کوی با بخش
چون زینهار خواست بستمت زینهار بخش

بنما ز آب چشم من ای باغ بهشتی
گردی ز راه یار بدین خاکسار بخش

آن نکته دان که ساخت نقش پاره ام
یک موی مشکینه بعنوان صنعت بخش

یاد آورم وداع که مشکینت تا نکند
چون می‌روی مرا ز غم خود ... بخش

ما بنده ایم و پادشه خداوندگار ما
ای خواجه بنده را که خداوندگار بخش

زنگاری خوش نقش که زینهار باش
در خورده آب ... بخش

من دانم و جائی که تنش کاش بسود
تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ای جان
گر لطف دگر نیست کم از حسرت سعی

با هجر حسان گر دبر ای من درویش
آن شوخ که وا باشد از سده بوالهوس
باری بر ما این سر تنگ آمده ار دوس

ارزه زدن خسرو اگر منکری ای شوخ
آن در دسیه راچه نشاندی به بناگوش

عهد ما را که آن سد که ز پیمان کنیم
جگر سوخته را رس کهن بکشا هم
غل سوختگان خواهم از مطرب مست
دوست با درد دل خود بفغان دارم هم
باده بوسم بران روی و پیاله بر یار

مهر ما را ز دل خسته اثر تازه کنیم
درد تو را همه شهر خبر تازه کنیم
داغ دیرینهٔ خود باز ز سر تازه کنیم
باغ را نالهٔ مرغان سحر تازه کنیم
گر نمی رسد از خون جگر تازه

خون خورد باد لبش پاک کنم از دامن
در سر الوده کی دامن تر تازه کنیم

دل فتاد از خال مشکین و دهانت در غلط
زانکه حرف میم را در هیچ خط نبود نقط
دیده ام بسیار نیکی ز میان نازکت
کیف بیعمه که بود چیه الا در وسط
عدو خط ترا از اهل قلم کسی که دید
سر که دفتر کرد و گفتا آفرین بر دست و خط
سوی بغداد دگر روی عزم ای محمل نشین
دجلهٔ چشم است آب افزون تر از شط
در گذر دشنام دادی می ام حیران شدم
مست بود این نوازش یا فتادم در غلط
کاتبی را لایق آید خطت هیچ نسخت
چون قلم مسکین سر سودائی دارد نقط

# المقطعات

| | |
|---|---|
| فربه و لاغرند خلق جهان | کار عالم بدین دوگونه بود |
| لاغر آنکس که غم خورد دایم | فربه آنکس که غم درو نبود |
| من که هر دم خورم هزاران غم | فربهم من ببین این چگونه بود |
| با دم آمد که این چنین باشد | کار هندو چو بازگونه بود |

| | |
|---|---|
| عوانی ای ملک شغلی مفرمای | که بدنامت کند از رشوه خواری |
| کسی کز بهر تو خلق کردد | کند با تو همین ناسازگاری |
| سگی کش پروری از خون مردم | وفاداری ازو چون چشم داری |

| | |
|---|---|
| خامشی از کفش بیاید به | وانکه کف از کفش خود خوش ماند |
| شد لبالب پر در از لب تا شکم | چون صدف هر کو صفت خاموش ماند |

من بحال نزع و هجران ترا راه نزاع
بوالعجب بیست این کامدم انشاء الوداع
سر رشته وصلت مرا تا هر کرد منقطع
لیک قطعا بخواهد آمدن این انقطاع
صبح اقبال و در هر جا که می آیی تذیر
ز آفتاب برد ر و دادی افتد شعاع
تا چه انگیزد بدو ز آفتاب طلعتت
چرخ کو در خلق سوزی بود بی در سماع
مستمع با زار تو کی مسموع میدارد سمیع
این کر روزی ناله زاری نکردی استماع
کاش تنها داشتی از متاع عشق تو
زانکه عاشق را تمتع نیست الا زین متاع

شانه را بو سر از ان سیاه رند جای — زانک با حندان زبان خاموش ماند

بند من اینست ای منعم که مال خود بخور — تا پس از شام تو دشمن را بماند وجه داست

ور نکه میدارش از بهر روز بد مدار — زانک چون روز بد اید خود دگر سود آس

کودکی را گفتم آخر توبهٔ — گفت اگر بی زر بود بهشتر بهشت

گفتمش مردارد نا بیب لنک — از سحن آب حیات بهتر بهشت

گفت من اینها ندانم چیز وا — کون اگر بی سیم خوبی گر بهشت

از عز محمد ار تو داری خبری — کن از سر صدق در شهادت نظری

الله محمدست نوشته بمهر — یعنی که میان نشان نکند دگری

العیش که روی پادشا را دیدم — در باحه عزت و علا را دیدم

| | |
|---|---|
| خسرو که زبان تست گوهر سنج را | صد از زبان تست جوهر سنج را |
| شد رانده سنان و تیغ و تیر کلک را | زین گونه نیک جوهران سنج را |
| آن یار که راحت دل و جان آمد | در خانهٔ بنده دوش مهمان آمد |
| سر دست گرفته زلف در پایش | می بسپردم که شب بپایان آمد |
| از بس که دهانت شکر و شهد فشاند | هر جا که مگس و مور بروی راند |
| آن خط تو پای مور و پای مگس است | کاندر شکر آلوده شد و سته بماند |
| گویند اگر ترا خواب آید | باشد که خیال دوست رخ بنماید |
| من بنده برای خواب می بندم چشم | لیکن چکنم که گریه می بگشاید |
| خون خوار من آن لعل چو عناب نگر | دل بند من آن طرهٔ پر تاب نگر |

کشته ام خاک ره سینه چاک
وه که تیر غمی رفت بر خاک

ریزدم خون و هیچ باکش نیست
شوخ از دیدن دیده ام بی باک

چند ای آفتاب خود سوزم
آه از جور گردش افلاک

وصل و هیش سوز دم از هجر
باشد از زهر تلخ تر تریاک

ناله را سوز باید عشق کجاست
مست آواز خوش سینه پاک

گاهی ای تیغ وصل کشت
تا بزن رفع گشت هلاک

گرداب میان چاه باشد لیکن
چاه زنخش میان گرداب نگر

شمع دهن روی چو سیم خود را
زلف تو و خط مستقیم خود را
ای زلف بکش با خط او پای درا
اندازه نگه دار گلیم خود را

ای سینه ز حرص گر بر آتش دارم
ای دل ز پی طمع مشوش دارم
تا چو آب چاه و کنج خالی
یا رب که چه زندگانی خوش دارم

ایزد که ببالا و فرو می بیند
هر بد که کند بنده نکو می بیند
از شهوت اگر کور شدم ترسم
ترسم همه آنست که او می بیند

یا رب بدر تو عذرخواه آمده ام
وز فعل بد خود به پناه آمده ام
را حاله سفید کاری رحمت نیست
تدبیر مرا که روسیاه آمده ام

وله

بس خون کسان که چرخ بی باک بریخت
بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت

وله

این تن که بخاک مسکنت خواهد شد
وانکه ز کفش پر منت خواهد شد
گفتی چه سانست حال او زیر گور
تعجیل مکن که روشنت خواهد شد

وله

چون نتوانم که نفس را رام کنم
خود را ستم چه شهرهٔ عام کنم
شسته نشود تیره گلی سینهٔ من
گر چشمهٔ خور فی المثل آشام کنم

وله

خسرو سخن گرچه ترا بار است
این گفتن را نه حد و مقدار است
تا کی گویی که گفت من بسیار است
بسیار مگو که خامشی خوش کار است

پنهان ز تو جان میدهم و ز تو چه پنهان

ناصح آرم ... در روز قیامت

ما ... آه ما

بگذر ... قیامت و اهان

[illegible] آنکه نباشد ... سامان

[illegible]

روی من روزی که گریان جانب خاک پیش آستان او
سر از غم خاک بنشین پیش آستان او

بر بدنم پیکان رشکان سینه ام از یم
بصد خون ذره جا دو به پیش آستان او

که بسازم راه خود را تا به پیش آستان او
[illegible] جانب خاک پای دربان او

همیشه زلال عمری که دید پیش آستان او
می ماند ... جانب خاک پیش آستان او

[illegible] دور انداز او
بیا دلی بیاری ... پیش آستان او

سر آرم دیده ... گشته
[illegible] پیش آستان او

کی ماندم ... [illegible]

مستان هست لبهای شراب آلوده تو
کام من ستان ... چشم جوابه آلوده تو

دولت بیدار ... دور باش
آتش ... آلوده تو

دمبدم ... اشکهای عناب آلوده تو
سوخت جانم ... تشنه است

ای که مقصود ... آغشته آب آلوده تو
خواهم ... زلف زان بقهر

که بچشم ... لطف عذاب آلوده تو
تا چه خواهم ... عام

تو به ... آلوده تو
جنت ای ساقی ... [illegible]

سر فتنه نازکی چو جان مجسم | یکی یار شیرین چو روح مصور

تبسم که از لعل گوهرفشان کرد | صف گلرخان شد پر از لعل و گوهر

همه روی طاعت نهادند بر خاک | چو خورشید تابد کجا ماند اختر

چو بگشاد لبهای شیرین گفتار | فراموش کردم ز قند مکرر

بگفت ای بکلی غلط رفته از خود
بحکم هوا و هوس مانده مضطر

سر رشتهٔ دولت از دست داده | کلاه سعادت فکندن ز سر بر

به از صد هزاران بساط و عشرت | غلامی بدرگاه شاه دلاور

ترا این سعادت از آن بارگاه است | اگر می‌توانی همه آنجا بسر بر

بسی شد که محروم از آن بارگاهی | پی مدح چه وجه کردی مخمر

گشادم زبان و بر آوردم آواز | بالطان که دانی فرو خوانم از بر

که ای کاینات از عطایت توانگر
چراغ خلافت بذاتت منور

کمین سبز بان عطای تو حاتم | کمین پاسبان لوای تو قیصر
غلامی که ملک قبول تو یابد | بود عارش از جاه دارا و سنجر
سپاه است بی دفع یاجوج فتنه | بگرد جهان بسته سدّ سکندر
چو کلک سخن راند در وصف آنش | عطارد ز خجلت بیفکند دفتر
زحل گر شود پاسبان ملک تو دارد | سعادت برد وام ازو سعد اکبر
بذات تو کوده خردی کمالت | عرض را کی الف بنا دی گوهر

شها طبع سلمان اعمال و اشعار
ازان روی بیش است از عرض و مدار
که از شیر بازان قصیده چالش
بسته از بیت بر روی اشعار

جهاندار سلطان جلیل ای که در بر | حلاف مسلّم بدایت مقرّر
بهر ملک داری که مسند ملاذی | همی گرد سدا برو زیب دیگر

کنون چون کمال شرف حاصل آورد
نماید نقدّ تو زیبا و درخور

چو بی پاکان ملک بیش از زمانت
همی کرد دایم که آپ زبرد

چو تو بر سر بر خلافت نشستی
شد از بخت و دولت غنی و توانگر

نبودی غرض ورنه از نسل آدم
کجا پادشاهی همیشد مقرر

اگر پیش از این سر بر خلافت
سلیمان همی بود کردی مسخر

تو آن شهریاری که در پای تخت
ملایک مطیعند و افلاک چاکر

جهان خواب رفته بدور تو فتنه
که بیدار صورش کند روز محشر

امل گشته در سیر کلک تو مدغم
اجل مانده در ضرب تیغ تو مضمر

گریبا بصد جان دعاگوی شعرم
ورا چون بذات تو او گشت رهبر

بشعرش کنم صرف اگر از وجودم
شود بهر موزونانی سخن ور

کسانی که چون من بمعنی برآرند
همه از روی صورت همه احسن منظر

بصد جان کنون در ثنای آنند
که پیش تو مالند بر خاک ده سر

برابا در حسرت تست و ایشان | همه مانده از دو رخ حیران و مضطر
بسی شد که دوری ازین در بصری | دعاگوی دولت طلب کرد داور
فلک تا پی جلوهٔ خوب رویان | برون آرد از پرده آئینهٔ خور

جهانگیر باد آفتاب جمالت
که آرایش ازوی برد تاج و افسر

و له

شبی کز صحن خرگاه مدور | نهان در پرده شد خورشید انور
ز تأثیرات انوار کواکب | جهان چون صبح صادق شد منور
من افتاده بکنجی زار و محروم | خیال یار در دل باده در سر
چو گل بر یاد لعل می پرستش | همه شب خون دل خورده ز ساغر
بسوز آتش هجران فتاده | رخ از غم خشک و چشم از خون دل تر

رهی بیخبر گشته که ناگاه
درون آمد پریروی من از در

رخش در دلبری جان مجسّم
قدش در نازکی روح مصوّر

خط سبزش بگرد خرمن گل
کشیده سایه بان از سنبل تر

ز لعلش چون زمرّد رسته دیدم
ز دیده شد روان یاقوت احمر

ز بوی زلف مشک افشان او شد
دگر باره دماغ جان معطّر

چو دیدم قامت نازک خرامش
فراموشم شد از سرو و صنوبر

من بی لب رسیده جان چو دیدم
که آمد باز روح رفته در بر

هزاران شکوه از درد جدائی
نهان با خویشتن کرده مخمّر

در دین چو بگشادم بروشش
ز شادی رفتم از خود بار دیگر

از آن جمله حدیث آتش انگیز
زچیرائی شد هیچم میسّر

مرا چون دید گریان پیشم آمد
گشاده قفل لعل از درج گوهر

ز غمزه ناوکی زد بر دل او گفت
ترا با زاحتی بیماریست در بر

ندارد درّ آن یارا که هرگز … شود همتای با خورشید انور

شدم با خاک ریگستان و گفتم … که ای شکلت مرا با جان برابر

چه داغست این که بر جانم نهادی … که عیشم تلخ شد عمرم مکدّر

ز درد خود کنون پیشش که گویم … که دارد از من بیچاره باور

تبسّم کرد و گفتا گر برانی … که این دولت شود بر تو مقرّر

ندا بی رخ بنه بر خاک و انگاه … فرو خوان قصهٔ درد خود از بر

بکام دل رسی گرداند این حال … جهان مکرمت شاه دلاور

نصیر ملک و دین سلطان خلیل آن … که آمد عارض ارداراو سنجر

کثیر الموهبه بحر العطایا … رفیع المرتبه شاه مظفر

فلک قدری که در جنب لوائش … بود چرخ چون ذرّه محقّر

شهی کز ضرب گرز او فلک را | شود سطح محدب چون مقعر

ایا شاه سلیمان فر که اعدا | چو دیو انند حکمت را مسخر

امل در رشحهٔ کلک تو مدغم | اجل در چشمهٔ تیغ تو مضمر

زبا حوح فس رسته تیغت | در اطراف جهان سد سکندر

جهان علم را طبع تو بانی
سپهر ملک را رمح تو محور

عروس سلطنت را اهل دولت | کنند از جوهر تیغ تو زیور

جهاندارا ز سر آفرینش | که بر اهل عقولست آن مستتر

پی تمثیل گویم با تو رمزی | که دانی سر این معنی مفسر

که از شهریاران جهاندار | سفر چون اختیار افتد ز کشور

پی ترتیب ملک ظاهر خویش | بهر جا گر کند کاری مقرر

چو دربانان یکی را بهر خدمت
نشاند روز و شب چون حلقه بر در

کسی را در مقام خود نشاند | کند بر دیگران سرخیل و سرور
کند بر گنج سلطانی امینش | ازو پرسد حدیث در و گوهر
رکاب هر یکی را ز اعتبارش | پیش پادشاه بنده پرور
همین نوع اعتبار است مظاهر | بود در حضرت قیوم اکبر

حلاوی مظاهر انوار حقند
که در هر صورتی سری است مضمر

همه عمال سلطان یقین اند | برای هر یکی کاری مقرر
یکی کناس سرگردان بهر سو | یکی از گنج سلطانی توانگر
یکی از علم نادانسته حرفی | یکی را طبع دانا و هنرور
رکاب هر یکی میدان تو جا بس | که پیش حق مقامی کیست برتر
ملایک بنگر الملک بقا راست | وجود عالم آرای تو مظهر

نمی بینی که سرگوار تو بگریخت
بماند کی روز شد و سر آن وا ابتر

سرو ای سکار سنت کرده و نا شده را
سر زده آتش دیدم بر رو مرغ در هوا

... دیک
دارم ز دو قد تاک شد بر درت
... پوشید غبار

... سینه ام از
... گری که چشم ... بست
از سینه در عدم و دل ...

... زیر شمع ...
پیش از زین ته بتان شمع ...
... دارد سر صفا

... زلف مسکبو که ریاضی ...
... جان ماست مشکین ...

وله ایضاً

ای پری از رخ بر افکن طره طرار را
تا بکی بر روی مصحف می نهی زنار را

بر گشادی کاکلت خلقی برو زار و نظر
بهر دفع چشم بد بر بند این طومار را

غیر چشم سیاه مستت الحق نمی ماند کسی
روز هجران تا سحر بالین بیمار را

طاق ابروی تو منحوست هم محرابم چه کار
سهو باشد سجده کردن صورت دیوار را

تا ریاضی الحشر تا طاعت بود
می برد بر صفحه دل نقش خط یار را

مقام خویش از سپاس با حق
مشو غافل ازین اسرار دیگر

که ارزانی اهل دولت آمد
لباس ملک بر قد تو در خور

خداوند اگر بیا پادشاها
باقبال شفیع روز محشر

بمهر و جان بمشر خدا آی
که بالند دو بار از روی دلبر

که جاه و دولت شاه جهان را
سوی ملک حقیقت ساز رهبر

وله ایضاً

ای عشق او آوازه در کون و مکان انداخته
افروخته حسن و آتش در جهان انداخته

ها بر نشان کرده بر طرف سمن زنجیر زلف
عقل را برق جنون در جان و بیان انداخته

عشق را شوق تو آتش در صبر افروخته
نطق را شکر تو شکر در دهان انداخته

تا بهم سوسن او را و روح جان حسن
عشق و تقوی را جدایی در میان انداخته

ای صدای نوبت ملک تو از اوج قدم
صیت رحمت در زمین و آسمان انداخته

در فضای بینوائی طارمی بر ساخته
هر کفی گر بجز قدرت برگران

قهرت از یک لمعه اطوار جحیم انگیخته
لطفت از یک نفخه بنیاد جهان

مشت خاکی را دمیده روح و آدم کرده نام
خاکسار اورد بمدحش در زبان

آتشی را داده عزت وکرده ابلیس آشکار
وآخرش بر حال لعنت ناتوان

خاک پای سالکان را ساز عین الیقین
تا در سر چشم انس و جان

هر که زین زندان نشان قبول برده راه
از عدم خود را بملک جاودان

عندلیب طبع عصمت را بنهار حمد تو
گرد گلزار معانی در بیان انداخته

و له

ای دین ابر ازلی در آرزو بنا
خورشید در انوار تو چون ذره

از خجلت آیات کلامت شده برباد
چون دفتر گل نسخهٔ اعجاز مسیحا

چون نور قدم لوح ضمیر تو برافروخت
نقش دو جهان آمد از آن آینه پیدا

یافتم در کنج دل ... چراغ خویش را
وین داستان زخمی معطر ساختند
سنبل کلها و باغ خویش را
زاغ جان زان تو شد بر سینه من ... خویش را
... زردکستی و نوای باغ خویش را
... دست برداشت ساغ لاله وار
می‌نهد از شوق او بر سر ایاغ خویش را
شد ریاضی غنچه چون از هجر روی ... صبح
تا بکی دارد و نهان در سینه داغ خویش را

بی صیقل خاک قدم نور تو مرآت — مرآت حقایق نشد از زنگ مصفا

ای در شب اسری شده پامال براقت — چون سطح زمین کنگرهٔ طارم خضرا

خرم ز صفای قدمت روضهٔ فردوس — روشن ز فروغ نظرت چهرهٔ حورا

مرغوب که زگلزار جمال تو چکیده — در قلب چمن دسته گل از صحن صحرا

ای چهرهٔ صبح از رخ زیبای تو روشن

وی طرهٔ شام از سر زلف تو مطرا

تا آب شفاعت نظر لطف تو هر روز — بسته دو هم معصیت از صفحهٔ فردا

گر شهد شفاعت بدهد جسد دلان را — هرگز برسد علت عصیان بدوا را

یا رب بحق احرار کان جلالت — یا رب بدل پاک دو تو بادهٔ زهرا

کان در کنف عصمتم از جد گرم سار

سر آب و حس سینه مکش بر لب دریا

وله

ای ملک ملاحت بجمال تو مباهی — در عالم جان حسن ترا منصب شاهی

گر طبیب آید که گیرد نبض جانان مرا
من همی میرم که میگیرد بر جان مرا

آفتاب حسن بر زردی میرساند از رو که شب
رنگ شمعی میدهد خورشید تابان مرا

تا رسیده دست از لب شیرین او بشرت کام
دیده پر عناب تر کرد دست و دامان مرا

دید اشک من که چشم خوابگاه و نخفت
می دود بر روی و میگیرد گریبان مرا

چون بگردم عشق چون از گریه مردم
غنچه کرد آسیب تب گلبرگ خندان مرا

ای فلک بر جان بیمار ز ... رحم کن
بر سر پیری ملک ... سلطان مرا

ذرات جهان محو در انوار رخ است
اشک رخ تو دعوی در خورشید گواهی

از عقل کسی وصف جمال تو نپرسید
سعد و رخ چه داند صفت نامتناهی

دیوانه و مستم از آن دم که جمالت
دیدیم در آیینهٔ انوار الهی

نقاش قضا بسته ز رنگ رخ دولت
در دیدهٔ جان نقش سپیدی و سیاهی

ارواح قدس با همه پاکی و لطافت
ما هیبت حسن تو ندانند کماهی

گر تاج نهی بر سر و گر تیغ برآیی
میل دل عصمت چه بود هر چه تو خواهی

ول

عمری که در مشاهدهٔ روی او گذشت
منت خدای را که به وجه نکو گذشت

ما خود در آرزوی خیالی شدیم خاک
عمر حیات اکثر درین آرزو گذشت

دیوانه میکند دل سودا رسیده را
با دیگران ز سلسلهٔ مشکبو گذشت

خانم ز دود سحر در دل نمیکند
گر هر زمین که مرکب آن ماه رو گذشت

... گر کند هلاک مرا
... کنید خاک مرا

... دوست ... رسوا نیست
از گریبان چاک چاک مرا

... گناه آلوده
چون تو یار منی چه باک مرا

... عالم اگر شوند دشمن
آتش عشق سوخت پاک مرا

رحم کن بر ... مسکین
که فراقت کند هلاک مرا

هر روی و چشم خویش عالم بصد ناز
یاقوت نشد از جگر خون کباب چشم

پای سگی که بر سر آن خاک کو گذشت
خون در دلم خیال لب لعل او گذشت

هر کو حدیث محنت عصمت نکرد گوش
یا آنکه عمر در سر این جستجو گذشت

وله

ای دل آن به که با دل قلندر از خود سری
چشم با اهل نه در خور جهان دیدار است
در پس پرده با هوس روی بند رو با
تن بمحنت نه و از در محنت مگریز
حال پروانه و شمع آموز سوخته بسی

چو تو آن دین نداری که در آن رو نگری
خود باعمی رسید دولت صاحب نظری
با خبر باش که این پرده بغفلت ندری
بی تعب پی نبری گنج سعادت نبری
ای که از حال دل سوختگان بی‌خبری

نظری جانب عصمت فکن از گوشهٔ چشم
سر بسر گشتهٔ خود جلوه کنان چون گذری

وله

ز موج و تاب تیغ پشتی خط مشکین را
سلیمانی مران از روی چین پیش
ز چشم من پی سیاهی گر فرو ریزد عجب نبود
چو دیدم ساده از روی وفا آن لوح سیمین را
خروج لشکر خط شد بخونریزی ای مسلمانان
کرمی زلف سیاه کفر پیکر دین را
ازان رو می‌فرستند آینه خورشید را صیقل
که تا روشن نماید چهره چشم جهان بین را
ریاضی دیدن آن روی نگار از خط
بخواند الحمد آخر فراموشی کرد آمین را

وله

سروچه باش قرص جسم را که ادای دوست
خود را بهر غم دل خود درد دوست

که در اگرچه بدرها شیشه صد شکست
بین وجود صدق چون حباب قسمت اوست

وجود تو بر موییست سر سودا
که کار هر دو جهان پای بند یک سر موست

اگر به این سر مو را ز بیخ بر کندی
جهان و جان همه گم شد نماند الا دوست

زهی پرستی و رندی که عشق شعله اوست
کسی ملامت عصمت کند که بیهده گوست

وله

خود پرستان سوز درد عاشقان اگاه نیست
غیر را در حلقه سودای پاکان راه نیست

تا ابد هرگز نیابد دولت آزادگی
هر که از جان بنده خاصان این درگاه نیست

عالمی چون خاک پای لید رخ بر در آن منت
حلقه وصل تو چون ترقید ما کوتاه نیست

از غم هجرت جهانی را درون بر آتش است
آه که در دست غمت کس را مجال آه نیست

چند گویی که خورشید رویت در نقاب
نیست پنهان با من و شب نیست آن آفتاب
...
چند سوز من که بر من چند آتش افکنده اند
...
هر دو ابروی چشم من سجاده را ابر روی آب
لعل او فتوی چون آورد و مفتی قضا
...
گر ز خاک کوی و عطر کفن بود مرا
تا ابد هر ذره سوی خاکم چه اینند عذاب
...
تا در پی سکین ... ای ... جان

ما را وصلت از ملک دو عالم فراغتیست
سینهٔ ما مخزن اسرار گنج وحدتست

مفلس عشق ترا پروای مال و جاه نیست
زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

عصمت از طعن رقیبان سر نمی‌گردد ز دوست
یار اگر با ماست باک از طعنهٔ بدخواه نیست

و له

ای در دل هر ذره ز مهر تو صفایی
خورشید رخت رهبر هر بی سر و پایی

نبود عجب ار بیخبری از من درویش
سلطان حسن خبر ندارد ز احوال گدایی

نومید نیم از جگر سوختهٔ خویش
باشد که سرایت کند این درد بجایی

هر خنده ز یاقوت لبت قوت جانی
هر غمزه ز چشم سیهت تیر بلایی

رفتیم چو عصمت سحری بر سر کویت
دشنام شنیدیم و بگفتیم دعایی

و له

ای قوم چه حاجت که وفا را نشناسید
ویران شدهٔ کنج تغافل را نشناسید

سر بجان گردد همی چو دیدن روی حبیب
عاشقان جان بهای یک نفس ندهند در کوی حبیب

با دل پرخون اگر آییم در گلگشت بوستان
هر گلی در دیدهٔ ما خاریست بی روی [illegible]

پوست پوشیده ست مشکین [illegible]
میکند آری کمند [illegible] از [illegible]

تا به صید دلها دام [illegible]
بسته می بینم از آن [illegible] سوی [illegible]

ای ریاض [illegible] تا آید نخل امید [illegible]
در ریاض دین بستان [illegible]

ما هیچ نداریم و شما اهل وجودست | بس هیچ عجب نیست که ما را نشناسید
هجر آن که شد ندیم وصل چه دانید | تا درد نیابید دوا را نشناسید
ای اهل عبادت همه در عشق نکوشید | گر سجده و تسبیح خدا را نشناسید
تا جان نسپارید بصد غصه چو عصمت
ماهیت ارباب وفا را نشناسید

وله

هر سر که طلوع کند آفتاب عشق | طاهر شود ز باطن هر ذره تاب عشق
مست آنچنان شود که نیابد دگر بهوش | یک جرعه هر که نوش کند از شراب عشق
اسرار وحدت از دل دیوانگان طلب | زیرا که پیر عقل نداند کتاب عشق
مجروح سینه که درو نیست داغ یار | مهجور گشت دلی که نباشد خراب عشق
عصمت غلام عشق شو از طالبی که دوست
رخ در کشیده است بزیر نقاب عشق

وله

سر دیگر از تجلی دولت برجبین ماست
سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست
گشتیم تیره روز ولی شمع آفتاب
صبح روشن از نفس آتشین ماست
با آنکه عمر بر آتش تنهاییم نشاند
غم نیست چون خیال رخش همنشین ماست
تا خاک آستانهٔ آن نازنین شدیم
روی نیاز اهل وفا بر زمین ماست
آن نقش داغ نیست که بر چهره مهست
سبز و زرد و ... بر زمره جبین ماست
تا وقف شد ریاضی کلام تو انگریم
سنجینه سخن نامه ایست که بر آستین ماست

کاش فرمودی بشمشیر جدا گشتنی
تا نبازی در چنین جو آبی بدیدی دشمنم

با عیان کو در ته دیوار گلزار ارم کس
دور از ان کو گر کشد خاطر بسوی گلشنم

راه آب دیده را زان خاک باید ای سگ
زانکه رسوا کرد باز این دیده تر دامنم

خود ز دست دیده دلبر را در بلا افکندم
کاش از سنا بم ان از خون دل در گردنم

گر جگر بر خون بستان میروم نی او چو گل
خار هجران میکند صد چاک در پیراهنم

شهسوارم کی خرامد بار تا دیوانه وار
خاک خون آلود خود را بر سر راه افکنم

کی شود عصمت بو فتم باره دوران خلیل
کس نیابی را که ناجی می پرستم بشکنم

وله

اگر دور از رخت با که کشد خاطر بگلزارم
خیال لب را بفرما تا کشد در پای گل زارم

همه بوی جگر می آید از ایام اسحارم
گران سنگم جدا افکند و کرد از غم سبزارم

مرا سوزش جان بهر تماشای تو می باید
وگرنه با چنین عمری چه حاجت زیستن دارم

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است
زینچنین مشکل که من دارم بسر افتاده است

بر در آن سرو قامت برگ گل پاشیده است
یا ز چشم خون فشانم قطرها افتاده است

می نماید از درون شیشه همچون رنگ می
عکس آن لب تا درون چشم ما افتاده است

از شکاف سینه در جان تو شمع رخت
همچو نور مه ز روزن در سرا افتاده است

هر کجا بگریختم از غم نشان دادن سرشک
اشک گلگونم که در ره جابجا افتاده است

گر بدر باشی را بسر بوسیدن پای سگی
روز و شب چون خاک در کوی تو جا افتاده است

هوس دادم که لعلت هر دم جانی دگر بخشد
که چون سر می زنی بر سینه آن هم با تو بسپارم

بجولان گاه ار با دم خیالت راه ننماید
رسد لاب سرشک ان جا گل ار گوهر ببارم

سری بر آستان بنهاده ام بس سنگ کوبت
ندیدار ار نمی ارزم بکش در پای دیوارم

چو عصمت بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را
بدنامی عزم داد چون خود دگر ده خوا آرم

و له

گرای غم یکباره من بدا ای میل بزاری
مرا دور از خان رویی چشمم زنده میداری

قبول کشتنم کردی هر دم دا انتظار آن
چه باشد گر زنی تیغ وفایی علاج پنداری

سر دور مرا ز تو نقش توام در نظر بست
پیش تو است دولت من این قدر بست
بالین عیش در خواب بست
در دمند نیست
خشتی ز آستان توام زیر سر بست
تن مرا به تیغ حواله اجل مکن
سر چشم سیم مست توام بخطر بست
ماه او جانب مسجد چه روم
شبها رخ نیاز بر آن خاک در بست
چون هست بخت آنکه شوم همنشین تو
نظاره بر روی تو در رهگذر بست
زندگی معاش زاهدی ... مباش
سرزدن عشق قوت خون جگر بست

دل و دین عصمت را بتاراج جدایی دادی
بملک آتش زدی چون کشت غم مملکت داری

و له

اگر در تلخی هجران ز رحم عمر نتوان بردن
از آن بهتر که با سگان بابد انگبین خوردن

بجرم تب ز هستی ای اجل رو دم مکش ایرا
نباید بعد از تیم رو بدیگر قبله آوردن

ثنیع مرقتم با رقیب سل مهر او گردان
که جان دادن بها دیدار باشد روح پروردن

از آن خاک رهم ای باد راه دیده محکم کن
که بی آن رو نمی باید نظر سوی دگر کردن

مساز مردم دیده بروی دیگران عصمت
که بی دیده نمانی به که با مردم از آزردن

و له

ای هجر بی رحمی مکن دور از رخ یارم مکش
با تیغ بر گرد و مکش با صد دل افکارم مکش

گر بهلی ستمی لایقم با بی جنس دارم بکش
با رخ نما با این جنس از شوق دیدارم مکش

گر کشتنی گشتم بو بر درش خود تیغ زن
یا بی بهانه چاره کی در پیش اغیارم مکش

سینه من سپر تیر کمان ابروی پیست
دلم آشفته گیسوی پریشان پیست

ماه نو از پیشم چرخ بدین گونه دو تا ست
یا مگر همچو منش مهر هلال ابروی پیست

هر غباری که برانگیخت صبا از در دوست
بهر پیراهن نازک بدنان چون نیست

که لب آب روان خواهی و گه گریه
هر زمان میل خوای سر و بد کیست

گر زبان فصی فکنده گوی سخن در میدان
توی آتش نظر لطف نکن خوش گوی نیست

چون یار خوابی کشیم از کوی خود دورم مران
من بلبل بی طاقتم بیرون ز گلزارم مکش

یارب تو عصمت را مکش از تیر باران بلا
چون تو عزم کرده‌ای بار جفا خوارم مکش

وله

باز آمدی آتش زدی بر دیده در جانم زدی
گفتم ببالم بر جگر از غم بنگاهم زدی

در بند نهانی کشیدم بودی نمیدانم چرا
دل اشک را خون شد از تیری که پنهانم زدی

من خود نزاری در خزان بلبل صفت مسموع چنیم
جامه که از روی چو گل آتش در افغانم زدی

آندم که بگشادی قبا بگشا دبند از کار دل
هر گه کمر بستی گره در رشته جانم زدی

آنی که آن رو دید و شد عصمت ز هستی بیخبر
این جمله شمشیر بلا از لذت آنم زدی

وله

رخ منما و همچو جان از ما جدایی کرده
با دل افکار آن اجل را آشنایی کرده

بی خوش آید یا الهی هست یار من خو کرده
با حریفان موافق بی وفایی کرده

کعبه اهل شرف خاک سر کوی تو است
قبله ارباب دولت طاق ابروی تو است

نقش لعل آید از چشم صحن سرای دیده را
بر که آنجا جلوه‌گاه قد دلجوی تو است

میکند از هر طرف ناز آن میان بالای عرض حسن
لیک میل خاطر مستان میان سوی تو است

عاشق افتاده ز آن نیست و تو قابلیت
آنچه روانست از خاک افتاده در کوی تو است

بر ریاضی پری رویان جهان عالمی ... کند
روزگاری شد که این مسکین دعاگوی تو است

باش ای خلوت‌نشین دیگر دم از تقوی مزن
شور رندی را بغفلت رونمایی کرده گیر

ای که از میخانه خاطر بخلوت میکشد
توبه بس آورده‌ای از پارسایی کرده گیر

زاهدا از کوی ریا در بزم خماران گریز
باده نوشی بی‌حضور از پارسا

ترک می گفتن بامید بهشت از عقل نیست
چند روزی هم در آنجا خودنمایی

ای که می از جام داری نوش وقت عاشقی
همچو عصمت در غمش رسوایی کرده گیر

وله

دمی کان خسرو کس بر قصد چون من می آید
چرا از حسرت آن شمشیر گردن می آید

اگرچه نیست کار بی جان چو اسیر داما
آتش دم که آن سرسنه دشمن می آید

تو تیغ غمزه کردی تیز من آررو دم
که آن نور رخ را در دل روشن

زیوسف قوت جان دارند اهل مصر وار دوری
که بر یعقوب از بوی پیراهن می آید

اگر دور از تو از باران ارادت دنیا مانند
بحمد الله که با بی این گناه از من می آید

خطت بنفشه روی گل و موی سنبلست
سرو و سمن بوی قدت و پشت

در بوستان حسن و ملاحت آب ناز
نخلیست قد یار که پیوسته بر شکست

چشم رهزن و ساعد تو رو و تیغ
از دوست رفته صید چه جای شکایتست

در دور مصحف رخت از خط مشکبو
دایم حدیث اهل نظر در تلاوتست

بر رنگ آفتاب گنبد نیست عنبرین
رای دل نگو که پیرامن آن شوخ کاکلست

بی روی عارض تو راضی بهوا
در دام غم اسیر و خون دیده

| | |
|---|---|
| نهال خلعت آرای ترا چون جان ببار آرد دل | که از ناکی بسوی چشم تر دامن بر آید |

ز گریه تیغ خونبار آبرو و سبزی بد عصمت
که آن شمشیر بی این آب مرد افکن نمی آید

ولـه

| | |
|---|---|
| گر توانم با سگ کویش بیاری زیستن | به که عمری بر سریر شهریاری زیستن |
| گر گنه کردم بشمشیر جفا زارم کشش | مردمی نبود بداغ شرمساری زیستن |
| چون ز چشم اندازیم با غمزه چون من مریز | مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن |
| آبروی این کس که در پیش سگان کویش همین | می توانم در مقام خاکساری زیستن |

روز هجر از زندگی عصمت بکلی شد ملول
زانکه عزت چند نتواند بخواری زیستن

ولـه

| | |
|---|---|
| مژه پیکان وی من در دل نهان میدارمش | مسکنی در سینه ام من درد زان میدارمش |
| هر زمان چشمت بقصد کشتنم شمشیر زن | زان زبان ترسم که در پهلوی جان میدارمش |

خوش را ویران شود و گر هیچ آید دلم
گر چه من از آب و آتش بر کران میدارمش

عشق را بر جان و دل چون غم بدارم عزیز
سالها شد تا بدین سان میهمان میدارمش

بر در تو عمر قصد کشتنش گرد عصیان را و من
زنده بر امید سنگ پاسبان میدارمش

و له

غرق خون شد مردم چشمم که دیدن [illegible]
تا ز شد بهر کهن دلرا ز نو بوسیدنش

کشتگان را بس که چون خون کس نگردیدن حلال
در قیامت کس نخواهد این پرسیدنش

من خود از رشک تو آغشته می مردم ولی
آه از آن غمزه زبان در زیر لب خندیدنش

بس بر خار مژه صد رخنه از خون بسته ام
گر شود باکه گلستان رشک گل خندیدنش

شمع من صد بار اگر چه رشته جانم بسوخت
بار چون پروانه خواهم گرد بر گردیدنش

تیغ بر آزار عصمت میکشد باز این عجب
هست در خاطر چو بیدلان گو شنیدنش

و له

[illegible] خیال غربت
جان [illegible] سوی دوست [illegible] علتست
این بار که [illegible] شوی [illegible]
سوی [illegible] رشک ما بتجارت [illegible] رحمت
در چشم عاشقان تو [illegible] پای
جولان مکن که صورت نعل [illegible]
در سینه [illegible] داغ حسرت
میگفت [illegible] بهم رحمت [illegible]
می خور که [illegible] مشکین [illegible]
مسکین چه [illegible] گشت [illegible]
در دوری عیش پرورش [illegible] جام
از کوی تو [illegible] مسکین کی رود
پیچیده [illegible] اسیر کمند محبت

وله

ای سنبل گرهی بر گل سیراب زده — عنبرین نقطه لبت بر شکرناب زده

دین برفتاده این کس مستم که بنار — خواب مستی همه در گوشه محراب

خانه را مردم چشمم بتمنای خیال — بمژه رفته و با اشک چو سیماب

پای بار بشه از نور رخت گرد دل — همچو کیهان که برو پرتو مهتاب

با نظر کرد در آن عارض گلگون عصمت
طعنه بر طلعت خورشید جهانتاب زده

وله

یاقوت تست آن لب خندان که تو داری — تنگ شکران لعل سخندان که تو داری

خوبان همه ای سرو گل اندام ندارند — در شیوه نازک بدنی آنک تو داری

گر یوسف مصری کمی تنگ وام گرفتی — از لطف شکرخنده پنهان که تو داری

مردم شب هجران بوزش دو کمی خورشید
سر بر زند از گوی گریبان که تو داری

---

[illegible] تو در باغ جهان بهار منست
[illegible] خال تو خورشید گل روان منست

[illegible] آن روز که من آمدم
پای عشق تو [illegible] شیوه حال منست
[illegible]

[illegible] ملک دو عالم شود در نگین
[illegible] آنکه خاک درت [illegible] جلال منست

صبح سعادت شب فراق [illegible] دل
طلوع صبح [illegible] خجسته فال منست
[illegible]

[illegible] شب [illegible] صبح
[illegible] خجسته [illegible]
[illegible] سحری دل گواه حال منست

دارد هوس آنکه شود خاک تو عصمت
هر ره که درو سرو خرامان که تو داری

و له

هر جگر خسته که شد کشته تیر نظرش
مگر آن غمزه کند زنده به تیر دگرش

غمزه هر تیغ که آتش زده در رنگ رخش
یک یک آب توان داد چو خون جگرش

هر زند تیغ و مرا میکشد اندیشه آن
که از خون چو منی انک بگیرد دگرش

بنگر هر که درو دید چو من مست سحر
در خیالش بدانم که چو بینم سحرش

نه بهار میوه نه هیچ آب و هوا گلشن حسن
تا نباشد اثر صحبت اهل نظرش

باغ را گر مدد ابر بهاری نبود
چه کشد باد زدم سرد نسیم سحرش

قدمی جانب عصمت بنه امروز در لطف
ورنه بسیار نگو بی تو نماند دگرش

و له

رنگ رخ تو لاله سیراب نیاورد
طعم لب لعلت شکر ناب نیاورد

اگر بی روی او روزی گذر بر گلشنم افتد
مثال جیب گل صد چاک بر پیراهنم افتد

نمیخواهم که گرد مجلست با غیر بنشینم
ز آه گرم ترسم آتش اندر مسکنم افتد

چو شب تاریک شد زین گلخن هجر دوری
نمیخواهد که زان مه پرتوی بر روزنم افتد

به طعمه زاغ و زغن در وادی هجران
بدین دم هر دم لختی جگر در دامنم افتد

بدم یار بست از گردن حیات دیگری هم
بنه بر پای او این بار اگر از سر گردنم افتد

رباعی
نگشت صبر خویش دل ...
ز برق آه و دردم شعله اندر خرمنم افتد

سوخته دو دریاست روان از اشکم
با این همه بر خاک درت آب ندارد

تا کرد دلم سجدهٔ ابروی تو از دور
دیگر هوس گوشهٔ محراب ندارد

لعلت ز تبسم نمکی ریخت در این چشم
کز شورش آن دیده سر خواب ندارد

تا آتش غمت سوخت درون دل عصمت
آتش چو چراغیست ز رزنی تاب ندارد

وله

خود دیدم و بس اوست حباب دل زده دارش
کنون جان به بار خود آمد شد اگر غم دگر بارش

مریض گرچه با یار دوری رستن دارد
اجل را شکر چون گوید که گرد از جان سبکبارش

خود دشنه توان از رخ و درد آن آمد در دل
تنش را تب برد و بر جان من آزارش

سر و بالش بسوزد آه آتش بار اگر دانم
که در من بلبلی تا که هوا آرد به گلزارش

شمع هجر چون عصمت نزاری گشته میگردد
حیات تازه می بخشد نسیم صحبت یارش

وله

من بیگناه را ... می آید بیرون آید
عجب با همه ستم کرد ... نام می بیرون آید

دهانت چو شد معما بیست که باشد نیم ز من
نه که از همه کسی که از روی این چنین نام می بیرون آید

اگر چه ... خون بسیار گریه آغازم
بود به بر که ... خون دل جامی بیرون آید

حدیث آن ز دو دارم از آن لب با آن خوش وقتی
که این مقصود من از وی ... شامی بیرون آید

رباعی ... که دارد ... زبان بر زبان گرد
چه باشد جان من گر از دهن ... بیرون آید

ز دولت یار کاری خواهد آمد
پدید آن شهسواری خواهد آمد

شکایت کم کن از دور غم ای دل
که خرم روزگاری خواهد آمد

در ایام خزان از غم منشین
که روز نوبهاری خواهد آمد

ز دارو دیده را تیره مگردان
که از کویش غباری خواهد آمد

غریق بحر هجر از اجر نیست
که کشتی بر کناری خواهد آمد

ز دل دوری مجوی از غم یکبار
که یکروزی نگاری خواهد آمد

چو عصمت سخن منشین که سلطان
بسوی خاکساری خواهد آمد

وله

خاطر افکارم ز دست غمزهٔ شیرین بری
مست بادی غارتگری بلا بی کافری

از فروغ رنگ رویش آتشی در هر دلی
وز خمار چشم مستش فتنهٔ در هر سری

از تن خاکی روان جان کهش بیگانه وار
کش دل من زنده کی دارد جان دیگری

سخن چون زان دهن گویم [illegible] حدیث شکر گردد
مختصر گردد
[illegible] نامم بیش [illegible]

اگر آن شمع شامی [illegible]
[illegible] روانه [illegible]
شود روح

ز گرداب دو چشمم [illegible]
وزان [illegible]

شب تحصیل اگر من روی [illegible] صفحهٔ سیمین
ورق از اشک من پر قطرهٔ خون جگر گردد

رباعی [illegible] وصل او گر [illegible] می‌باید
جهان بهتر که چون [illegible]

مهر او را در دل آزرده پنهان کرده ام
آتش پوشیده میداریم در خاکستری

در صف اهل نظر عصمت نیابد نیک نام
تا بر سوائی نشد مشهور در هر کشوری

و له

چو غمزه تو تیری بمیان جان در آید
غم رستن بدارد که در آن میان در آید

چه کند که چو ستت را بکمند کنان آید
که بکلبهٔ گدائی چو تو میهمان در آید

بخیال چون تو بسم چو کمان ابرو نیاید
نرود قلم چو موش بسر زبان در آید

بخلم رحم مستش که ز تیر او نمردم
تن خسته کی بمیرد چو بسر جان در آید

نفس فراق عصمت دم عشق چون بر آرد
بدهد درخت میوه که چو در خزان در آید

و له

خوب روئی که نشد همدم صاحب نظری
گر فرشته بدر آرد در حقیقت خبری

اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد
از درختی که برد سایه باغ دگری

بار ها گفتم [illegible] انتقاد من نکند
[illegible]
از تشخیص حسن صفات خط آن بخت سیاه
[illegible]

پاره‌ها رفت دل ریش من از غمزهٔ تان | که نشانست ز پیکان تو در هر جگری
بس که مهمان چنان گشت دگر نفسی | از کباب دل صد پارهٔ من ماحضری
هیچ کس پی بسر کوی محبت ننهاد | در مقصود به رویش نگشادند دری
کشتی عمر بدریای غم انداخته‌ام | تا برم در و یا بکف آید گهری

عصمت از دست مکش یار که ناگه باشد
که بود آه جگر سوختگان را اثری

وله

استخوانم را اگر سوزند و خاکستر کنند | با سگان او ز حال درد من باور کنند
شام غم با شمع عاشق خوش آید سوختن | از ازل گریه بر احوال یکدیگر کنند
خوش مقام است سگان غم که فردا از بهشت | سوی کنعان رحمت از حال وفا بر [illegible]
با وجود نسبت دیدار جانان در بهشت | با سگان روضه مشکل رغبت کوثر کنند

دفتر اشعار عصمت گر رود سوی سپهر
تا قیامت قدسیان تحریر آن دفتر کنند

جان و تنم شکسته ز تیغ تغافل منست
[illegible] آنکه ز تیر [illegible] گشته
دوستان چون در ابا [illegible] عشق نیست چون
نازنینی بخشی روا باشد که [illegible]
برگشتم از این باب [illegible] سگ کالی نماند
این قدر زوری که در ابا [illegible]
پیش ولله بیست جان یار بخشند
سوخت این بیچاره‌ای در انتظار [illegible]
زان کمان ابرو اگر آید به ناوکی
هیچ مشکل [illegible] شد [illegible]

وله

سویت که مسکن دل باریک بین دروست
یغمای زلف کافر و تاراج دین دروست

خوش گلشنیست دل که همه حال دوست
سرو و بنفشه و سمن و یاسمین دروست

همچون دم مسیح شفا میدهد بدل
زهر غمت که خاصیت انگبین دروست

بیمار عشق را بحیات آید کشد
هر شربتی که لذت شهد یقین دروست

بادی که سوی اهل دل آرد پیام وصل
خاصیت رسالت روح الامین دروست

غمخانه را تش جان ما مقام تست
هر نور دور حی که بهشت برین دروست

ویرانه ایست عصمت جانی که درد عشق
گنج سعادتیست که دایم دفین دروست

وله

بما روزه بیمار خیالت روزه میدارد
که هر که بیند آن ابرو هلال عید پندارد

جگر چون پسته لعل ترا چون گند روزه
که از شکر لبت پسته شکر در دهان دارد

ما در این مجلس جانان اگر روزی نزول افتد
تحفهٔ دل پیش او باشد قبول افتد
سر دیوانگی دارم اگر زان گیسوی مشکین
که زنجیری نیاز و در عقل فضول افتد
شود از پرتو شمع سعادت کلبه‌ام روشن
اگر آن مه را گذر روزی بر این کلبه نزول افتد
دریغا زندگی آن ... که چون آید
... نزول افتد
بکنج نامرادی تا کی این مسکین ملول افتد
... اجل ... کاشکی

از آن لبهاش دم روزه مردم آخر آن
که شربت خورد کابر آسنکی بسیار آمد

چون دل طهارت کرده بکلّ آب جام را
که در محراب ابروی نماز عید بگذارد

بهار عمر از سر تازه کرده تا عصمت را
چو لعلت بر کنار آب حیوان سبزه میکارد

ولـه

بشهرتش که عالم رجو بسیم تنی
بغمزه عربده جوئی بحسن صف شکنی

ز سنج خرد شناسی سر بمی شنوم
گر از خدا ص شود هیچ فنی

مگر نهال گلستان حسن قدش
که این درخت نروید ز خاک برهمنی

کسی که او شکر خنده دل نوا آورد
جواب تلخ چرا گوید از دهان دهنی

رقیب معتکف کوی یار شد عصمت
دریغ ملک سلیمان بدست اهرمنی

ولـه

من که مهر گل جان وزر ندم از روز نخست
مردم از تیر تم حرخار تو میل سست

شب آمدن یار از برونی بیادی روی یار آمد
هلال ابروی آن ماه جبین قوس النهار آمد

ز صد خون جگر پرورده بودم سالها دل را
برای خوردن غمهای او امروز بکار آمد

قضا از آب چشم خانه انگیخت بهر غم
ولیکن چون بنای صبر من استوار آمد

عجب نقشی بر آمد زآن همه ره را که چندین که
بود در تشنه هجران نتواند به بار آمد

ز چشم من برون آمد آب خود را مردم دید
غریق ما از این گرداب خونین بر کنار آمد

بنام ورزست این آشفتگی مسکین ناصحی را
که او از مبدا فطرت پریشان روزگار آمد

تا ز رنگ روی تو گل در چمن بوئی نبرد | چون شهید عشق سر از خون دل آغشته است
پاره شد دل چون ز راه دیده بیرون رانمش | بر نمی آید همیشه کوزه از دریا درست
چون به دام افتاد مرغ دل ز محنت جسته است | عافیت خواهی ز خوبان دل بکن دارد نخست

عصمت از طامر پرستان نکته‌ای معنی مپرس
زانکه ره گم کرده گز ره زنها نجست

و له

غمزه زان چشم و شهری خسته و بیمار ازو | خنده زان لعل و چندین دیده گوهربار ازو
غم ز هر جا سای می آید بکار | چون جدایی در میان آمد بسی دم زار ازو
عذر گو که تشریف خیالی دین را | کام دار سحر تو چندین دیدگاه زار ازو
همچو من زین چون کبر باد نوا ز دل منحوم | انجمن سیم که هر گر هم هشیار ازو
از سجود آن در گو دین و دنیا ساد ازو | گر گناه است هوا ان کرد استغفار ازو

گر پرستان چون ببینند دین بر باد رفت
بر کل سر آب گردد غصه گلزار ازو

کشته ... رهی ... مصلحت بین ... سر ... سوی ... چون ... سنبلم ... دیده
... ی ... نظم ... بیانی ... قلم بر لوح ... باید ... آورده و لم
... یش ... تنهایی ... ز حبیب ... اشکی ... ازو
... واری ... سر ... ناطقه ... از صحن ... مثالی
... همچون ... عمر ... بیدا ... جای ... کشته ... تنهایی
... است ... سخن ...

همچو جان بر خاک عصمت شاد و خرّم ای نسیم
که گذار باد آرد آن طبع فرامش کار ازو

وله

هر که چون محبّت طعمهٔ جان صاحبان غمست
حسنهٔ تیغ وفا را ریج و محنت مرهمست

خاک خواری را به آب غم سرشتند از محبّت
تا کفی گل شد که بنیاد وجود آدمست

عقل را کرد هدایت خانهٔ دل امین
کاندر اسرار وفا روح القدس نامحرمست

از حالات امور عشق بازیگیست
بر سر حکمت که در صف اخضر و نه طارمست

سلطنت مفروش کاندر رشتهٔ بازار عمر
حاصل صدساله سلطانی بهای یک دمست

از بر استان رحلت میوهٔ شادی مجوی
زانکه کمتر میوهٔ زین باغ انقلاب عالمست

همچو عصمت کوی عشق آن برد در میدان مهر
گر وجود غصه شاد و محنت غم خرّمست

وله

عشق دردیست که درمان دوا نیست درو
دل مقامی که بجز رنج و بلا نیست درو

از خط نسخ رخ چند [illegible] تقاضا خواهم کشید
جنت [illegible] پستی [illegible] سر کوی فنا خواهیم کشید
[illegible] هجر [illegible] از دست
[illegible] بستان گریبان [illegible] گشته به
جان من [illegible] ورنه دامان کفن [illegible] است
مردمان گویند و [illegible] دامان [illegible] کشید
[illegible] خواهیم
حال من اینست تا [illegible]
سوخت در دل [illegible] آتش برون
زمیندم آه از درون [illegible]
چون [illegible] سوختم [illegible] گشته
از نوای [illegible]

گرچه در شهر جگرسوختگان جای بسی است
لیک معمورتر از کوی رضا نیست درو

حسن باغیست که هر گل که از او روی نمود
گر چو جان تازه بود بوی وفا نیست درو

هر پری‌چهره که در ملک دلی یافت ثبات
گر همه حور بهشت است صفا نیست درو

ای که بر اهل دل منصب سامان طلب مکن
ملکه بر دولت جویی که بقا نیست درو

ملک خوبی مسلّم ز تو ای دل ما راست
در ملکی نیست شهری که گدایی است درو

عصمت از تو به پرهیز که عشق آن دوست است
کانچه جز مستی و رندیست روا نیست درو

و له

بر جوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
مطلب کار بری سر با بچه باده‌فروش

مستم آمد بسر کوچه برخ جای نشست
کافرانه سر زلف چو زنار بدوش

گفتم این کوچه کویست و ترا جا اینجا
ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند
سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش

دل که در عشق تو ام جز ناله و زاری نبود
همچنان از [illegible] ز من بیدل که بیداری نبود

[illegible] افتاده ز رهگذر [illegible] ست
تا بکی زاری کنم [illegible] نبود
در جهان هر سرکشی عاشق بدین زاری نبود

[illegible] از ماه رویان جهان
هیچ کس مهر [illegible] بوی وفاداری نبود
غنچهٔ این باغ را [illegible]

زلف او در بست زنجیر جنون در پای دل
ورنه این بیچاره را ذوق گرفتاری نبود

با رقیبی لاف یاری میزدی ای بیوفا
رنجشی خوش کین زمان با ما ز بی‌یاری نبود

| | |
|---|---|
| توبه یکسو نه و ساغر مستانه طلب | خرقه بیرون فکن و کسوت رندانه بپوش |
| بعد از آن سوی من آی تا بگویم خبری | راه پیش آی اگر بر سخنم داری گوش |
| دین بر باد ده و سوی دو دیدم ریش | تا رسیدم بجایی که نه دین بود و نه هوش |

محو گشت از ورق کون و مکان نقش وجود
نه پری ماند نه آدم نه طیور و نه وحوش

| | |
|---|---|
| دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست | از تف باده شوق آمده در جوش و خروش |
| بی نی و مطرب و ساقی همه در عیش و طرب | بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش |
| چون سر رشته ناموس برفت از دستم | خواستم تا خبری پرسم از و گفت خموش |
| نیست این کعبه که بی پا و سر آیی بطواف | نیست مسجد که درو بی ادب آیی بخروش |
| این خرابات مغانست و درو مستانند | از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش |

گر ترا نیز در این شیوه سر یک رنگیست
چه دین و دنیا بیکی جرعه چو عصمت بفروش

و له

[illegible] زلف تو ام اقرار بود
[illegible]

دارم امید [illegible] در قدم یار نهم
[illegible] اقبال [illegible]

[illegible] خونین [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] افغانم [illegible]

[illegible]
[illegible]

وله

گر کوس رندی می‌زنم سوز لبعلم کم بد
ور سوی مسجد می‌روم سجاده بر مستم زند

تن بر سر سجاده و جان در سجود کلّ جان
سر آن جنس در سواد و دل از عاشقی دم

گر اند و گرد در کشم باری از آن سر خوشم
گر مشرق جان آتشی در هر دو عالم زند

از گر بهای گرم چشم آن نازکی داد دلم
کاندر بهار از صبحدم بر لاله شبنم می‌زند

چون گشت عصمت خاک ره از رخنه ایمن کس از آن
جاووس سلطان تیغ چون بر ناتوان کم می‌زند

وله

عیب سازی شیوه رندان صاحب درد نیست
زهر بر وی بلا را انگبین درخورد نیست

با دل افگار آن دم ارشادی مرا کس قوم را
تن در سنی بده آن سرت کم غم پرورد

دل در کوی او بمستاقان بلا آورد و غم
کس مسافر را چرا آن سرمایه راه آورد

طعنه بر حال سبکباران بی دردی مزن
مرد دام کو تنا مردی شناسد مرد نیست

بران قد سنبل مشکین او از یاد می‌آید
[illegible]
چو آن سرو سهی سوی من آزاد می‌آید
تو گویی [illegible] آن گردی که بر خیزد
ز خاک مقدم شیرین [illegible] یادی می‌آید
صبا در پیچ و تابهای [illegible] بجز پیر جنون دارد
دلم آشفته سودای [illegible] زلف پریچهری
رباعی [illegible] آن شوخ را چون یاد می‌آرد
کشد آرزو اندر دل ناشاد می‌آید

| | |
|---|---|
| راه غربت چون عصمت را لنگ نداد روشنی | سایه برو ردی که چون کس سد عالم گردنیست |

وله

| | |
|---|---|
| هر گزت میل خرامیدن نبود | گر ستم کردی بر آن دامن نبود |
| آمدی پرسیدن جان در گداز | کان زمان بیمار در مسکن نبود |
| دیر تر کر رستم پی تو برخ | کز اجل بود آنکه از من نبود |
| کشته هجران اسدم کش قوم را | شربتی شیرین تر از مردن نبود |

پارسا خو گشت عصمت گو بیا
شیوه چشم توش روشن نبود

وله

| | |
|---|---|
| زین خار بلایی که مرا بر جگر آید | چون خاک شدم صد گل مقصود بر آید |
| تر نو زدل ساخت ربی در حرم جان | هر جا که غمی بود از آن رخنه در آید |

میسوخت در آتش دل اران لب که ز دی چشم
تا رفته بیکی قصه بلایی دگر آید

پیش قد خوش خرامت سرو از رفتار ماند
عارضت گل دارد رونق زکی در خار ماند
تا برابروی تو بسکه روم نسبت محراب را
زین نقاب خویش مردم پشت بر دیوار ماند
بعد مردن نافه رحمت بود بالین ما
سر تو ام شیوه حسنت ز بوی یار ماند
خال عنبر بوی یار بس آن چشم سیاه
نافه گر آهوی چین مشکین نافه در گلزار ماند
هر که شد پابسته زنجیر گیسوی بتان
چون ریاضی پا بها در حلقه زنار ماند

جان بس که دیدیم بسودای تو چند | در کشور دل رنج و بلا بیشتر آید

جان رفت بسوی لبت از سینه عصمت
طوطی قفس اشکسته بسوی شکر آید

وله

معشوق چو قد از نظر پاک بر آید
هر نخل که بی اصل بود صاحب بستان
هر یار که ما را دهد دست ارادت
آنرا که کشی در غم شمعی نشود دوز

گر چو نشود عشق بسختش بستاند
از درش کند و میوه دیگر بنشاند
حیف است که آن عهد بپایان رساند
از جان جگر سوزی پروانه چه داند

بندر رد چو عصمت بسر آید غزل عشق
خود داغ سینه نغمه بلبل نتواند

وله

آن که چون زسیمبر بکردیم حاصلی | هر دم در محبت شکرین شمایلی
اهل نظر گرد دهنش تماشا کنند | خاکی که او نشان دهد از کوی مقبلی

عاشق مسکین ترا دیده و شاد و جان سپرد
حکایت بیجیحی [illegible] مفلسی بیچاره و از ذوق مرد
می خورد و خون از لبت تیغ مهر و مان دلم
[illegible] وقت از دست خوبان یکدم آب خوش نخورد
عاشق من لب در دو چشم تر از خون دولت
[illegible] صاحبی بود و پیوسته در ایام [illegible] نخورد
عاشق مسکین بود از سیم [illegible] چو غنی
روی زرد [illegible] عاقبت با خود بر دو در نشمرد
پیش [illegible] من اگر زیبا نکرد و بر در چشم
[illegible] سر کوی تو خواهد آب برد
بر در خوبان ریاضی [illegible] ریخت
نقش نام و ننگ را از تخته هستی سترد

بیچاره دل غریق شد اندر محیط عشق
در عشق اگر ز دست فرو ماند عقل
گر دولتش که یار رساند بساحلی
هر گه اسیر غم نشدی هیچ عاقلی

عصمت امید هست که دست خیال یار
در گردن مراد تو گردد حمایلی

و له

یارب چه بودی گر بسم مرده بودی
چون جان دهم خاک مرا ای باد سوی من بری
باز آن تن محمل نشین آهنگ رفتن میکند
ای کاش کردی ساربان یک سنگ چون دهم
با لذت جان یافتی از تیغ چون تو قاتلی
باشد که آنجا ناگهان افتد گذار محملی
واندر رکاب او دوان صد جوی چون
تا من بمژکان رفتمی جاروب خس

عصمت بران در خاک شو تا شد که بوسی دامنش
چون دور از آن رو نیست ار گرامی حاصلی

و له

هر بختی که بر من درویش میرسد
از دست عقل مصلحت اندیش میرسد

هر قلمی که از آن شوخ روان خواهد شد
هر رگی در بدنم رشته جان خواهد شد
گفت بی مهر شوم ... آشوب
هر چه آن عهد شکن گفت همان خواهد شد
گر چنین گریه کنم در لحد از ...
چشمه ... روان خواهد شد
دلم از ... در آتش غم ...
چشمم از شوق ... خواهد شد
...
... آسمان خواهد شد
بوفای ...
همتی ... جهان خواهد شد

هر دم مژه از ناوک خون ریز جگر | ما را ز فتنه نظر خویش میرسد
دائم درون ما سپر تیر محنت است | هر جا احتسب الم بیش میرسد
حسنش همه ز هر فراق آب میدهد | هر تیر غم که بر جگر ریش میرسد

در دشت نصیب عصمت اگر سد غم است
از پادشه وظیفه بدرویش میرسد

وله

درد عشق در دل ما هیچ درد نیست | زانکه درد نیست برایم که درد نیست
ای دل بدرد ساز که نزد طبیب عشق | درمان نیافت آنکه سزاوار درد نیست
خاصیت سماع ز اهل یقین شنو | کین شیوه کار مردم بیهوده گرد نیست
مردان پیش هر بلا جان سپر کنند | تا ورد را تحمل رو نبرد نیست

در راستی عصمت از غم و محو او همیشه
در آتش فراق بجز آه سرد نیست

وله

وه که باز آن شنگ در عاشق کشی آهنگ کرد
دوش تیغ غمزه بر ابروی انجم تیز کرد
زلف چون سنبل کشید آن گرد و گل پیش روی
قتل در من کشان فتنه انگیز کرد
چون گیسو کشیده آن سرو قد
بهر خود این چنین تدبیر کرد
خاک ره خوش شد ای آهوی عنبر آمیز کرد
لب نهادان شکرید دل
تا ز عشق لب بیان شکر کرد
لعل او گوهر ز چشمم ریز کرد
درمیان روی او تخت زمین ...
ز آتش دل خاک و آب و دست آویز کرد
زانکه جان در فراق ...
سر و پیش ناوک آن ماه بر جان سر کرد
نیست عاشق هر که از تیر بلا پرهیز کرد

اگر موافق عشقی نکوتری کل علائق
که چو یار نباشد آزاد دل عاشق

بسعی وصل نیابی اگر خدای نخواهد
چه سود چاره مخلوق بی اراده خالق

اگر تو درد نداری و روزگار چه حاصل
ترا که علم نخواهد چه سود حل دقایق

دریغ عمر گرامی که بی تو میگذرانم
بدوستان نرسانی و دشمنان منافق

مدام باد که عصمت نکونت ارثی آیات
که در گناه نمرد و نکرد خدمت لایق

وله

ز دل مپرس خبر تا بملک جان نرسی
که تا نشان نکنی گم بنشان نرسی

جهان و جان همه هیچست تا از دو دور نرسی
زباغ برنخوری تا بباغبان نرسی

بعشق جو که دو آرست از فنا و بقا
که بی وسیله محبوب جاودان نرسی

بهر مقام که باشی گراه روی میان
که تا اسیر مکانی بلامکان نرسی

حکایت غم عشق از درون عصمت پرس
تو پای بسته عقلی بکنه آن نرسی

جان بنومیدی برآمد یار من نشنید
شکر تا بوت و کفن سازید کار من نشنید

یارب از باغ جهان هرگز گلی بنا وکشت
تا بهار و عمر در درد و درنگ در گذشت

باد از گرد وفا دامان چشم پر غبار
چون که جولان کاد در کشور بشوریده شد

پیش من آن سنگدل گر وقت یکساعت قرار
در پی تسکین جان بیقرار من نشد

در جهان نام و نشانی ناصحا را نیز کرد
تا که از خیل سگان کوی یار من نشد

وله

ای باغ بهشت ارمن کوی تو در دی
خورشید بدوران رخت بهمه گردی

جان تحفهٔ آن باد که نزد من بیمار
می آورد از خاک سر کوی تو گردی

تا رنگ ضمیری که نه بیند ز تو نوری
مجروح درونی که بدارد ز تو دردی

در دیده ز دلها گل اگر طالب اوئی
به باشد که بجائی برسی ای ارمن مردی

عصمت گر از پیش شدی سوی خرابات
در سینه چند بس غم ناموس نخوردی

وله

رایت فقر ار لوای پادشاهی است
ملک شاهی دیگر و ذوق گدائی دیگر است

ماند لو کهنه بس زیم و داغی است
دیگر از اگر برافرازی تاج و افسر است

خود پرستان گر سم زر بغل مسکنیست
افتخار ما بپشم اسک و از جون زر است

دولت شاهی کجا آید بچشم همتش
هر گرا سودای اقبال گدائی در سرا است

[illegible] عمر ما کم [illegible] کند
[illegible] لاله گون [illegible]
[illegible]
[illegible] سر فتاره آمده
[illegible]
ساقیا [illegible] که در دیگدم [illegible]

ملک درویشی طلب عصمت گر اقبال دلی
را لک گنج نامرادی در کنج گوهریست

وله

ای با خودی بجانب اهل صفا برو
از قلب تا گذشته سوی کیمیا برو
در شاه راه عشق بهستی منه قدم
بیگانه وار در حرم کبریا برو
زهر بلا بخورده بجوی اکسیر وصل
فانی نگشته جانب گنج بقا برو
عاشق نگوی حقیقت مپرس راه
بیمار هستی سوی دار الشفا برو

عصمت تا زو بهمت دنیا مبند دل
گر مرغ زیرکی سوی دام بلا برو

وله

ما ز گدایان تو اگر ذلیلیم
گرچه چنین کرده و بیچاره سلیم
عالم جان مسکن و ماوای ماست
ما نه از این خانهٔ آب و گلیم

دور از آن لب هر کجا نظاره ساغر کشید
بی لب خندان از خون خویش شکر بید دم در کشید
کاشکی آید اجل بیرون ز روزن تا مرا
پای دیوارش ز من تا بچیند در دو سر کشید
گر بخاک کوی او میرم ز رهبر بشتم
خار آن فردوس آید بر چشمهٔ کوثر کشید
بس که گریم هر شبی افتاده بر خاک درت
صبح در بام تو دستم بر گل اخگر کشید
تا ریاضی وصف رخسار تو آورد در قلم
جدول خون از قطره بر صفحهای ابر کشید

گرچه جدا ایم بصورت ز دوست | چون بحقیقت نگری واصلیم
با همه کم آبی و بی حاصلی | خاک ره همت اهل دلیم

داغ غمت بر نفس عصمت است
تا تو نگویی که ز تو غافلیم

وله

قدحی بیار ساقی ز شراب آن جهانی | که چو روح تازه گردم ز ملولی گرانی
ز میی که چشم جرعه بدهان هر که ریزی | بدو کون راز گوید بزبان بی زبانی
اگر از می تجلی چو حبیب مست گشتی | نشدی ز دست موسی بجواب لن ترانی
تو چه صورتی بمعنی که حقیقت جمالت | نه بیان همی نماید ز لطائف معانی
تو چه ساقیی که دائم ز می و غرار تو مستند | که بهوش ماند آدم که پیاله بر عیسانی
تو نگار من ز ما رم بجفا براندری | چه زبان دهد که یاری بغلط نکرد جوانی

چه عجب اگر چو عصمت بدو کون سر خوش آید
دل هر که جرعه نوشد ز شراب جاودانی

[illegible]

ز قصور همتست ای دل تنگ قانع بهیچ
ز دو کون ننگت آید اگر اصل خود بدانی

وله ایضا

مستان پاک رو که بمی جان سپرده‌اند | از یک پیاله راه بمقصود برده‌اند
برزاهدان بزنند ولی جرعه می کشند | زندان دردنوش که مخمور مرده‌اند
تا از شراب عشق بنوشند جرعه‌ای | صد ره ز دست غم قدح زهر خورده‌اند
غافل مرو که خرده‌شناسان عقل را | دردی‌کشان میکده نادان شمرده‌اند

عصمت ز مفلسی کله کم کن که خسروان
که که کلید گنج بمستان سپرده‌اند

وله ایضا

ما را نخست در غم و رنج آزموده‌اند | وانگه بسوی گنج وفا ره نموده‌اند
زهاد غافلند که تا که برند سود
آنان که روی بر در میخانه سوده‌اند

ای جان ز غمت مرده دلم [illegible] نیست ترا باور
آیینه چنانست ببین [illegible] آور
از حسن نظر چشم در [illegible] قامت زرد
این شیوه عجب نبود از مردم ستمگر
پیغام وفا آورد آن طره چو [illegible] مشکین
از بخت سیاه خود آن گفت مرا باور
تا بر ورق نسرین بنوشت خط مشکین
از شب رقمی دارد بر صفحه خاور
[illegible]
در کشور [illegible]

از بهر گدستہ پای همّت بدان نهاده اند
صاحب دلان که گوی سعادت ربوده اند

سر کبر برده از ره رضا و خودی بدر
تا سکندرند که چه شرف دور بوده اند

غافل مشو ز گفتهٔ عصمت که اهل ملک
که که حکایت ز گدایان شنوده اند

وله

ای بسا رندی که در آلوده باشد [illegible]
چون بمعنی بنگری بینی غریق رحمتش

گر بحال افتاده در کوی مغان بینی سری
خوار منگر چون نمی دانی ز اصل نیّتش

کس نمیداند که معنی در کدامین صورت است
ای بسا دُر گر صدف باشد حجاب قیمتش

سر سلطانی فرو نارد گدای کوی دوست
زانکه داغ یار پس باشد نشان دولتش

سر در میخانهٔ عصمت بحکم شکر آورد
گر کند ساقی در آن ساعت قبول طاعتش

وله

بجام باده ازان بهتر که دلق خود بفروشم
چو من در خرقه ننوایم که عیب خویش بپوشم

[illegible]

همیشه چشم ز اشک قطره های سرشک
پیاله ایست لبالب ز دانه های انار

قیامت چون کشید آن جامهٔ چون شمع آرند
نخواهد بود جز دلق شراب آلوده بر دوشم

مکن منع من ای زاهد ز مستی چون نمیدانی
که من از ساغر وحدت شراب شوق نوشم

من بدنام را دیگر نصیحت کی بگوش آید
صدای نغمهٔ مطرب رود نا رفته از گوشم

بیک نظم خوش ای مطرب روا باشد دهد عصمت
اگرچه بزم محو آران کند ساقی فراموشم

وله

عیب رخ وا آشکارا شد کسی چون بو شدش
مقبل آنکو در بهای ساغر عشق فروشدش

بیدلی گر دست چون بوسا فی گیر قدح
زهر اگر باشد بجای آب حیوان نوشدش

دل چو می بیند که جام بوسه بر لب میزند
چون صراحی در درون سینه خون میجوشدش

تا نهان با بدنسان این ایستم از راه روشن
مردم چشم از کره در گهر می پوشدش

عصمت از سر رند میگردد چو می بیند رخش
گرچه آن بدکیش در کشتن بسی میکوشدش

وله

ز سلسل زلف بر رخسار [illegible]
حلقه زد بر روضهٔ گل [illegible]

یار میخواهد که ساقی گردد و [illegible] ساغر
فتنه بر پا میشود و بر [illegible]

تا برآرد نقد جان از [illegible]
میزند تیغ از [illegible]

پرده بگشاد از رخ مصحف [illegible]
آیت انا فتحنا [illegible]

ای ریاضی هر که در عالم لقا [illegible] منکر است
گو بیا در طلعت آن شوخ منظر نگر

کنون که شاهد گل راست وقت جلوه گری
بگوش بار رفیقی بناله نخوری

صباح بلبل این دم با قدح مشکفت
دریغ عمر که برباد شد بی خبری

چو دل فتاد چو کان زلف مه رویان
دریغ باشد اگر گوی عشق نبری

چو لاله کوش که در صحن بوستان روز
بناله تکف آری و جامه بدری

چو اشک اگرچه برون افته ز دیده من
ولی چو مردم چشمم هنوز در نظری

بجای تحفه سنگی نثار عصمت کن
کهی که بر سر کوی نیاز درگذری

خوشست ارد ماه دست در موسم گل
شراب صبوحی و آواز بلبل

نگاری پری روی خورشید منظر
شکسته کلاه و پراکنده کاکل

جان در رخ افکنده زغول مشکین
که بر روی لاله فتد عکس سنبل

[illegible] خیانت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تقویم [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خیال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لطف [illegible]

برغم خرد در میان فقیهان
قدح کرده احیای دود سلسل

بعشرت بخور باده و ساز محکم
بحسن سر خم ثنای توکل

که این دولت آنکس که دارد عصمت
بحد در ره اوقات اهل تحمل

در خوش موسم که وقت جام عشرت خوردنست
زهد ورزیدن دلیل عمر ضایع کردنست

هر که گوید در زمان زهد و تقوی کرده ام
جمله را در پیش فوت وقت عذر آوردنست

عمر اگر در پارسایی بگذراند مرده است
هر کرا با گلعذاری فرصت می خوردنست

هر کسی را از فروغ عارض سیمین بری
خانه پر نور و چراغ عیش در مردنست

خاک پای خود مدار از دامن عصمت دریغ
زانکه یارش از روی تو تا سر و ردنست

زاهد ... اگر شیخ شهر بود دی پاک
شراب لعل بعمد اندر بختی بر خاک

... رشک را ای سرو سیمین بر
[illegible]
دم از خون ...
در رو نهم پیش ... چشمه چون میکند ...
ز خاکم بعد مردن ...
بسوی کعبه ام بهر عبادت گر قدم ...
بر آید جان بیا ... استقبال او ...
پیش از مردن نهم ... سر کوی
... آستان دوست
[illegible]
رباعی مردم ز غم ... گریبان پاره
سر میکشید ... تن سیمین او را ...

روا مدار خدایا که اهل میخانه
بسعی محتسب از سنگی شوند هلاک

اگر سبو شکند آب باده روشن باد
بقای در طلسم از صدف شکست چاک

حدیث دولت مستی و ذوق بدنامی
لطیفه ایست که زاهد نمی کند ادراک

جهان بسوخت دل عصمت از بلای فراق
که آتشش بدرون رفت و دود بر افلاک

وله

سحر با موسم گل توبه شکنیم
وین دلق پاره پاره بر آتش درافکنیم

زاهد گناه کار نه مدهوش و عاشقیم
ای صد هزار شکر که ما پاک دامنیم

هر کس ز لعل یار بکامی رسید و ما
بر آتش خویشتن نمکی می پراکنیم

کوتاه همتان سگی دانه قانعند
ما خوشه چین نیم چو بر دیک خرمنیم

عصمت امید هست که در دولت غمش
روزی درخت عافیت از بیخ برکنیم

وله

ای برده عارضت ره آسمان گرو | نخل قدت ستانده ز سرو روان گرو
صوفی بدور نرگس مستت نو کرده | سجاده در بهای می ارغوان گرو
ساقی کجاست تا ز سبک روح کنم | تسبیح و خرقه از پی رطل گران
شکر است تا بجانب میخانه میبرد | خرقه بهمت پیر مغان گرو

عصمت سیاه رحان که مفلس نمی شد هند
مردم متاع تا ننهد در میان گرو

و

بیا و باده که فصل بهار می آید | ز گلرخان چمن بوی یار می آید
مگر ز جام مست آب خورد خاک چمن | که لاله میدمد و گل ببار می آید
بنفشه تا سر زلف تو لاف خوبی زد | کنون دگر گفته خود در شمار می آید
بسوی حلقه زلف تو ز بوستان سحر | صبا همی رود و مشکبار می آید

بران سلاسل مسکین مگر گذشت نسیم
که باز آشفته و بیقرار می آید

تا ز لعل چشم آرد شاخ مرجان بر در
می بر آرد آن صنم از درج لب یاقوت تر

زمهر پرورد و تعزیر نقره ماه وش بشو
در تن من استخوانها می نهی چون نی

قدمی در روضه عالم در جنت
از خدنگ دوست بر گل و پیوش اشکان

گر بیاد چشم مسکونت بمیرم
نرگس مستی نهد جامش ز خون جگر

ای ریاضی از سبزه سنگ ز خون روی
چون ز خوبان کام نتوان یافت باری

| | |
|---|---|
| حدیث آب حیات از لب تو میگویم | که گوش سخنم آبدار می آید |

چو بحر خاطر تو موج میزند عصمت
سفینهای گهر بر کنار می آید

و له

| | |
|---|---|
| کنون که باد صبا مشکبار میگردد | دریغ عمر که بی روی یار میگردد |
| بعکس گوش که با چشم مست مینوشم | خیال آن سمن و نو بهار میگردد |
| زمانه می شکند خار غصه در جگرم | دمی که بی رخ آن گلعذار میگردد |
| زهر تو رخ او یاد میدهد دلبرا | چو باد بر طرف لاله زار میگردد |

بر آن زمین تن عصمت غبار خواهد شد
که نعل مرکب آن شهسوار میگردد

و له

| | |
|---|---|
| ساقیا میده که طوق لاله زار از دست رفت | شد خزان آن برگ و ایام بهار از دست رفت |
| ۲ پیش ازین گر اختیار پارسائی داشت دل | ۳ از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت |

گاه نزدیکی بدانستم قدر روز وصل — چون قدح در گردش آمد اختیار از دست
سرو قدش با ساعد سیمین نمود آراستن — خون روان گلستان را نگار از دست

عشق از عصمت به تقوی لاف میزد در جهان
چون بدید آن هر دو چشم پرخمار از دست رفت

و له

بار نخست آمدیم عاشق بیچاره مست — بر سر بازار عشق روز و شب افتاده است
خرقهٔ سالوس را آتش غیرت بسوخت — شیشهٔ ناموس را سنگ ملامت شکست
داشت دلم بیش ازین میل به هر جای — بر لب دریای عشق دامن همت بشست
هر که دل خویش داد با دهن تنگ یار — در نظر همتش نیست نشود هر چه هست

عصمت از احوال خویش گشت دلی بی‌نصیب
تا دل سرگشته را در خم زلف تو بست

و له

در چمن تا دیدم آن خورشید عالم تاب را — رو نهاد از زاری شبنم گل سیراب را

[illegible] عالی [illegible]
[illegible] بست [illegible]
تشنه [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] ان و [illegible]
گر بقتل عاشقان [illegible]
باید اول ساختن [illegible]
[illegible] شمع [illegible] بسوزد [illegible]
[illegible]
[illegible] از جگر [illegible]
[illegible]
دل اگر عاشق [illegible]
در زمین [illegible]
[illegible] رخسار [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] مانند شمع [illegible]
یکدم از [illegible] دل [illegible]
در غم [illegible]
[illegible]
سر شب [illegible] هجران [illegible]
صبح [illegible] از [illegible]

جان نشاید بی مدد می باشد که یکبار دگر
عرق چون جوشش بنشست بیع آن قصاب را

خضر اگر از لذت مستی خبردار آمدی
همچو آب زندگی خورد دهر آن آب را

بخت گو در خم ابروی مهرویان نشین
با مقام مستی [illegible]

عصمت ار گریه نمی بندد خیالش را بخواب
دیده چون پرخون بود کی راه ماند خواب را

ول

ای ز رخسار چشم تو اهل صلاح مست
لطفی که در جمال پری نیست در تو هست

هر دم خیال قد تو چون تیر بر سرم
می آید و زمام خرد می رود ز دست

گر بیش از این خلل شکنی است این زمان
آمد خلل و شد همه آفاق بت پرست

عمری برای اهل دل در خلوت شیخ نشست
ساقی برای اهل مسکن یک رو در نشست

عصمت بمحتسب بخرابات رفت دوش
او مست گشت ساغر و او توبه می شکست

ول

شمع وار از عکس صف پیشان می‌بایدش
در هوس کوی جانان آتش افشان می‌بایدش

اهل دل گشتند از نظاره روشن چراغ لیک
[illegible] جان می‌بایدش

چشم بگشاید بدیدار تو جان بر لب آمده
قد و ابروی تو خواهد جان ز کمان می‌بایدش

در دو ابروی آهنگ بسفر تیر و کمان می‌بایدش

دور از ان لب چند نالد عاشق بی صبر و دل
زان نگین مهر خموشی بر دهان می‌بایدش

تا بیاضی گوید او صاف لب و دندان او
از شکر الفاظ و از شکر زبان می‌بایدش

دیگر از طعنهٔ اغیار نمی‌اندیشم
گل همی بینم و از خار نمی‌اندیشم

رحمت از حد ببرای محتسب امروز که من
مستم از مردم هشیار نمی‌اندیشم

سرو را زاهد خودبین مرا پند مگوی
که من از عاقبت کار نمی‌اندیشم

همچو ارباب ریا بسته ناموسم
باده می‌نوشم و هشیار نمی‌اندیشم

بارها خورده غم زاهد ریایی عصمت
ساقیا باده که این بار نمی‌اندیشم

وله

تا رونق از خورشید عالم
حقه لعلت فروغ از غنچهٔ سیراب برد

دیگری پیش از تو گر کرد دلی از حسن
سیل اشک از دیده رفت آن رهگذر را

برده بود آن کس مسیحم سوی فردوس
ابروت بازم سوی گوشهٔ محراب برد

نرگس کافرکش آورده بود آن چشم مست
باز زد بر جان کشش در عشق

عصمت آن ساعت که دید آن شیوهٔ مستانه را
خرقه و سجاده در پیش شراب ناب برد

آزرده بی تو بر و دل از مبتلای خویش
مگر شد و گرفت کنج شیوهای خویش

هر روز من ز آتش علم زند
شبها که بی تو عجب بنشستم در سرای خود

کشتی به تیغ غمزه گشتم اهل درد را
ما را همین مراد بود از خدای خویش

از بس که گشت در تب هجران تنم ضعیف
زور آن قدر نماند که خیزم ز جای خویش

دیگر مخوان به عیش ریاضی خسته را
درمانده‌ام به درد و دل مبتلای خویش

وله

نوای بلبل آشفته و نسیم بهار
خوش است با می صافی و صحبت یار

نسیم بسته چمن را به آب دیده ابر
صبا بساط ملون فکنده در گلزار

بنفشه بر سر تو اصبع فکنده اندر پیش
نشسته سرو و گل بر سر صحیفه بار

صبوح نسیم بر روی گل بر آن آید
که گاه گاه نشان عرق بر آن رخسار

حبذا ساقی و دولت ندیم و بخت رفیق
وصال همدم و دل بنعم و سعادت یار

بکوی خون دل غنچه و طراوت گل
ببر گرانی نرگس از آب روی بهار

که هر که جان بفدای حبیبی مقام نداد
بقول هر خرابات زنده آتش مشتاق

چو عصمت ار نخوری جرعه ز ساغر عشق
بیک پیاله کی صد هزار جان آتش ر

وله

اهل دلرا جانب مقصود راهی دیگر است
ملک معنی را فروغ از پادشاهی دیگر است

کشته رفتار آن سروم که چشمش گاه گاه
هر زمان در بند خون بیگناهی دیگر است

گرچه می خوردن کنون کاریست اما چون کنیم
تو هم در مذمت رندان کمانی دیگراست

کعبهٔ جانان ما کوی خراباتست و بس
گر حقیقت جانب آن کوی راهی دیگراست

عصمت ار گردی گیاهی جانب معشوق گشت
کاهل دلبرا دامن لطفش بپای دیگراست

وله

ساقی امروز که آن سرو روان نزدیکست
باده پیش آر که ایام خزان نزدیکست

یاران معتکف راه و دین ماست
کین مقامیست که با آب روان نزدیکست

هیچ کس را ز لب چون شکرش کامی نیست
گرچه آن میوهٔ شیرین بدهان نزدیکست

یاد کل عمر از دهن شیدن نتوان
کس چه یکیست که بکانس بجان نزدیکست

کشتی عیش که در ورطهٔ غم افکندی
عصمت اندیشه کن اکنون که کران نزدیکست

وله

چه خوش بود که میسر شود بیاری چند
که در نشاط گذاریم روزگاری چند

ز موج حسن به عارض تو کرده طلوع
از آن گرفت جهان را بطلعت مطبوع

هلال ابروی تو پیش تو از ارتفاع نمود
که کرد از افق زلف آفتاب طلوع

دلم ز تیغ فراق تو گشت صد پاره
بیا که جمع کنم با تو خاطر مجموع

بدور لعل تو نمی توانم برد
بغیر باده پرستی هیچ کار شروع

بیا صبا ز تن آتش محبت بسی
که حاصل نبود غیر غصه ازین مزروع

امد مست که ساقی شود و بدور شما
سبک کرشمه شفیع گناه کاری چند

حرکم شود زتو ای آفتاب عالم حسن
که سایه بار کری بر خاکساری چند

بروی خوش که چون زلف خوش بکدار
که برکشند سبای تو سقا ابی چند

کر هواست که از باغ تو بجان آید
ز زلف خوش بسان فرست تاری چند

چو لاله عصمت اگر جام می بدست آری
مدام کوش که نوشی بکلعذاری چند

وله

تا زلف حلقه بر سر سنبل میزند
شمع رویت آتش اندر لاله و کل میزند

هر کدا کو یاد روز بر سر کوی تو داد
طعنه بر اوقات ارباب تحمل میزند

کل نشسته بر سر خس کی دارد خبر
زان نوا ها کز جفای جا دبلبل میزند

ای شاه جو اکه روز دست سفله کرد
کوس دولت بر در اهل توکل

عمر عصمت در سر فکر پریشان صرف شد
حبذا مستی که ساغر بی تامل میزند

زین پیش کسی که چه خلق ز من بی ادبی سبق
عشق آمد و نمانده بسکه شهی ز خشم رونق
بزد سلطان عشق تیغ و دل و جان خویش
دل در جان ابوالهوسی سبق
سر آتش ادراک کسی دیگر بلبل
نقل از آنکه هند ز زمین
در آن شب شیشه عشق کی تو دارد
از آن نوا سبق نی شاه طلعتی
ز دست سر بسقی
در سر پیش
از سر شکایت
از ایشان
در مجلس خسرو شعر قبل و بعد درق
درویشی شد
بنده راضی مقیم
در گلستان عرفان بستان اوراق
مرغ زرفت

وله

رمضان آمد و ما مست خرابیم هنوز
جام می بر کف و در بند شرابیم هنوز

عالمی روزه گرفتند درین شهر و ما
همچنان تشنهٔ ابریق شرابیم هنوز

خلق در طاعت و ما محو صراحی در دور
همه در سجده و ما جام می نابیم هنوز

روی بنمای که از دست دل و دین چو [illegible]
بی تو عمریست که در آتش و آبیم هنوز

عصمت از روی تو محروم و تو در نعمت و ناز
حسرت مست که ما در چه عذابیم هنوز

وله

ما کسی را تو ای ماه برابر نکنیم
ور ز غم جان برود دل ز تو دیگر نکنیم

ادب آنست که گر تاج نهی بر سر ما
خویش را با سگ کوی تو برابر نکنیم

ذرهٔ از روی چو خورشید اگر افکنی
یا دگر بیش نظر در مه انور نکنیم

مطرب آمد که بنام تو سراید غزلی
حیف باشد که دهانش همه پر زر نکنیم

[illegible] ویران دل
[illegible] ایوان دل
داغ تو [illegible]
[illegible] گسل
چونکه [illegible]
[illegible]
دل ز [illegible]
سینه مجروح [illegible]

عصمت از این خرقه و سجاده که در گردن ماست
کی توانم که رهی سوی می و باغ کنیم

ولـه

| | |
|---|---|
| هر فرو مرد و دار غیرت روی چو مهش | باده خون خورد از نکهت زلف سیهش |
| عجبست ار شکند طرف کلاه لاله مشک | در چمن بند و از فرق بنفشه کلهش |
| بس او خاک شوم کس تن غم پرور من | در قیامت بود آمیخته با خاک رهش |
| دل بحاجت میخانه بدارد در کسی | این همه طاعت مقبول فدای گنهش |

عمر عصمت همه در رنج و بلا رفت بباد
با نمودند ره مدرسه و خانقهش

ولـه

ای حسن رخت برون ز اوصاف
از حسن تو دال قاف تا قاف
آمد خط خود سیه روی
با زلف تو مشک اگر زند لاف

[illegible]

می ماند روان شکسته بنشست — از تربیتی جهان شد صاف
از قدّ سرشک ما نشست — هر قطره که میچکد درّ او صاف

در دولت عشق رفت عصمت
آوازهٔ عیش ما در اطراف

ولہ

کجاست یار سبکروح جرعهٔ می باقی — که دل بباده سپاریم و جان بعمر ساقی
کسی که نعمت دنیا گزید بر عشقت — بهیچ روده فانی گذاشت دولت باقی
نوای رقّت سوزی ز درد و داد ربائی — ادا و حدت و قوفا علی هموم فراقی
مقرّرست که عذر گناه رفته تو اجابت — اگر بروز قیامت شوی بپای ملاقی

زخاک فاخرهٔ عصمت چو سر برآورد
بدهر گوی لطافت نبرد ز نظم عراقی

ولہ

سرو قدّت چو کی در بستان خرامیدن گرفت — تا سمن دید آن قد و بر خویش لرزیدن گرفت

شفا یافتم از لقای جلیل
لقاء الخلیل شفاء العلیل

اگر در دل من نشیند چه باک
سر آتش گلستان بود بر خلیل

ز تو جان من چون توانم گریخت
دل خویش را با تو دارم

ببین دل تو خون خورد از هم
مرا خوشتر است از شربت سلسبیل

زپیراهن یکسو یوسفی
فرو ریخت از چشم من آب نیل

ریاضی بیچاره از ذوق سوخت
ندید از جمال تو جز جمیل

چون تو بهر عزم تماشا سوی گلزار آمدی | باغبان روی تو دید و ترک گل چیدن
در دل هر که خیال آن لب و دندان گذشت | در دهان هم دُرّ و لعل از دمیدن باریدن
دم بدم بسیار دمی ناید دردی را که او | هر کجا دم زد ز دست دوست نالیدن

محتسب در بزم عیش آن گیسو مستانه دید
ترک دین گفت و حو عصمت باده نوشیدن گرفت

وله

هر سر کوی تو دل هم نفسی مطلبید | تا گهی بس سنگ کوی تو نفسی یاد رسید
سالها رفت و بد کسی و از حاصل غم | جز دو نامت دل هر شکسته دگر هیچ ندید
دیگران گر سر و زر پیش کس دوست کنند | دل آزرده ما پیش تو جز غم نکشید
هیچ کس شربت وصل تو دمی نوش نکرد | گر بصد بار دگر سر جدا ... بخشید
هر که صد خار جفا در جگر ریش نخورد | هرگز از گلشن معنی گل مقصود نچید

مبتلایی که بوصل تو خوشی روز نکرد
دل شب مرد و بروز صبح سعادت ندمید

[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| | عصمت این دلق می آلوده که در گردن تست<br>رهن می کن که با عیب تو نتوان بو سید | |

ولـه

| | |
|---|---|
| از غمزه گر تیرم زنی در سینه پنهان دارمش | گاه از جگر آبش دهم که بدمدم جان |
| عشق حالت مرزمان از دل که آرم بیرون | در خلوت جان گر شبی خواهم که مهمان |
| سرعت را تاکنون در دل که میدانستم | چون واپسد یکبارگی اکنون چنان بها |
| از درد می بالید دل یکبارگی چون گرد مس | سر بوی وصلت یا بکی موقوف درمان |
| گرد دل رهن آواره شد گوشه مو چاک درش | آن که با قیست جان در کوی جانان |
| یا رب الستم راجعی پس ار رحش | تا کی چو چشم و زلف او مست و پریشان |

| | | |
|---|---|---|
| | دشواری جان دادن عصر هجران راحت<br>گر پیش تو آسان بود من سر آسان دارمش | |

ولـه

| | |
|---|---|
| تا قفل یاقوت لبت بر درج گوهر شد | چون غنچه گل خلق را خون در درون بر شد |

نظری بر رخ آن لاله عذار اندازم
سر برو ... ... بر دوباره اندازم

دل صد پاره خود را ... ...
بکشم پیش سگان در بازار اندازم

بود تا ... زندان آن شوخ ستمگاری
در میان چو سخن بوسه و کنار اندازم

تا بکی ترک این ... بکنم
... ... اندازم

چشم من بی رخ او گر نگرد جانب گل
پرده هایش بکشم بر سر خار اندازم

چون در باغ ... تماشای رخ دوست روم
آتشی در دل ... اندازم

از خط خوش تو دهن دل شد گرفتار لبت
تا جان در ما نکند آن دم که شکر بسته شد

از دهن مشکل ما هیچ دگر نمی آید برون
چون دید گرد خط زمرد این ره سر آراسته

گویا مگر بر برگ گل عنبر همی ساید صبا
باشد ز زلف سرکشت بر روی چون حور

گفتم جراحت های ما بیست فرو بستم غلط
جان را بجای نامه بر بال کبوتر بسته شد

عصمت دل گم گشته را دیگر نشان از کس مجوی
کان صید چون آلوده بر فتراک دلبر بسته شد

وله

هر کجا قصهٔ آن زلف دوتا می‌گذرد
سخن اول ز پریشانی ما می‌گذرد

سحر باد صبا بوی آن کحل سیاهت
که سوم خاک در آن که صبا

ای طبیب ار گذری بر سر بالین آگر در
زود تر بازپرس کین دم زدو

گویا تیر از طرف جانان گشت
ورنه زود از هدف سینه چرا

تا یکی حلقه از آن زلف سیه در قید باد
عمر عصمت همه بر باد هوا می‌گذرد

بهر من بهشت چمن هر سحر که برخیزم
چو لاله غرقه به خون پاره جگر خیزم
نشست
نه شب که روی تو بیابان نیاز خواهم
به ... ز خواب سحر که برخیزم
بالینی
شبی که گریه کنان پیش نیم ...
بود غرقه به خوناب دیده برخیزم
نه تاب وصل تو و از خواب منتظر ...
از این پس ... بیست و نیم خیزم
نشستم ... چو چشم ... برخیزم
... تیغ تو ... و باید ز تیغ تو
زناچار و باد ... دست ... برخیزم
به جا به وصل تو ... برخیزم

وله

نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد
چه غم آید که دگر بر گل و ریحان گذرد

همچو سبزه بنهد سرو سهی رخ بر خاک
سر زنا زمن اگر جانب بستان گذرد

چند پرسی که در آن زلف چه حالست بگوت
چون بود حال بنوعی که پریشان

سعادت گذری بر من دلسوخته کن
تا سوی تن نفس مردم آسان گذرد

خرم آن روز که چون بگذرد از دل حسرت
عصمت آن روی نکو بیند و از جان گذرد

وله

جان سپردیم از غم و درد تو از جان کم نشد
گشته شد صد و حسرت تیر باران کم

گر به پیش آن دهان با لم تنگی رواست
هر گرانی مگس از شکرستان

بر سر خوان محبت با جگر گردم کباب
هرگزم در دل عشق تو مهمان کم نشد

از مسلمانی خود در حیرتم کز زلف تو
سالها زنار بستم و ایمان کم نشد

هزار بسکه بسیر در خم کمند تو دیده‌ام
بر پیشم از غم خود را اسیر بند تو دیده‌ام

هزار نعل بر سینه بروی آینه سینه بیاض
ودان زمین که نشان سم سمند تو دیده‌ام

چو ابر سم بس ازین اشتیاق غش طبیبان
دل شکسته چه خود را چو دردمند تو دیده‌ام

بزار هان نشستم با اهل مسکین بوده‌ام
مثال خود همه کس را نیازمند تو دیده‌ام

ضمی

از آن زمان دم آزادگی زدم چو هما
که خویش را ز اسیران مستمند تو دیده‌ام

گر ز دیدار تو عصمت زندگی باید رواست
ز التفات مور مقدار سلیمان کم نشد

و له

خامهٔ قدرت چو شکل ابروی او میکشید
جلوهٔ حسنش ندارد کس که نیکو میکشید

همچو لاله عاشقانرا داغ بر دل مینهاد
روز اول کان خط مشکین بر آن رو

کلک صنع از دود آه ما سیاهی میگرفت
در ازل چون صورت آن جسم و ابرو میکشید

در نگارم چون خیال او خطا میگذشت
رو بقبله برد لیکن دل بایمان سو

عصمت آندم کارزوی دیدن روی تو داشت
خاک پایت توتیا در دیدهٔ آدم کشید

و له

که خدنگ غمزه چون ابر بهارم میکشد
که فریب آن دو چشم پر خمارم میکشد

گر همی بینم رخش میمیرم از شادی وصل
ور نمی بینم بداغ انتظارم میکشد

خزان [illegible] چو ابر بهاری گریم
ز [illegible] غنچه چو بلبل هزاری گریم

ز [illegible] چو روز [illegible] رفت
بر آستان [illegible] شبهای تاری گریم

از [illegible] خون [illegible] ام
دمی که [illegible] سر آن [illegible] گریم

[illegible] روزی
[illegible] گریم

[illegible] ار
[illegible] گریم

او کشد تیغ و من از دور روی آنک باز
تیغ میراند اجل اما نمیداند که من

سیر بینم یکدمش تا رخ ز دارم میکشد
زندگی می‌یابم آن ساعت که بادم

گر چو عصمت جان دهم بی روی او نبود عجب
بلبل مستم که شوق نوبهارم میکشد

وله

من نمیدانم که داغ او ز جانم چون رود
عالمی از رود دیم غمکش من در فکر آن
تا ز ما خون دل من بر خاک ریش بالله ام
بی گل روی چو خاکم بر رخ داد محنتست

از درون سودای آن مهر تابانم چون رود
تا سگ کویش سوی استخوانم چون رود
خاطرم گر بسوی بستانم چون رود
هر سر خاک من آن سرو روانم چون رود

دل ز عصمت گم شد و از دیده مجلد دلیت
در چنین حالت بد دیگر چه کامم چون رود

وله

جز به رمز و ایما بزبان نتوان گفت
آشکارا سخن راز نهان نتوان گفت

در جستجوی [illegible] تا من [illegible] بردم
خشتی [illegible] و بسی گرد ز دست [illegible]
چون لاله بسی سوختم و داغ [illegible]
از داوری قیامت [illegible]
روزی که [illegible] قطع تعلق
[illegible] سر در این ره [illegible] کردم
زین پیش که ضعیفم [illegible] جان که دهم
بر در [illegible] سرکوی [illegible] غبارم
دیدار [illegible] چو نشد [illegible]
در خانه دل نقش نگارم بنگارم
بی روی تو چو گرد [illegible] صحبت
در مجلس ارباب طرب [illegible]

نسبت لعل تو اگر دهانت شکر
تا میان و دهن و قد تو آید بخیال
گرچه سعته دم از رخ ده سیاسی زده ام
نکته گفت که شیرین تر از آن نتوان گفت
سخن نازک و شیرین و روان نتوان
ای بامل دهان تو نشان نتوان

عصمت از سر موی کند فکر دقیق
نکته‌ئی از لب آن تنگ دهان نتوان گفت

و له

اگر دلش از این غم راحتی دشوار دانستی
کجا از زلف او چندین گره در کار ما افتادی
نفس دارم که تنها در دی کرد اخ حفا بر دل
ز داروخانه وصلش صبا صد مرهم آوردی
دریدی پرده ناموس صد خلوت نشین چشمش
گشتندی رنج و بند پیر فراق یار
گر از حال حبیب تخت پر شکار
اگر دل را بدین ساحت آشفته و افکار
طبیب من اگر درد دل بیمار دانستی
اگر مست از کنار مردم هشیار دانستی

مرا درد دل جان دائم اقرار چون عصمت
از سر حسن او گر منکر دیدار دانستی

... [illegible] در ان حباب نهیم
حیات خود چکنیم ... [illegible] عذاب نهیم
[illegible] ... هنوز
[illegible] ستان تو ... [illegible] نهیم
... [illegible] عشق مرا
... [illegible] نهیم
... [illegible] عشق مرا
... [illegible] آفتاب نهیم
... [illegible] نهیم
... [illegible] نمی کند و
... [illegible] آب نهیم

ای حیات روز و شب ویرانه ویران چشم
نقش خورشید جمالت شمع ایوان چشم
سرکشید از بین چمن [illegible] از باران چشم
خنده گریم شکفتست [illegible]
یک گلی مقصود [illegible] خستن
تا در آمد شهسوار من بکوی ناظران / گشت میدان [illegible] سوکان [illegible] چشم
زیستن من چون [illegible] او
عاشق [illegible] عتاب [illegible] لبها [illegible] چشم
پیش مهمان خیال او بصد خون جگر
پاره های دل که دارم می کشم بر خوان چشم
دیده از تا دیدمت مسکین جامی در دها
روی بر خاک ره [illegible] ماند بر دامان چشم

وله

دل سودایی در هیچ دگر کار نگردد | که با یمان سر زلف تو آواره نگردد
راحت همه وصل تو بجایی نرسید | که فراق تو تیغ غمش افگار نگردد
هر کرا خار غمت بر جگر ریش نشست | بحالت که دگر میل بگلزار نگردد
هیچ مرغ دل صاحب نظری باز نبرد | که جهانش بکمند تو گرفتار نگردد
ره سوی کنج سعادت نبرد هر که بجان | سود و سرمایه نثار قدم یار نگردد
خسته غمزه او بود دم آن نرگس مست | بعیادت نظری بر من بیمار نگردد

هیچ نقدی بکف همت عصمت نفتاد
کش نثار قدم یار وفادار نگردد

وله

شب مخسب ای دیده زلف سیاه او ببین | در شب تاریک روی همچو ماه او ببین

دیده مردم بسی باید که خون افشانده است
لاله و گل میدمد از خاک راه او ببین

| | |
|---|---|
| چون شوم خاک رهت ناری گذر بر تربتم | خاک نومیدی بجای سبزه گیا روید ازین |
| گر دل از زلف تو در سودا نشست از دل بدان | این پریشانی هم از زلف سیاه اوست این |

عصمت اندر خود گناهی جز وفاداری ندید
چون برآری میکشی یا رب گناه او ببین

و له

| | |
|---|---|
| خدنگی کز کمان ابروان رفت | گذشت از سینه و در جان درون رفت |
| جدا آمد نکشش زخم از شش | بدانستم که جان از سینه چون رفت |
| ز کوشش لاله خواهد رست امروز | بهر جایی که دوش از دیده خون رفت |
| در آتش سوخت قرص ماه و خورشید | چو آهم بر سپهر لاله گون رفت |

غمت با درد و جان وطن ساخت
غم غیر از دل عصمت برون رفت

و له

| | |
|---|---|
| درین سوخته هر چند وفا بیشتر است | دل بی رحم ترا میل جفا بیشتر است |

میکنم جان بر امید آنکه آئی بر سرم
وه که با این درد دل عمری بسر می‌آورم
دور چون شد کلبهٔ تاریکم از سرو و مهمای
آن بهشتی رو نداند چون پر آید از درم
برگرفت آب چشم من بنای آسمان
ترسم این عمارت ویرانه افتد بر سرم
از جمالی زمین بر هم شود چو پیکر ماه
عکسی افکند بر ساغرم
سر به روی ... ز اشتیاق چشم
من نویسم وصف خال دوست در دفترم
قطره‌های خون بجای نقطه بین در دفترم
آب لب ... بکام من شود
وصف تو ... گوهرم
چون رباعی گرچه بیست ... از دیده درج

آه از این طالع سرگشته که هر روز مرا
عشق بر میکند اندر دل معشوق اثر
همه کس را بجفا میکشی ای دوست ولی

به جایی نماید که بلا بیشتر است
هر نیازی که در و صدق و صفا بیشتر است
زین میان تیغ نظر لطف تو با ما بیشتر است

عصمت اندیش که در کشور خورشید وشان
به پشیم بجرم کشی از همه جا بیشتر است

ول

گر بر زبان ما که سخن زان لعل نمکین میرود
نبود عجب هر روز اگر خورشید گرم آید برون
تا قصهٔ عشق من و حسنت بعالم فاش شد
می آید از بهر شرف پیشش بو هر روز افلاک

دل در درون خون میشود و از دیده بیرون
زین آتشی کز سینه ام هر دم بگردون میرود
هر کم زبان افسانهٔ لیلی و مجنون
ور شرم خوار سید رخت گردد دگر گون

دل را جفا و محنت از روز ازل خو کرده است
در عصمت این جور و ستم تنها نه اکنون میرود

ول

همه شب با دل خود وصف جمالت گویم
قصهٔ درد جدائی بحکایت گویم

واعظان قصهٔ دیدار و قیامت گویند
من مسکین سخن از روز وصالت گویم

گشته ام در غم چوگان غمت غلطان
من سرگشته چه دانم چه حالت گویم

ای خوش آن روز که ناگه بمن پیدا شوی
خبر دیدن خورشید جمالت گویم

در ره عشق ریاضی بجنون نام برآید
تا درین شیوه ز ارباب کمالت گویم

و له

دیدم ترا و آرزوی جان زیاده شد
در دو وصالت از غم هجران زیاده شد

در دولت وصال توام درد انتظار
کم شد ولی جراحت پنهان زیاده شد

هر چند تیغ کین زد آن غمزه بر دلم
با چشم کافر توام ایمان زیاده شد

روی بسوی باغ خرامان ار آمد
سرسبزی سرو گلستان زیاده شد

عصمت حسد که در دل ساقی نکرد اثر
چندان که آه و ناله مستان زیاده شد

و له

روز ازل که دین جمال تو دیده بود
از صورت بت عالم معنی رسیده بود

روی تو دید دیده و جان در بلا فتاد
این چشم خون گرفته ندانم چه دیده بود

گویا مگر ز حکم ازل در دم نخست
جانم برای محنت و درد آفریده بود

زان پیشتر که تیغ تو بر جان رسد دلم
پیوند خاطر از همه عالم بریده بود

سر ابروی آن بت [illegible] پیش نظر بازم
[illegible] چشم تو زبان جان بازم
عاقبت خواهد بگیسوی فنا گشتن
سرم چون پیش ازو و در پای تو اندازم
غم و آزرم [illegible] لیکن
بستن آن نامه [illegible]
قصه چون [illegible] از اشک غمازم
بگفتم پیش مردمان
[illegible] جانم
درون سینه از غم چند ماند مهر و مه جانم
[illegible] نقد نقش [illegible] نازم
[illegible] چون بر که پیش آید
[illegible] پرده ماند [illegible] آغازم
حکایتها چو [illegible] تا او قصه
ریاضی را [illegible] چون می [illegible] نظم او را
کنون بر حسب حال خود نشسته شعر پردازم

نقاش صورت ازلی چون زبر عاشقان
مانند ابروی تو کمان کم کشیده بود

عصمت اگرچه کیسهٔ ماند از درس
عشق ترا بملک دو عالم خریده بود

وله

ای دل اول از سگ کوی طلب کن همتی
تا حواله بر آستان دوست یابی عزتی

تا بوی بهشت آید ز گرد خاک پا
گر زکوی او وزد بر مشامم رحمتی

بی لبش آن به که سوزم سینهٔ افکار کی
گر کباب دل نمک نتوان گرفتن لذتی

عشق با شکست دلرا رونقی پیدا شد
با صدف وا شکستی گوهر بگیرد قیمتی

عصمت اکنون دعوی زهد و نکونامی مکن
چون تو در عالم بدنامی گرفتی شهرتی

وله

عاقبت با داغ هجرم مبتلا ماندی و رفت
سوختی جانرا و دلرا در بلا ماندی و رفت

دردم مردن سر اما میکشد سوی حرم
روح را در آرزوی مرحبا ماندی و رفت

از درخت سکل بجای غنچه پیکان میکنم
بی جمالت خار نومیدی از آن مسکنم

سایه بیتابم چه خوانی سوی گل چیدن که من
روزگاری شد که سکل از خار مژگان میکنم

تا چو ایام در غم هجران دل بدست
وزنداست ...

محنت ...

چون نباشد ...
مردی ...

...

آمدی و خواست دل ما سر بلندی یکدمت | همچنان در تمنای لقا ماندی و رفت
چون روی یار بری و ندید بهر دوستی | خاک پای خود بجایی ننماید

بر سر راه تو عصمت ما تو افتاده بود
در جهان جانش ندانم چرا ماندی و رفت

وله

ما از آن روز که علم نظر آموخته‌ایم | به جمال تو که چشم از دو جهان دوخته‌ایم
معلف حلقهٔ سودای تو را نیم که ما | حاصل هر دو جهان بهر تو بفروخته‌ایم
سالها در پی تاریک جدایی روز | د آتش روی تو شمع نظر افروخته‌ایم
هر کجا شمع جمال تو دلی سوخته است | ما چو پروانه از اندیشهٔ آن سوخته‌ایم

عشق ورزید عجب نیست تو امروز ای
ما نظر بازی عشق از ازل آموخته‌ایم

وله

ما رو حشر آن شکل و شمایل | هر که خواهد سر و دین شد از دل

سر که خواهد جان نثار سرو بالایش کنیم
ور نشیند جا درین چشم جهان بینش کنیم
از سر اول عشق بازی سنگ گشتم سر ز
شکند از یار سر خشتی به سر بالینش کنیم
گر به تلخم زند یک دشت بر کویش روم
خنده در وی زند لبهای شیرینش کنیم
بعد از آن چشم چو ... دیدن روشن شود
پیش چشم آن روی همچون ماه تحسینش کنیم
دل نهادی زرد رو بر گرفت و کوه خاک پا در
بعد از آن بر پی عشق تعظیمش کنیم
گر کند جلوه بدین داری باد ای نفس خلق
سیره ای دل جلوه کن تا دل و دینش کنیم

باشد که روزی دست خیالت | در گردن جان گردد حمایل
گر بر دل آید زان غمزه تیری | سازم چو جانش در سینه منزل
گر دل نیابد کام از دهانش | از جان شیرین دیگر چه حاصل
چون دل بمعنی نزدیک یار است
عصمت جدا کی از بعد منازل

و له

ای آنکه برانداخته رسم وفا را | یکباره فراموش مکن جانب ما را
ظاهر شود از ظلمت شب نور خورشید | از عارض اگر بر فکنی زلف دوتا را
در رنگ گره از کاکل مشکین بگشایی | در دور بو کس نکند مشک ختا را
سرمست در افتاد در ابروی تو چشمت | آورد بمستی سر خویش بلا را
در مهر تو ما سبزه خط سبزه تر آورد | نشناخت دلم خاصیت مهرگیا را
یکدم بتکلف آرم بدعا دامن وصلت
گویی مگر اکنون اثری نیست دعا را

شب هجران چو شمع از آتش دل تا بکی سوزم
بیا ای مه که از رویت چراغ جان برافروزم
نشد تقسیم که خواهم از شب تاریک غم مردن
چنین گر زود دل بر دم دیگر گون میشود روزم
خیال دلربایی صد گره زد بر رگ جانم
نمی دانم که با این رشته چاک سینه چون دوزم
مرا ای بخت بد سوی در آوره نمایی کن
بدل زان تخته چون صبر هیچ آیینه که آموزم
دو تا شد چون کمان قد ریاضی دور از ان ابرو
ز اشک سرخ پوشیده است چشمم چون نشانه توزم

عصمت مکن اندیشه ز گفتار رقیبان
کاواز سگان کم نکند بانگ گدا را

از ق

وله

ه از علامت ای سرو ماه رو نکند — دگر کسی بغلط روی سوی او نکند
بوقت کشتنم از چشم خلق پنهان دار — که تا چو من همه را مردن آرزو نکند
بسوی آتش دل لحظه ای کباب جگر — ولیک ترسم از آن کس سگ تو بو نکند
بکوی عافیت آنکس قدم تواند زد — که التفات بخوبان فتنه جو نکند

بدور نرگس مست تو چون کند عصمت
که خود مدام گرو ساغر و سبو نکند

وله

عمری ز دل بسیل محبت فشانده‌ایم — تا در زمین دل چو تو سروی نشانده‌ایم

سر دیگر ز مردم چشمی بدیگر آن
ما همچو چشم در رخت دو مانده‌ایم

از سپهر ستمگاری [illegible] بر احوال من
چون دید [illegible] اندیشه بحال من

گر روم بهر فراغت سوی عشرت خانه
صد بلا از در درون آید باستقبال من

سر نهادم در بوانه در عشق پری روی خلق
[illegible] بست می آید بدنبال من

ای دوست [illegible] قدم او [illegible] ثابت کن
تا بدین تشریف باید یاد از اعمال من

[illegible] گفت
[illegible] بیست [illegible]
[illegible] احوال من

چون آب دیده را ز محبت نگه نداشت
زین جرم سالهاست کش از دیده داده‌ام
از لوح دل نقش بتان پاک شسته‌ایم
تا حرفی از صحیفهٔ مهر تو خوانده‌ایم

عصمت که از فراق تو شد کشته پاک نیست
چون خون بهای خویش ز لعلت ستانده‌ایم

وله

هر زمان دل بکمند تو گرفتارترست
جان ز ما راح غمت هر نفس افکارترست
خوش حالت بیماری آن چشم سیاهست
خوشتر می‌شود آن روز که بیمارترست
همه کس بار وفا دار بجان مطلبند
از تو محروم بود هر که وفادارترست
هرچه دشوار بود غم بود کشیدم ولی
بی تو بودن نفسی از همه دشوارترست

گرچه عصمت بگمان همه خلق عزیزست
از همه خاک نشینان درت خوارترست

وله

مرا هر دم که یاد آن گل خندان می‌آید
بجای سیل اشک از دیده‌ها خونابه می‌آید

جان من دل را ز چاک سینه بیرون خواهم کشیدم
از فغان و ناله در جیب دریدن گشتم

نیم شب زین آه آتشبار ز سوز دل برشته گشتم
صبح بیند پرده روشن چون فلک را روشن شود

رشته جان را از بهر آنکه دوزم چاک دل
بعد ازین در سوزن مژگان خوبان در گشتم

در جهان خاص از پی آن خون دل آورده‌ام
چون روم در بزم اهل عیش بی ساغر نشستم

ای باصفی خاک گردم در ره اهل نیاز
چند نازد آن بت سنگین دل او که گشتم

دی غم کر گریهای من بخواب تا رسید چشمت
که برد دم را سلسله روز نماز را چو آب

ز سوز آتش مسیح ان دو آب شد چشم ما
هوا چون گرم میگردد بدر آید حباب

سیماب دم دست و پا بسته سر خود کشش سحر ارم
اگر دانم که بهر خویم این قصاب

چو عصمت یاد می‌آرد بخواب آن چشم و ابرو را
سیماب دم مست سوی گوشهٔ محراب می‌آید

وله

آن شوخ که قد امید دوش بدانست
بیگانه شد و مصلحت خویش بدانست

عمری ز غمش رنج کشیدیم و چه حاصل
چون یار موافق زبد اندیش بدانست

زان عمره که از ما بطلب کشته اوفتند
قربان شدم و این پاکیش بدانست

با انک طبیب دل صد پارهٔ ما بود
درد آگه دوای جگر ریش بدانست

عصمت ز جفا مرد و نوشین لب خوبان
تا بود بغیر از الم نیش بدانست

وله

[illegible] خونین من
بی گل رخ [illegible] از [illegible] آید بر بالین من
خاک [illegible] نمید [illegible] پیش [illegible]
سنگها [illegible] روی [illegible] حال این شیرین من
گر شنو [illegible] کوه کن [illegible] افسانهٔ شیرین من
تا ز سودای خط مشکین چون نافه خونم مشک شد
شد معطر عرصهٔ دهرم از آن مشکین امین
[illegible] آن دهن کردم سر [illegible] سجود
[illegible] آن نقطه تو قبله شد در دین من
چون گشتم [illegible] دو دوست
شرح حال خود کنم در شعر و صاف من
زانکه او می مثل مستغنیست از تحسین من
[illegible] قلم
گر ز باغی وصف رخسار تو آرد در
بر سر گل گردد و رنگ از شکفته رنگین من

بلبلی کو ستم خار تحمّل نکند
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند

ای صبا بگذر و گل را خبر آگه کن
تا دگر قصد دل‌آزاری بلبل نکند

هر که در کوی تو یابد بگدایی راهی
هوس صحبت ارباب تجمّل نکند

دیده کو با خیال تو دمی انس گرفت
صحبت مردم بیگانه تحمّل نکند

گفته بودی بجفا چون بود همصحبت
کس درین کار رسیده تأمّل نکند

وله

دیگرم در دل نمی‌گنجد غم یار دگر
چون صبا هر دم شد بد شد نگاری دگر

ما بجان درمانده‌ایم از بینوایی و اطبا
میکند مردم دوای درد بیماری دگر

نقد جان با سر ببازار عشق افکنده‌ام
هیچ سودا بر نمی‌آید ببازاری دگر

دام زلفش در جهانی صید و امکان کرد
برکشیده تیغ و میجوید گرفتاری دگر

گرچه در عالم دعاگو کم نمی‌آید ترا
لیک چون عصمت کجا یابی گرفتاری دگر
وفاداری

سرگشتگی ز سر باری ز روی تو پیشتر شکن بر من
به اشنا ز تو شنیدی فشاندی آتش بر من

نهانی یار شب ... سوی ... گرانان بر من
مکن دیگر چنین ظلم صبح ...

قدم بر خاک ره ... رخسار بر سر دم ... بر من
ز روی ... صد شرف دارد زمین

بچشم نگذرد هر روز ... دیگر ...
زهی وفات

مرا از تندخوی گر رسد آن شوخ ...
ز زبان بهتر که گوید دیگری ...

رباعی ... عشق ... سر دم
روای ...

و له

کجا بروی خورشید و ماه در نظر آید
ستاره کم شد آن دم که آفتاب برآید

اگر تو در دم مردن بیاد بر سرم آیی
امید هست که عمرم بدوستی بسر آید

بیاد روی تو چون جان بخاک تیره سپارم
بجای خار زخاکم درخت گل برآید

بسته سرو اندر درون جان و برا
نظر براه که از آن غمزه ناوک دگر

نثار موی عصمت دلها ن خویش بپوشید
روا نداشت که طوطی بجای شکر آید

خار

و له

هر سر آبی که آن سرو خرامان بگذرد
هر که آن رفتار زیبا دید از جان

دم بدم زنجیر جنباند من دیوانه را
گر صبا ناگه بر آن زلف پریشان

گر گذشت روز وداع عمر خود کردم بحل
عمر نبود آنکه دور از روی جانان

ملک دل برهم زد آن دم کان ستم در دل جست
شهر ویران گردد آن ساعت که سلطان بگذرد

[illegible]

و له

[illegible]

حال خود مکلف عصمت باز مگو پند بخویش
قصهٔ موری که پیش سلیمان نگذرد

وله

سرگرم کار مقصود دل خویش رفت
خنده سر من دل سوخته زد لعل لبت
مهمان نوفا در دل ترا بار ما هم
خواست دل تو ترا پس جان کردن

هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت
لذت ای بکنم از جگر ریش برفت
که خواهد پنهان خانهٔ دل ریش برفت
جان بسید از پس خواهد شد دل ریش

عصمت از عاقبت کار دشمن آمد شد
که با مرد عاقبت اندیش نرفت

وله

مرا پیشه وفا کردن و جفا دیدن
ترا طریق ز مردم بهیچ رنجیدن
یکی بگوشه ابرو اشارتی بکن
که تا ز تازه کنی رسم بنده پرستیدن

خوانا پیش از رفتن شدن شمع خاک من
دانی گذشت [illegible] خاک من
بعد از وفات مشک [illegible] خاک من
[illegible] شرح غم و [illegible]
من جان خویش [illegible] نیاز
[illegible] میکشی تو بقصد [illegible]
رسوا [illegible] مرحوم [illegible] خاک من
[illegible] بیان خاک من
ای [illegible] رضای [illegible]
مشتاق [illegible] ز غم آتش گرم من

بدو رخ حقهٔ لعل تو غنچهٔ گل را
ضرورتست بر احوال خویش خندیدن

بیا بسوی گلستان که آرزو دارم
چو گل بپای درختت پیرهن دریدن

ز حسرت لب لعل تو دم بدم عصمت
بخواهد از صدف دیده در چکانیدن

و له

ای غمت در جان شیرین کرده جای خویشتن
پادشاهی گشته مهمان گدای خویشتن

چون بخواهی کشت باری مهلتم ده ساعتی
تا از آن لبها ستانم خونبهای خویشتن

درد دل بیرون شد از حد ای اجل دستی بیار
چون بخود مردن نمیدانم دوای زیستن

چون ز غم جان بر لب آید بر دمی کیش او
تا درون سینه بنشاند بجای خویشتن

گر نهد پا بر سر کوی تو عصمت یکشبی
تا سحر بر دیده مالد خاک پای خویشتن

و له

چون لب لعل تو مهوش نظر می‌آید
آتشی از جگر سوخته بر می‌آید

خوش گلشنیست جان من ای سرو ناز من
در روی زد داغهای تو گلهای آتشین

شد چشم درون من از نقش آن دهان
مانند خاتمی که ز لعلش بود نگین

از شوق ساعد تو چو گل جامه میدریدم
پنهان مدار و بسته بگلهای آتشین

بر کوی تو ز دست اشک مراده نمی‌دهد
تا چند خویش را زنم از غصه بر زمین

سر کوی تو [illegible] راضی مسکین بیچاره خاک شد
باشد که [illegible] کنند آن سرو نازنین

رندگانی همه آن بود که در وصل گذشت
آه ازین غم که دوار تو بسر می آید
نردی با تو کی و دل سینه غم خاکی کرد
که مگر در غمش تر دگر می آید
دین را حاصل به یاد که حدنی غم و رنج
هر سر من همه زین راه گذر می آید
عصمت آن روز گران رو تو ابر خورد
نخل امید تو آن روز ببر می آید

وله

ای برده داده دلدار لقب ابحان درازی
برو ارقد تو دارد مشتو زبیر قراری
هر کو رخ تو ببیند داند که می نوازی
صد قبله حقیقت زین کعبه مجازی
با صیقل محبت بردای یار زنده
آئینه درون را از زنگ دغا زی
تکمار کی راتش حال صرای ای دل
اتش قلب یا روانرا تا حد میکدازی
گرگم هی حق عصمت راه قبول یابد
نقصان کجا بیابد در ملک بی نیازی

وله

بازخون جگر از دیده کشادم بی تو
دست من گیر که از پای فتادم بی تو
درون جوشش هوس مسکینم ره نمای
که ببینم نشود و هیچ ادم بی تو
از گلستان جهان پای برون خواهم
دل گرفتست درین روضه آدم بی تو
آرزو دن من بسیری گیتی شد و
بر سر سبزه اگر پای نهادم بی تو
دل مجروح من از خار غمت چون غنچه
گشت پرخون بکسی لب نکشادم بی تو
قدحی ده ریاضی رحمی وصل که او
میخورد خون دل از دیده بیادم بی تو

وله

خورشید رخت نهفته شد و تیره روزگار من / چو در زلف تو پیچیدم سیه شد روزگار من
آرامگه کوی تو چو جان ناشکیبا بودم / غبار بی‌سر کوی تو ماند یادگار
چو او تبسم زند چون مه ابر خاکم افشانید / که تا که از سر کویش نبرد غبار
چنان بیمار آن چشم کارم که گر بیند / طبیبت آورد چون درد در دردی قرار

بداغ مهرت از عصمت نه عالم رخت بربندد
درین دنیا همین باشد نشان اعتبار من

وله

دل صدپاره چون دارد غم اهل نظر پنهان / صدف چون گشت گوهر کجا ماند دگر پنهان
نمازشام چون تا که ز منزل می‌شود طالع / ز خجلت می‌شود خورشید در خون جگر پنهان
چو روی از من نهان کردی روان شد کم از دیده / نجوم آنکه شود پیدا که خور گشت از نظر پنهان

چو از مه روی تو راهیست روشن تا میان تو
چرا میدارد دش سعیته در زیر کمر پنهان

تا بود امید سبزه ز باغ عذار او
دل پاره پاره شد چو گل از خار خار او

مایل بصید خستهٔ دل نیست چشم ناز
ای من اسیر آهوی مردم شکار او

بر خاک راه تندران پا دیای خویش
ترسم که برق فتنه جهد از غبار او

عکس رخ تو اختر بخت بلند نیست
چون محیط و تیغ روشن مدار او

یاری اگر نیافت ریاضی ازین چه غم
بس نیست این که هست غم یار یار او

ز سوز عاشقان راز دلها آشکارا شد | چو غوغای مگس باشد کجا ماند شکر پنهان
شود رو را اشک حسرت میرود بر روی زرد من | چو صاحب همتان حیف است کردن سیم و زر پنهان

زاهد دین در هادی عصمت سر گوشت
که تا از دیده مردم بماند آن خال در پنهان

ولــه

صبا ز آن کاکل مشکین اگر بادی بر آری | همه صحن چمن گیرد نسیم مشک تاتاری
به صورت پیش کس مستی نبود و چشم دو بیمار | ولی چشم تو از خواب است و چشم من ز بیداری
ز مردم هر که گردد ناتوان کم خوش بود حالش | مگر چشمت که خوشتر میشود در عین بیماری
ز گریه مردم چشمم سیه آزرده مگر اشکم | از آن چشم سیاه آموخت رسم مردم آزاری

سیه شد چشم از حسرت که در عشرت رقیبان را
به آسانی گذشت ایام و بر عصمت شد دشواری

ولــه

خط خوبی بر عارض آن ماه پیدا شد | گرد گلزار مگر مهر گیاه پیدا شد

اگر چه تابع من نیست این دل به خود
نمی‌برد به از آن خط که می‌کشد رخ تو

نمود روی چو ماه خود از میان نقش
ز چشم و غنچه بکوشم خیال آن لب و

بگریه پیشه آهی بمهره چشم
ز می که دست و پا بندد مشتری اثر

ب... عشرت ما است اگر ز جم و ارث است
چه خوش بود که بیا ز کفن

بنفشه در ربت گل گریبان بود
ز داغهای تو گلهای آتشین بر

شبی که ماند ز ماضی بر آستان تو سر و
بستر به بستر خون داشت در پیه تکیه پهلو

زلف گره بر افکندی و بگشادی چشم
اشکم از دیده برون رفت و مرا سود نکرد
خندهٔ کردهٔ و زد کار جهانی برهم
فتنه از مستی نظر زد و بلا پیدا شد
آن جگرگوشه بدین وجه بما پیدا شد
این حسن قصهٔ تو خود کوی و گذرگاها نشد

تا چون رمز عصمت بگشادی لب لعل
راز پوشیدهٔ ارباب وفا پیدا شد

وله

ای خط تو بر برگ گل از مشک خیالی
زلف تو که مجموعهٔ دلهاست چه باشد
از غم دل ما صد کس امروز که واز
ما بر لب دریای امل تشنه بماندیم
ابروی تو بر غالیه از ماه هلالی
گردیست در آن حلقهٔ زلف شکفته خالی
از غالیه بر دامن گل دانهٔ خالی
کو بخت که گوید خبر از آب زلالی

عصمت اگرت روشنی دیده تمناست
خوش در طلب صحبت خورشید جمالی

وله

رخ تو مصحف حسنست و زلف دال برو
لب تو نقطهٔ شوق و خال بسم الله برو
گیاه قصه برآمد ز باغ عارض تو
سپهر تخم بلا و ز نهایی خال برو
غم تو تا نکند فاش چهره زردم
ز خون دیده بدست دم نقاب لال برو
ز آتش غم تو زرد شد بحضرت دوست
زخم گریه نوشت روشنست حال برو
چه احتیاج بیان روشنست
سر شوخ حسن آن ز موج
چو دیده خون شد صدای کی بیدار کرد
ز مشک نیست
تا غبار غم شد
تا صبا ز بخت مغان حال برو
سپید و امن بپیش

ستاره ایست ز گوشش آن هلال ابرو
ز روی چین تو خورشید میزند پهلو
ز مشک بر ورق مصحف رخ آن شوخ
نوشته کلک قضا لا اله الا هو

وفا نمود و دلم را ز دو بیکرد بجور
من شکسته چه دانم که میکند دل دور
شکسته دل ازان
بلوح سینه ز عین وفا قامت تو
کشیده اند الفها بیاد قامت تو
درون چشم پر از آب و دل پر آتش منست
چه گونه جای گرفتن و گر نه جا
چه نرگس چشم تو زد تیر مژگان ز مژه
گمان بقتل بیایی گرفته بیجا

بسا دلا خطا از تو بریدن که تواند
در عشق اگر لذت دیدار نباشد
تا صد قدح از زهر جدایی نکشد نوش
گر حسن محبت نکند راه نمایی

بی نور نفس روی تو دیدن که تواند
چندین الم و رنج کشیدن که تواند
از شربت وصل تو چشیدن که تواند
از دوست بمقصود رسیدن که تواند

عصمت نبرد از تو نگفتار رقیبان
خود قرص خورشید بریدن که تواند

وله

گهی زمانه بهجر آن نگار میکشدم
سرور وصل همی کشت ذوق دیدارم
گدای عارض جانان بدم گر اکنونم
بسا دلعل تو خون میخورم میدانم

گهی فلک ز غم انتظار میکشدم
کنون تصور آن روزگار میکشدم
که آرزوی رخ شهریار میکشدم
که آن شراب بوقت خمار میکشدم

رها نکرد اجل با بوقت راندن تیغ
ز بیش سیر ببینم چو زار میکشدم

بهر گلی که نظر میکنم خزان فراق | چو بلبل از هوس نوبهار مسکین شدم

بوید عمر گرامی دمند عصمت را
اگر بعیش شود دانم که پا مسکین شدم

وله

خرم آن وقتی که در دل مهر یاری داشتم | دین در راه سپهبد شهسواری داشتم
گرچه عمری زار در سودا شدم چون خزان | شاد بودم چون امید نوبهاری داشتم
بی میانش گرچه در دریای غم غرقه بودم | غم نمیخوردم چو امید کناری داشتم
تا با او بودم همی ترسیدم از اسب | یاد چو گل جا بر دوای جاری
یاد می‌آرم سرور دوری چو میخوردم | زانکه وقتی در حریم وصل یاری داشتم
ای بهشت از حال دور افتادگان یادی بکن | زانکه من هم چون تو روزی اعتباری داشتم

خاک شد عصمت رسید و باد برد از درش
در دلش نامد که وقتی خاکساری داشتم

وله

صورتی بر شکل او هوا احمر ز خاک کوی او
وسوده جانم بسوی
تا رود زین قالب آب رزت
در سر هر ماه نقاش قضا بر اوی
نقشبند بر طاق گردون صورت ابروی
هنوز بنیم یا دمی
بیت خوش ترک چشمی تا پیش ابروی
زان خم ابرو کمان قصد بازوی
روزگار
زلف دوست
با حسنت وصد ماه نور از طلعت کوی او
تا بود طوق زری بر ستان کوی او
سینه زن دم شکاف تا و از این روزن بریز
دارند ز خاک کوی او
بهر دل مجروح
در غم هجران آن ریاضی ماند بهلو بر زمین
تا مراد دل دمی ننشست در پهلوی او

چون خط سبز رخش غبار آلود / از دل عاشقان برآمد دود
قصد خونم مکن که آخر کار / گر کشیمان سوی بدارد سود
تا نبندی نقاب نگشایی / گره از کار اهل دل نگشود
رخ نمودی و رفت کار از دست / عاقبت پیش حسن فتنه روی نمود

هر که محراب ابروی تو بدید
همچو عصمت نهاد بهر سجود

وله

سهی سرو من از خطش سر گرده دارد / خدا شعبه از چشم فتانش نگه دارد
تو ای سرو از خط مشکین غبار بر دل دلداران / که بهر خنده‌اش فروغ از دو لب تا سیم دارد
غزال نرگست از خواب مستی کی سر آرد / حبش گوهر نگارد لاله دایم چو آنکه دارد
سر زلف نگه دار بهر لب لعل دل جمعی / ز هندوی که داشتی که چندش دل نگه دارد

شنیدم گر گناه عشق خون خلق می‌ریزی
الهی دل چو عصمت ریز گو خندش که آن دارد

سر رسید تیر بلا بر سینه سوزان ما ره [illegible]
ز خدا [illegible] بر آتش سر شوق [illegible] زارزو

[illegible] شوی چهره ام رنگین ز دود آه دل
خلق [illegible] غم پنهانم از زردی رو

بس که شد در پای دیوارش تنم از غم ضعیف
کس نمی‌داند منم یا سایه دیوار او

زابرویت دارد نشان [illegible] شود
ورنه با محراب خاکی [illegible] آرد فرو

[illegible] هلالست ابرویت [illegible]
ای [illegible] ابرویم [illegible]

وله

| | |
|---|---|
| نمای روی لاله گون شعله در عالم زند | ای که حسرت باد صبح اوراق گل برهم زند |
| دل در تمنای لبت دم از طرف غنچه قند | تا نکند است هم امر من تا تو بنه بر خم زند |
| اندر حریم خاص غم عاقل نشاید زد قدم | تا که عنایت دست رد بر روی محرم نامزند |
| مطرب بیک صوت حزین آتش زد اندر خرمنم | چون عود سوزد عالمی چون نی ز هجران دم زند |

ای بخت سرکش تنگ تر در کنج شادی راه ده
تا خنده عشرت خوش ار کاروان غم زند

وله

| | |
|---|---|
| سرو نازم کو رحمی نیست بر حال منش | خاک راه او شوم باشد که بوسم دامنش |
| ماه شب‌تاب که عالم خوشه‌چین حسن اوست | دانه مانند خال او ندارد خرمنش |
| دی قسم کف کای مه جواهر حسن تو بیع | گر خطا کف اس حکایت یاد دارد گردنش |

در گر باخبر بودی ز حال کوچستان
خاطر نازک سر بخندی بکف دشمنش

یار دلبر پابسته زلف تو شد ای ماه رو
بسته در وحشی ز زنجیری نگردد پای او

وطن

پیش زلفت دم ز دلجوئی زد و مسکین شد
تا بر آن رو پیچ و پست در بر سر کرد و برسر زد مو

تیغ کج چو شد دل زبیکسان نوای ابروی کمان
سر رسید تیری تا نیست جای ماندن در او

هر کسی در دل بیکس ز تار غم میکشد
خط عنبر بسکه آن میکشد بر روی او

زبیکسان دوست مینداری و با حسن خوش را
سر چه آن سلطان چو با تنگ مینداری از او

دلم را بار دیگر او کشش کند یعقوب وار
گر رسد روزی به عصمت نکهت پیراهنش

و له

به تهمت چرا ما را بد نام خاطر گران کردن
بگفت دشمنان حیف است ترک دوستان کردن

حدیث درد عشاق از درون اهل معنی پرس
زبان قاصر دشمن چه داند شرح آن کردن

نشینم گر بسازی بکویم ترک سوداست
فراق چون تو منظوری تحمل چون توان کردن

نهال قامت آیدم که در رفتار می آید
نمی یابم ز خود میلی به سرو بوستان کردن

دمی جان گر چه جانم تا رسد کی مردمی مرگز
اگر آن عمر یک باره کسی سوی بدن حالی

چو عصمت هر که را حاجت بر وی او سمی باید
دل صد پاره را اندر سگ آن آستان کردن

و له

ای آنکه پا بسته بود عمر رقیبت
گر میرم از فراق تو جوهم نگردد

منخواهم احدا که شوم در خاک تو
باشد که دوی جرس سایه هم بداست

چشم من از خیالت ای مردم دو دیده
چون خانه‌ایست در وی نقش پری کشیده

گر نقد عمر خواهی با تو بجان بسپارم
ور سیم و اشک خواهی آورده‌ام بدیده

بر گل نگر که دارد دل با تو چو بلبل هم
رخساره پاره پاره پیراهن دریده

بسته ز رشته جان در دور خال آن لب
چون تار عنکبوتی گرد مگس تنیده

دل گم شد و دهانت از وجه و لیکن
نشنیده‌ام نشانش در هیچ آرزو دیده

با شمع وصف رویت بشنیده از ریاضی
در مجلسی ز غیرت آتش بسر دویده

ای شمع جان مرو نفسی با بسوز و درد — حال درون تیره بگویم ز دوست شب

بیچاره دل بر آتش ایدل رسید کباب — از رشک اینکه دید به پهلوی دوست شمع

عصمت چو توبه میکنی از جام می باز

خواهد رسید موسم توبه شکستن

وله

خنده زد دهنت نوش شکر پیدا شد — سخنی گفت لب درج گهر پیدا شد

آن خط سبز که زد دایره بر گرد رخت — فتنه بود که در دور قمر پیدا شد

عاقبت در قدم لاله رخی خواهم ریخت — سیم اشکی که بصد خون جگر پیدا شد

حسنت ای سرو گرامی بار آرد که ز دور — از خریداری ارباب نظر پیدا شد

عصمت از مهر تو افزود جمال رخ یار

حسن گل از طلب مرغ سحر پیدا شد

وله

راز از حسن روی بچشم ما نمی آید — کر در خاطر خیال آن قد و بالا نمی آید

شب بکوی دوست باشم وز در و دیوار او
خسته ام دیوانه و جای ندارم خانه

داغ مهرش می نماید از درون سینه ام
همچو نوری که از روزن فتد در خانه

همچو حالت مردم چشمم غریق اشک شد
در محیط افتاد موری از برای دانه

عاشق روی ترا صحن گلستان دوزخیست
ساکن کوی ترا فردوس محنت خانه

ای [illegible] از ریاضت بر لب آمد جان تو
کام دل حاصل نکردی از لب جانانه

کجا رسد کسی را تا تو لاف حلقت آرایی
لباس حسن بر قامتی زیبا می آید

چو عشق آمد بدل آورد صد رنج و بلا با خود
که هر کز بر سر خود آمد جهان تنها

سرور وصل غافل بودم از هجران شب‌هایی
که در ایام شادی دور غم بیداری

ز نظم دیگران عصمت چه باک ار دقت انگیزد
که چون شعر دلاویز تو روح افزا نمی آید

وله

دارم چو یاران هر زمان در حلقه سودایی دگر
صد پاره گشته دل ز غم هر پاره‌ای در جای دگر

دور از اهل خاک پای او بادم بهر سو می‌بری
باشد که هر ذره از او بوسد کف پای دگر

دفع گمان خلق را میگویم این او را و آن
سودا زده‌ای هر یار در دل تمنای دگر

ای کاش بودی بر تنم هر ذره را دیده
تا هر زمان در روی او گردد تماشای دگر

عصمت بجای آن صنم در دل نشاندی دیگری
ای خانه کز روشن شدی از مجلس آرای دگر

وله

روشن نمی گردد شبم بی طلعت مه پاره
پر از سرشک من شود هر قطره سیاره

صد پاره دل و بر سرم بشکافم اکنون سینه را
تا از تو داغ دیگری بیند در هر پاره

دیوانگی در طور من هرگز نبودی عاقلان
اکنون برین میدارم مه روی رخساره

من شیشهای دل را بسنگ جور بشکستم بهر او
آن سنگدل از بهر من در سیم دارد خانه

سوی حریم وصل او بخت بدم ننموده ره
زان روی قانع گشته‌ام از دور با نظاره

در راضی از کسی چو تو نمی داند دوا
ای تعلق مسکینی در چاره بیچاره

وله

گل خنده زلعل گهرافشان تو آموخت
سنبل شکن از زلف پریشان تو آموخت

آرایش باغ از گل رخسارهٔ ما نیست
وین شیوه هم از غنچهٔ خندان تو آموخت

سرو از چه بخوبان چمن سر بفرازست
آزادگی از سر خرامان تو آموخت

در آب زلطف تو همین روح فزاست
وان نیز زیاقوت سخندان تو آموخت

عصمت همه از نازکی و موی شکافی
در وقت شکرخندهٔ پنهان تو آموخت

وله

مشک آمده که با دل کوی بو بگرد
تا بو بجانب روی تو بگرد

ترسم از آنکه بوی تو آرد بسوی غیر
چون نسیم بحلقهٔ موی تو بگرد

چون فیض روح تازه کند گلستان حیات
نزدیک بر مشام که تو بو بگرد

در دهر هیچ گوشه نشین را مداد دست
کامش ز چشم غیر چو تیغ بگرد

خوش آن وقتی که بیم از دل بد خوی من بودی
بروز و شب پیوسته در پهلوی من بودی

بگو بر چون کی آفتادی چون نافه در صحرا
اگر آهوی مشکین بوی من بودی

چنین کی تیر پیشتی ابرو کمان می‌داری
چراغ خلوتم ماه هلال ابروی من بودی

اگر یک لحظه در پهلوی چشم دوست ره داری
شب وصل و اقبال در زانوی من بودی

ریاضی احموسی کز تغر مودی خیال او
میان بود مان پیدا زیکتا گلوی من بودی

عصمت ز هر دو کون تواند گذشت لیک
نتواند آنکه از سر آن کوی بگذرد

ولہ

تا بر طرف ماهی که زلف تو شکن پیچد
گرد از غم ما بنویسم ز سودای خطت مرکز
گهی کاکل مشکینش شود پیچیده بر قدش
دانست چرا با خون گرد چو بر گل

بنفشه بر گل و سنبل بر اطراف سمن پیچد
برآید از قلم دود و ورق بر خویشتن پیچد
دل دیوانه بحر بلا در جان من پیچد
چو در وقت خرامیدن در آن سر پیرهن پیچد

اگر عصمت بود شیرین سخن چون خسرو آن بهتر
که گوید وصف آن خطا بر وجه سخن پیچد

ولہ

گرد مشکست که گرد لب جانان بنشست
یا خضر بر طرف چشمه حیوان بنشست

خوی که از زلف دلاویز تو بر چهره چکید
شبنمی بود که بر طرف گلستان بنشست

ز مشک تر چو زد آن مه رقم بر روی گلناری
دل و دین را من بیچاره دادم خط بیزاری

غم او را نمی‌دانم ز مردم چون نهان دارم
که دیگر در دل تنگم نمی‌گنجد ز بسیاری

ز بهر نقد جان آن سیم تن با خنجر مژگان
درآید خانهٔ دل را کشاید در به عیاری

ز چشمت میکشم گهی بر آن جوان غم خوردی
گناهی کرده‌ام جانا تا بروی من چه می‌آری

کمند زلف بگشا از ریاضی چون شب مشکین شد
سگی دیوانه را تا چند در زنجیر میداری

زره‌ی منت جانست شب قدر همه عمر
آه از آن برگ کماندار که بر سر که زد

از خدنگ تو به هر سینه که پیکان بنشست
بگذشت از جگر و سینه و در جان بنشست

تن آزرده عصمت به تمنای وصال
همچو موری به سر راه سلیمان بنشست

وله

هر خوی که بر روی تو از زلف پریشان می‌چکد
گویی ز شبنم قطره بر طرف گلستان می‌چکد

از گلشن آن دل جراحت که دانه شادی برست
خندیدن گل بر روی ساله‌ها از دیده باران آن

در چشم گر گویی تو دیگر چه گلها شکفد
ز آن چون که ز لعل تو از حسرت در افشان

غم نیست یار از دیده بر دلم آن چشم میگون یار که
گویی همی سوز چون من از غم سکان

عصمت عجب نبود اگر روید گل لاله
ز آن سیل خون کز دیده‌ات در کوه‌ها می‌چکد

وله

دیگر لب و دهان تو ورد زبان ماست
سر رشته میان تو پیوند جان ماست

از رشک آن که روی تو رشک گل طری
آن روز روی خوب تو خط پری

در آن مقام که صورت کشید چشم من نقش تو
چون کاغذی که نقش کشیده در او صورت پری

سروی که بر طرف باغ می‌کشید
سر بر نمی‌کند به قد خوبت برابری

از مشرق ار آفتاب چو مه رو نمود با
آن روی همچو ماه تو شرف نیک داری

خون می‌خورد ز ناصح مسکین ز دست تو
سنگ ملامت از کف اغیار می‌بری

ی رشتم بخلد برند از بر و دوش
حتی نشانه ز گلستان کوی نیست
در وقت کشتنم بنمودی بما ز روی

کویی بمرحمت که سگ آستان ماست
دوزخ نمونهٔ ز دل ناتوان ماست
آن هم نشان طالع ناهموار ماست

عصمت بصد بنا ز جگر میکند کباب
پیوسته با خیال رخت میهمان ماست

وله

کس نمیداند چو تو با عشوه عالم سوختن
گو بیا اکنون نمیخواهی که اهل علم را
ای معلم بلش آن به لاف دانایی زدن
آب دادن سوزن و رگها بسنگ الماس

چون تویی را هیچ حاجت نیست علم آموختن
باید اول از برای جام می بفروختن
تیره باشد با خود وجود چراغ افروختن
تا توانم می توحشم از سر دو عالم دوختن

با سر سنگ گرم و روی زرد عصمت بی دریغ
تا دم مردن ترا چون شمع باید سوختن

وله

ز دست رفت دلم چند ناز بدخویی
بسوی من قدمی بر ندی بدجویی

غنیمت اهل اشکم ز روی خار بدر شد
که گرد بر لب دریای دیده ز رشوی

ز غمزه بر حکمت ... باز هم ...
دلی چه سود که هرگز بدل ...

ز روی دوست چه خندی گل مراد ... دل
چو لاله غنچه بخون جگر از آن رویی

غمین مباش ... اگر کسی نشدی
بست این شرف ز سگان آن کویی

وله

عشق و دوستی چو رها رود ز دل بیگانگی
این همه دارم ما از شوق غریب بی‌کسی

با تو چون لاف خرد آید بس زان رو که بست
هر طرف چون خورشید رخ چادر براصد مشتری

با سگ کویت من و سر کرد دم دوش
یافتیم از آستانت دولت بر دو بری

عشق میاید ز روی زرد و اشک گرم ما
قدر زر گر سنا سبد قدر جوهری

گرم شد بازار و از سود کان آن استند
زرد و روی مسکین شد عصمت ز دست بی زری

وله

چه وصف گویمت ای ماه روی سیم اندام
که از تحیر حسن تو عاجزند اوهام

بباغ اگر گذری اهل عقل بستانند
که قامت تو کدام است و سرو ناز کدام

ز نرگسی که در و گشته محبت تیست
عجب نباشد اگر بوی جان رسد بمشام

از آن نفس که گشاید نفس چون کوی
ز بهر روی تو مشک بوار کرده اندام صنام

ای قامت زیبا و سرو گلشن چالاکی
بر خاک رها نده روی [illegible] بنازکی

از شور لوح دل حرف دو بینی
بشنو ز رحمت دو جهانم بیکی

بنشین ای ضعیف جان ای طبیب بخ
کارم ز دست رفت چاره بیدارکی

از غبار کوی تو بر روزی برد
از هر شاخ آن گلستان تازگی

در دست غم گذار ریاضی غبار دل
چون تو اسیر تا بهمسواران چالکی

| | |
|---|---|
| بناو در حرم خاص دیده محرم باش | که حاصلی نبود ز التفات مردم عام |

همه بقفل برآرند نام عصمت را
امید آنکه بدیوانگی برآرد نام

[illegible]

| | |
|---|---|
| گلشنی که در و چون تو سرو بالا نیست | بهر طرف که نظر میکنیم تماشا نیست |
| مکش بغمزه اسیران زلف مشکین را | که آگهست که در هر سری چه سودا نیست |
| هلاک غمزهٔ خوبان بجان سر که رسید | توان شناخت که این رحم ناوک از جا نیست |
| ز حال مرغ طرب خوار غم کسی داند | که همچو مردم چشم غریق دریا نیست |

اسیر زلف تو تنها درون عصمت نیست
که هر شکست ز موییت کمند دانا نیست

[illegible]

| | |
|---|---|
| موسم نوروز می آید همایون مر صنعت نیست | غم مبادا آنرا که او بی دل بسوی عشق طلب نیست |
| ما نه تنها ز درون حلقه بر در مانده ایم | زخ برش می نهد مرحا که صاحب دولت نیست |

از آن به پیش تو جان دادند اهل دل بکراهی
که در روی تو پیدا شد کمال صنع یزدانی

دلم از جور تو خون گشت و میگویی نمیدانم
چه نادان میکنی خود را خدا داند که میدانی

پر از کثرت عالم زان دو چشم و خال و خط و ابروی
بدین بهجت بیداری بنای نامسلمانی

تو آری غیبت در دل [illegible]
بود در مملکت [illegible]

دلم قربان شد ای جان در [illegible]
که پیش زخم اگر آید بسنگ [illegible]

ریاضی گرچه [illegible]
گدای خویش خوان [illegible]

حلقهٔ شامی بمقراض جفا ببریده‌اند | با لباس فقر قانع شو که زیبا خلعتست

خودپرستان از طریق عشق باری غافلند | ره بمعنی کی برد هر کو اسیر صورتست

موسم جمعیت دلهاست یارب تا بحشر | گر پریشانی که دارد کس خوش جمعیتست

خاک این درگاه می‌روبد بمژگان روز و شب | همچو عصمت هر گدا در دهر عالی همتست

وله

اگر در تاب شد زنجیر از زلف سمن سایش | وگر زینگونه چندین چرا شد حلقه بر پایش

زدی با موی او زنجیر عمری لاف دلبندی | گرفت او پای چندین کس که افتد در قدمهایش

منم شیدا اسیر آن سر زلفم که از هر سو | بسی مجنون گرفتار است در زنجیر سودایش

برد آب روان زنجیر را در پای اندازد | که پیش دیوانگی میکرد سرو از شوق بالایش

بدور روی او عصمت حدیث زلف کمتر گوی | کزین سودا به مشغولیست حسن عالم آرایش

وله

آی بدردت عاشقان را عهد و پیمانی درست
گر چنین دامن کشان بی ما سوی باغ
گر تیغ غمزه بشکافی دل صدپاره را
از غم هجرت نه تنها جان من پاره است و بس

اهل معنی را نگر لفظی بمانی در سبب
در جهان کم خرده را ماند گر بنای در نیست
باشد از تیر تو در هر پاره پیکانی درست
نیست از دست غمت در هیچ جانی درست

گر نگوش او رسد عصمت ز دردت نکته‌ای
گرد از نظم تو حرفی جای بستانی درست

دیوانی

ای آنکه عادت کرده با عاشقان بیداد را
حسرت تیغ غمزه میخواهد که ریزد خون من
ای دل در این نامهربان بوی وفاداری مجو
وقتی چو اهل صومعه من نیز اورادی داشتم

فریاد کز دست غمت ره بسته شد فریاد را
چون صید گیرد عاقبت بس بود صیاد را
شیرین از آن نهانیست گو رحمت کند فرهاد را
چون دگر ساقی بکف دل بردم اوراد را

پیرآهن ناموس را عصمت نزد پاره کرد
بند بدر مانع نشد رسوایی ما زاد را

هر که او رو براستان دارد ‌‌‌‌ — هر درشی رو براستان دارد

همه را قوت جان ز دیدن اوست — آخر این خسته نیز جان دارد

چشم او ریخت خون ما و هنوز — همچنان تیر بر کمان دارد

قصد دشنام اش در دل هست — این همه بر سر زبان دارد

کف هان ترک خویش گو عصمت
نشنیدی ترا زبان دارد

بجرم رفت که از حال ما نمی پرسی — تو شادی از غم درد گدایی نمی پرسی

همیشه شیوهٔ جور و جفا وظیفهٔ تست — چرا یکی خبری از وفا نمی پرسی

میان دیده و دل خون همی و یکدم — نمی نشینی و این ماجرا نمی پرسی

دلا ز درد محبت چه ذوق یافته
که سوختی و نشان دوا نمی پرسی

گذشت موسم آلوده دامنی عصمت
چرا نشانئ اهل صفا نمی سپری

وله

رسید ایام عید و ما شده قربان نگهشان
دلا در پی نوای کوس و برگ ملک دنیا کیم
نخست ار چو من مسافر شد ز وصل مهجوا می
الا ای خسرو ملک ملاحت کی زبان دارد

مدام آن که می کوشیم بر رغم بد اندیشان
که شاهان رشکها دارند بر احوال درویشان
که با او آشنا آن به که شد بیگانه از خویشان
ز روی لطف اگر رحمی کنی بر حال دلریشان

بسی با دوستان بودی بیکدیگر ان عصمت
بکش بار فراق اکنون که دور افتاده از ایشان

وله

دل آزاری کند یارم ز چشم نامسلمانش
اگر تیغم زند یا زخم خود در سینه پنهان جانش

مرا آتش ز عشق چشم دلبر ازین که تا روی
کباب خام سوز خود دهد ساقیم نمکدانش

جهانی در شب تاریک زلفش راه گم کردی
اگر سر بر نیاوردی از کوی گریبانش

مرا در دل جراحتهاست از زهر چشم سرکشش
که مشهور است و میدارم هنوز از خلق پنهانش

عزیز آنکه بود درمان که دردی در دل باشد
چه داند قدر وصل آنکس که نبود درد هجرانش

دل گم گشته میجو بند حلقهای سر زلفش
مگر جمعیت دلهاست در زلف پریشانش

سرا پیر کعبه عصمت ز محنت دور دستش داد
نه در ایام دلسا دست چون اشعار سلمانش

وله

عاقبت در کوی آن یار مهربان آمدم
تا بپیوستم و از هر دو جهان باز

در خراب بغ دیدم چون بلبل حزین و تنگدل
چون بهار آمد بسوی بوستان باز

هر کجا بودیم مهر بود در سینه بود
هست اشک یا بهمان مهر و نشان باز

خاک این درها قیامت بوسهای اشک ماست
تا نه پنداری که ما زین آستان باز

گرچه چون باد صبا گشتیم در هر کشوری
هر دو وقت بیمار و زار و ناتوان باز آمدم

سالها در ورطهٔ غم مانده بودیم این زمان
رهنمایی کرد بخت و بر کران باز آمدیم

همچو عصمت پارسا بودیم عمری وین زمان
لاابالی وار در دیر مغان باز آمدیم

ولـه

من آن نیم که بخواری دل از تو برگیرم
گر از نظر بروی بندم دگر گیرم

بروی او دو سه سنگ چو لعل بخواهم
که خاک پای ترا در دو چشم گیرم

بروز هجر همه خون دل خورم نه شراب
بیاد لعل تو هر ساغری که برگیرم

میان سوز جسم گرچه کشته شد چون شمع
گر آتشم بزنی زندگی ز سر گیرم

چو عصمت ار سر عشق تو سر نهد بر باد
بطعن خلق جدا ترک این هنر گیرم

ولـه

دلی که پاک نباشد حقیقت گهرش
کجا ز پاکی ارادگان بود خبرش

نعیم حوتش کردم صحبت صنمی
که با خرابات هم رخ ز خاک درش

چو زاهل نظر بینشش غیر پیدا کرد
روان چو اشک پدید آیدش از نظر بینش

بر آن درخت که داماغ عرش نشانی
که اصل پاک نباشد چنین بود روش

خوش است نظم تو عصمت چه باک گر جهل
کنند مردم گمره تخلص دگرش

ولـه

ای ماه سوار نعل سمند تو نشانی
سرگشته مهر تو چو من بسته جهانی

سررشتهٔ مقصود چو موی تو جهانیست
سر خرد و کتابی طلب از موی میانی

جان در قدم سگ او انس و پدر آرد
آن بخت کی بوسد قدم سرو روانی

ای برگ گل از حسن تو آوازه چه نالی
کاندر پی هر فصل بهاریست خزانی

عصمت کمال تو که دارد نظر پاک
گر در حق آن شجران راست گمانی

ولـه

ای رخت فلک گاه اهل صفا
شمع روی تو نور دل ما

ای درت مسکن شکسته دلان — بر کوی تو جنت المأوا

هر که دارد ز سینه گنج غمت — دارد آزاد دو کون استغنا

مه فروزنده چون جمال تو دید — پیش خورشید ذره را چه بها

عصمت ار جان کشید درد غمت — که بعمری نبرد نام دوا

وله

ای بسته ز حلقه زلف تو مشکناب — کمتر ز ذره پیش رخت ماه و آفتاب

خورشید دید بر سر کویت نماز شام — شد غرق چون ز خجلت بگریخت در نقاب

ما همچو حلقه روی برین در نهاده‌ایم — دیگر نمی‌رویم از این در بهیچ باب

عمریست تا ز توبه می در حجابیم — ای صد هزار توبه ز کردار ناصواب

مرا حساب در قیامت نمیکنند — ساقی بیار باده که نوشیم بی حساب

عصمت شنید کز در او میرود رقیب — گفت از درون جان که دعا با بلا اثاب

چشمم [illegible] خون بدر آید [illegible]

در هوای [illegible] سرگردان

[illegible]

هر کجا [illegible] خاک ای

[illegible] باشد [illegible]

کشته میدان [illegible] چوگان [illegible] خون

بس که [illegible]

چیست

گردبادی که [illegible]

میکند خاک [illegible] آنجا

وله

تنها نه دل ماست گرفتار تو مایل | حلقیست برافتاده از آن شکل و شمایل
سوز دل عاشق رود از چهره و اینست | گر بنگرد آیینه شود با تو مقابل
در بادیهٔ عشق که راهیست خطرناک | بی همره دولت نکنی قطع منازل
ای دل تو براه صحبت جانی سگ کوس | بی یار ره میخانه نیکا چه حاصل

روی چو زر و اشک چو یاقوت تو عصمت
هر چون دل و سوز درونند دلایل

وله

تا شد مگر از روی تو خط غبار سبز | از سیل اشک ماست بساط بهار سبز
مشهور شد رخ روی تو حکایت ماست | خطی که گشت بر رخ گلگون یار سبز
خضر بها در طلب آب زندگی | تو شیشه ایست تا زد از روزگار سبز

گویا زمین ز هجر فراق آب خورده است
زان میدمد گیاه ز هر مرغزار سبز

[illegible]

عصمت بسوز خرقهٔ ازرق کنون نوبت است
می ارغوانی و طرف جویبار سبز

ول

ای شهسوار حسن که عالم خراب تست
هر سو که میروی دل و جان در رکاب
از حسن ماه عالم ازان نور می برد
کو پرتوی ز عارض چون آفتاب
روزی که تیره میکند آه دل درد
سنگ نیست کافتاب نه زیر نقاب
چون بخشش بکو روبرو سیدن از سوال
سهمت کار غمزهٔ جانم جواب
عصمت ز خویش دولت بیدار کم ندید
زآن دم که مست نرگس سیاه خواب تست

ول

زلف دار عارض گلگون تو شانه میکنی
گاه دل میسوزی و که غارت جان میکنی
ناوک مژگان پیاپی میزنی بر سینه ام
تا بکی بر صید لاغر تیر باران میکنی

پادشاه عالم حسنی و ملک دل تراست | با اسیران هر چه دل میخواهدت آن میکنی
ای دلارا غمزهٔ خوبان گر کین بستنست | تا دل او را چرا در سینه پنهان میکنی

صد نشانه در دل عصمت نشان غمزه است
جمله را از کاوکاو غمزه ویران میکنی

و له

تیغ هجران من بدل شد آچه رای | زان ببندش که سوخته تو در جانی
کرشمه شکل تو بنشد بگلستان روزی | تا قامت تو بند لاف ز نازک بدنی
دهنت چون ز شکرخنده بگفتار آید | در دو عالم فکند شور ز شیرین سخنی
در تو ای باد چرا نیست غبار قدمش | که رخش بینی و در برگ گل اسبری

عصمت امروز بر آن باش که گر دست دهد
رخت مستی همه از صومعه بیرون فکنی

و له

هر که بموده لب خندان خویشتن | خون خورده‌ام ز دل که گریبان خویشتن

نه در زمین فرو شود از شرم روی تو | گر سر برون کند ز گریبان خویشتن
تا نرگس تو غارت دل میکند بکفر | بیزار میشوم ز ایمان خویشتن
تا دل بدام زلف تو در بسته‌ایم | جمعیتی ز بخت پریشان خویشتن
عصمت بمرد بر سر کوئت در انتظار
تا پیش تو نثار کند جان خویشتن

و له

گر قامت تو در نظر آید چه میشود | نخل امید ما بر آید چه میشود
صد خار غم دمید مرا از زمین دل | گر یک گل مراد بر آید چه میشود
تیر تو بر دل آمد و مردم ز ذوق آن | گر باز ناوک دگر آید چه میشود
جان میدهم عزیزم خیال لبت | کو بوی عمر من بسر آید چه میشود
ز آن لب دگر مدام عصمت مکن طلب | طوطی بجانب شکر آید چه میشود

و له

دهن تنگ تو از پسته شکر میریزد | لبت از حقه یاقوت گهر میریزد

[illegible marginal notes]

خال هندوی ترا سنبل بتحسیر دست
سر برآرد از آتش ار داغ عنبر می‌زند

گو ساعتی لعل تو خوش میگوید
که صبا درد نفس خورد زر می‌زند

رنگ روی تو چو رایش نظر می‌آید
اشکم آمیخته با خون جگر می‌زند

چشم عصمت با مید که تو ناگه گذری
در تو با قوت نهر راه گذر می‌زند

ولہ

چو خط خواهد که گرد روی آن مه‌پاره گردد
من سرگشته را مردم بلا بر گرد جان گردد

غم آلوده نمی‌یارم طواف کوی او کردن
که بخت دیده نتواند که سوی بوستان

ز رو گوهر بدست آورده‌ام از چشم و از خود
نگر دارم نگر دستی بگرد آستان

چو میرانم سخن را زان لب جانان بسوزد از آتش آهم
سخن گرم آید آنکس را که آتش در زبان

حسن شرت حدیث عصمت از لب او شد
سخن سر بشو دلا بد چو شکر در دهان گردد

ولہ

پری رخان که ز معنی حسن بیخبرند | چو مفلسان همه در آرزوی سیم و زرند
فقیر مفلس اگر جان فدا کند در عشق | چو زر فدا نکند یاد نام او نبرند
توانگرا ز سر غفلت اگر زند آهی | همه بخشم از آن بحال او نگرند
ز گنج حسن اگر ذره شود آگاه | خزینهٔ دو جهان را بنیم جو نخرند

ضرورتست که گیرند عبرت از عصمت
کسان که سفتهٔ گلرخان بسیم برند

وله

خاطر آزرده ام هر که بگلزار رفت | گر غم آن گلعذارم در جگر خار رفت
دولت وصل از کام دل شد بدست | صبح وقتی مرا ز بخت نا کار رفت
بخت و نیز از کف و دولتش باز گردی | هر که او از راه بخت در پی بازار رفت
صورت حال دل افگار آن که عشق | آنکه او هر که بر سرش سوی بازار رفت

زرخ جان با سر عصمت سر بسر بار از عشق
جز بلا و محنتش از تو خریدار رفت

بیا یار ع دل بسته شدم [illegible] جانرا
[illegible] بل شود آزرا
سر طفل من ببیند [illegible]

اگر وا قف شود [illegible] لب [illegible]
بغم [illegible] خاطر بیاز [illegible] خوانرا

بیا دادا [illegible] پاکت شود [illegible]
[illegible] میان ز [illegible]
[illegible]

[illegible] بیار [illegible]
اگر [illegible]

بدین صورت که [illegible] بزلف کافری
بیا [illegible]

وله

دور از تو مرا همنفسی غیر الم نیست — هم خوانه ما بی تو بجز محنت و غم نیست

جان بر سر راه تو فدا کردم و اینست — ای وای که شایسته آن خاک قدم نیست

بگذار که هر دم بگشایم بر سر کویت — چون سنگ این کعبه کم از صید حرم نیست

آن دم که بفکر دهنت صرف شود عمر — چون عاشق کار همه غیر از عدم نیست

سرمایه عمرم که عشقش نام نهادند — شکر است که هیچ از سر سودا زده کم نیست

از دست دل ساده نمی گردد میل — کار الست این مملکت از خلل و ستم نیست

عصمت سخن گنج سعادت که شنیدی
جز تربیت همت ارباب کرم نیست

وله

سرو ناز من که عقل از شمس دیوانه شد — آشنا ناگشته از ما از چه رو بیگانه شد

آنکه لعلش جرعه نا ما بجانی میفروخت
باز با رندان حریف ساغر و پیمانه شد

[illegible] نظر سوی تو رفت
[illegible] بر جانب پهلوی تو رفت
[illegible]
[illegible] سنگدل خو کرده است
[illegible] سر کوی تو رفت
[illegible]
[illegible] هر سر او حامی شد
[illegible] تو بر بوی تو رفت
[illegible]
[illegible] بدید مشهود
[illegible] رو روی تو رفت
[illegible]
[illegible] کمین
[illegible] درست در گردن
[illegible] بازوی تو رفت

گشتمی غمی که بودش آشنایی ملک دل
عاقبت سرگشته کارش بی سر و پایی شد

هر سر بدام خیالان رفت و اسیر دام شد
در محبت هر که بی دولتان همچنانش شد

عصمت از محبوب هر جایی نجوی بوی وفا
زانک بی لذّت شود میوه چو بسیار آید

چو چشم مردم آزارت ز مژگان لشکر انگیزد
اگر با غمزه بنشیند که خون عاشقان ریزد
اگر در روضهٔ جنت حسن مستانه بخرامی
سگ کوی تو دوش از باد آن مستی در فغان آید

بتا راج دل از سر فتنهٔ تنها بر انگیزد
رخت از سر جمع موی پای دیگر انگیزد
لب تو مستکاری در سر آب کوثر
که افغانهای مستان عاقبت در دسر

تو بر ابر باد رنگ کیک را بنفشان بر سرکش
گهرهایی که عصمت از چشم تر انگیزد

گر خاک راه سرو زمردقبا شوی
در دیده‌های اهل نظر توتیا شوی

عاشق [illegible]
آن به که بر [illegible]

تا چند [illegible]
ای وای چون [illegible]

در پیش [illegible]
این نکته [illegible]

در دور عارض و خط [illegible]
بر باد [illegible]

فاخر [illegible]
ریزد [illegible]

دانی که رحم لذت او را چه غمزه است
گر همچو من نشانهٔ تیر بلا شوی

گر سالها ز هجر زنی طعنه بر ملوک
چون در طریق عشق در آیی گدا شوی

ای پادشاه حسن بجان میدهم که تو
عمری غریب بسته اگر بی‌وفا شوی

عصمت نه بر کنار تو دارد سر وفا
روز اجل بخاک منش همنشین شوی

شدم خاک و همی گردد بگرد کوی تو گردم
تو پنداری که در گرد حریم کعبه میگردم

دمی گر خون دل با لعل تر آری سر کوی
نشان سوز دردم چون پدید آمد سود دردم

دلم گر ساغر مهر شراب شوق میشد
بجامش کی بود حاجت چو بیخود میشود دردم

سحر چون سکهٔ خورشید از من در طالع میشود
الا ای صبح روشن دل بیا بر خاک این دردم

طبیب درد من دانی و هم نسخه میداند
که با جان هالو بسپارم کجا با ور کسی دردم

سحر آن کشته شد عصمت که از کس سر خاک کش
چو علی مرد بی فرمان بروحی در تنش دردم

بدل دارم ... صد خار خار امشب
... نقش ... خال ...
خیال ... بدلم ... شد ...
... ای ... در دو جان ... امشب
... اجل ... خدا ...
... بلا ... ز جان ... امشب
... جان دادن وقت ...
... وداع ...

زنهار ای دو شینه مستم هنوز | می کرد و حشم جگر زای بود
چه گویم چه خوش داشت وقتی مرا | سرودی که از ناله و وای بود
بکش زارم ای عشق کان دل نماند | که صبر را کار فرمای بود

یکی کاز اران لب دریتیم مدا
که ما بود ... شکرخای بود

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود | کام کام خویش بود و رای رای خویش بود
در هوای نیکوان می بود ما را در د رفت | چون کبید مسکین گرفتار هوای خویش بود
خلق گویند ترک دل چون کردی آخر چه بود | دیده و دل بسته بود و آشنای خویش بود
من نعیمت مدیکویم آن غریب رفته را | زانک کرد بود و کر بیکو بجای خویش بود
ای مسلمانان بجای کان بد حاضر بشود | گشت ما ربی دل که نتواند بجای خویش بود

دی مرا در خون بدید و روی بگردانید و رفت
من چنین دانم شما ان ارخطای خویش بود

خوش است جام می از دست ساقی
لطیفه نبود عیش از این بکشش
درون تندکره می فروش
که دانه دانه
تو آدمی کری حیا
که مست بر
نقاب هشت
بکام خود و حکمت
بجز از
بعاملان نگاری

| | |
|---|---|
| از کجا مست آمدی جا که عارف شد نماز | پارسایی را که مشغول دعا خوانش |

بنده جان شد نهر در سر کار تو کرد
کامده نقش بلا مسکین بپای خویش بود

[illegible]

| | |
|---|---|
| دل ز روی تو دور نتوان کرد | با رخت یاد حور نتوان کرد |
| حور تو در رخ تو نتوان گفت | گله از جفا صبور نتوان کرد |
| چشم بد دور از آن جهان روی | که از و چشم دور نتوان کرد |
| هر بلایی که آید از تو ی | خوش را در غرور نتوان کرد |
| که نکو هم که عاقل نخواهم | دل بدین ها صبور نتوان کرد |

بخت باید نه زر که بجهد
ماتم خویش صبور نتوان کرد

[illegible]

| | |
|---|---|
| فرخ آن جانی که جان قربان جانان بود | خرم آن جائی که پیش نیکوان قربان بود |

از کمان ابرو دل من [illegible] تیر خورد
راست چون مرغی که از وقت پریدن تیر خورد

[illegible] صیاد [illegible] کشید
جان من زان غمزه [illegible] تیر خورد

جان من [illegible] دل ز آن سهر
از دل [illegible] چون [illegible] تیر خورد

[illegible] عقل و عشق
دیده [illegible] تیر خورد

[illegible] از غمزه [illegible] کشته شد
چون دلبری [illegible] تیر خورد

چون بگویند تا ربین من مبارک باد عید
جان شکر ریزی کند دیده گلاب افشان بود

بدلکوی و عشوه ساز و شوخ چشم و عشوه زن
خوب رویی کنن چنین باشد بلای جان بود

اب چشم از استانش رو رعیدم یاد داشت
باز دارد از نما رعید اگر باران بود

جان دهد جانا دهانت مر مکرات شربت دهد
این چنین شربت نباشد چشمهٔ حیوان بود

باز بداری ای پسر غمزهٔ نیم خواب را
تا نزد بجادوی جان من خراب را

از پی نقل مجلست هست براتسم جگر
جاشنیٔ نمیکنی گوشهٔ این کباب را

دوش بکو ای ... که بیا در بر ما
معدرتی میکنم از دل و دیده ...
و ... که میرود ...
شکر لب ... از ... ما

وصف گلشنت ... دو چون گل ما
عمل ... بلبل ...

ساغر لاله رخان باد بساط همه را
بین که در موسم خوش نقل و می کباب را

چون سوال کردیم ساقی مست گوید هم
ما ن قدحی چگونه حاضر آمد آب را

ابست حیات شکرین کام خوش شکرلبان
هر طرفی بسوی می تلخ کنند خواب را

ای تمامی خواب من برده به چشم جوانت
نی سراسر تاب من برده در زلف سیمتاب

تاب زلفت سر بسر آلوده چون خون بینی
گر بخوابی بخت جویم زلف را چین مشکناب

زلف مشکینت کمند افکند بر بوی آهو حسن
نافه را خون بسته شد در ناف چون مشکین طناب

گل چنان بی آب شد در دور رخسار کسی
چون منی از گل نسوزد قطره‌ای هم در گلاب

گر نقابی از رخ رخشان کشی از نازکی
روی تو پیدا شود پنهان شود در نقاب

گریه را در دل فرو خوردم از خوبان بسی
چون نمک در خورد خوابانه شود کباب

وله

چون نقاب گل برافشاند وقت سحر صبا
خوش بود بر یاد ساقی جام در شط نظر

میدهد ساقی بمستان جام عشرت هر نفس
لاله از حسرت قدح پر میکند خون جگر

شربت وصلت شکسته قیمت آب حیات
یا قوت لعلت هزاران خورده بر تنگ شکر

یوسف گل میدرد پیراهن از دست نسیم
لعل ساقی میشود همچو غنچه گل پرده در

دولت آنکس کو روزی بر کنار دجله اش
سرو قدّی را برحمت یک نگاه افکند گذر

تا رود ستار در عیش دارد ای مطرب دمی
لطف کن و نغمه زن کز محنت از دلها آر

اهل دل را لذت جان میدهد باد بهار
طالبان را زاره بجانان می برد باد سحر

نغمه مطرب دل مردم همی سوزد چو عود
آب باده میکند جانها ز هستی بیخبر

یافتی عصمت ز صحبت اهل کمال
ترکس ساقی و بین فی ایام مستوری مبر

وله

آنکه خورشید چو من در طلب دیدارش
خاک ره گشت و بدادند سرش در بازارش

یکدم دل بلاکش من از تو شاد نیست
غیر از غمت نصیب من از هر دو نیست

آیین دوران همه بیداد و بوده است
یا در زمان چنین تو آیین داد نیست

پیغام این گدا که رساند بپادشاه من
چون در حریم خانه او راه باد نیست

عشق بتان خوش است ولیکن مرا ز دستی
لیکن درین زمانه دیگر از غمت فرصت نیست

جانا دل شکسته ما خود ز دست
بشنو ز من سخن که بجز من اعتماد نیست

غمزهٔ نرگس او روز مرا کرد سیاه
لاله را سوخت دل از رنگ گل رخسارش

توبه بکذار ز مستی بطلب راه خلاص
نافهٔ دولت جاوید غنیمت دارش

اگر از درد بسوزی کشته بهر نام دوا
لاف وحدت زدهٔ نرگس از اسرارش

بندهٔ تست دل از غمزه بسیارش مجروح
سوخت از هجر تو جان بی سر و پا مگذارش

گر زند لاف صفا با دهنت جام شراب
لب لعلت بدهد می در سکند با دارش

مایل کعبه چو شد دل بکشا در بدر بی
طوف مسکن در میخانه برآید کارش

از حیات تو سر آمده دل بی رخ یار
ای اجل بیش متاراج ملامسارش

لایق شد کنیت عصمت اگر بست بلطف
نام او کرد تسنوی بس بود مقدارش

و له

اگر ز زلف تو بویی برد بباغ نسیم
معاشران بارادت کنند جان تسلیم

بر آستان تو سر بنهدی که خاک شود
لب تو شربت مدروح در عظام رمیم

روایت دهن و رنگ روی دوست بیست
کنایت از دم عیسی و نار ابراهیم

اگر چه خلق جهانت بجان خریدارند
مباش بیخبر از حال مخلصان قدیم

هر آنکه با سگ کوی تو دمی بیارزد
حدیث اهل بهشتش بود عذاب الیم

یکی بغمزه نگه کن که چشم مست ترا
مدام با دو کرشمه همی کند تعلیم

مپرس قصهٔ شادی ز خاطر عصمت
درون خسته ندارد خبر ز باد نعیم

اگر بسعی توان یافت غایت مقصود
مدام نقش رخت در خیال خواهد بود

بسر شود دل اگر بر جگر زنی تیرم
سواد موی تو چون دل ز عالمی بربود

خلاص یابد اگر بسوی دل میلیست
ازان چو صورت بختت ندید مقصودا

اگر بداغ غمت سر نهاد آدم
فدای لطف تو کان صورت عتاب نمود

قلم نهاد چو سر نهاد در رهت
روان نهایت وصل تو در خیال افزود

[illegible] دل از من ربوده رفت
[illegible]
از جان [illegible]
آئینهٔ جمال صفا دیده رو رفت
زنگ دل [illegible]
گفته دگران [illegible]
با من سخن [illegible]
هر دو [illegible] بلای [illegible]
چون [illegible]

وله

ای دهن تنگ تو شیرین مقال | موی میان تو سراب خیال
بر سر کوشنه مدام که پست | لعل تو بر چشمه آب زلال
روی تو از زیر نقابست آرایست | کاکل مشکین تو آشفته حال
در پی تاراج اسیران رخت | مینهد از غالیه بر لاله خال
هر که بمرد از غم هجر تو کرد | حسن تو بخشش زبن سوی وصال
یافته از روی تو مه روشنی | می برد از قد تو سرو اعتدال

مرده هجری که چو عصمت بسوخت
دولت وصلش ها بید حجاب

وله

از بار با تو خنده زدی بر آبروم | از تو بجز تو نیست تمنای دیگرم

بویی اگر ز زلف تو یابد مشام دل
با تو بیان کند که چه سوداست در سرم

روزی که غم هجر فراقم کند هلاک
روح دگر دمد لب لعل تو در برم

از عنایت تو چو باد بهشتم
از خاک تیره سبزه صفت سر برآورم

هر که ز کرد کوی تو آید نسیم صبح
سر برم [illegible] به سوی فردوس اگرم

یا رب مرا رسد که در دور گار غم
نگذرم خیال یار برفت از برابرم

مردم چو عصمت از غم و زان شوخ خود مراد
مقصود دل نشد تمامی میسرم

وله

منم ز دولت رندی بعاشقی مشهور
گرفته دامن یار روز عمر گرده بغفور

حلال باد می ابر اکه گاه گردش دور
مدام نوشد و نبود ز چشم ساقی دور

منم [illegible] نوائی ز سر گرانی بخت
کسی که می بنوشد کجا شود مخمور

دلم ز روی تو با چشم عاشقی تا شاد
[illegible] در رخ خورشید جمال تو نور

ز غرفها که بسوزد بآب آتش عشق
اگر ز مسکن موسی رسد ما حل طور

است
[illegible] تا بوده
تا بوده چشم من [illegible]
در [illegible] خانه دل [illegible]
هر جا که دیده [illegible]
چون [illegible] دیده [illegible] بوده
[illegible] زندگی است
[illegible] آفتاب [illegible]
آن شعله آتش [illegible] بوده

لب تو چون بشکرخنده در حجاب آید
هزار نکتهٔ موهوم آورد بظهور

دگر ز جامهٔ ازرق مجو نجات که مست
درون پردهٔ عصمت نمی‌شود مستور

ولَه

عاشقان را سربلندی از قد دلجوی تست
ماه گردون را فروغ از آفتاب روی تست

دیگران گر رو بسوی محراب خاکی می‌کنند
گوشهٔ محراب اهل دل خم ابروی تست

از سر زلف تو تنها ما پریشان خاطریم
مرغکان زهد دگر حلقهٔ گیسوی تست

لاله و گل در چمن مقبول اهل عشرت‌اند
زانکه در رخسارشان چیزی ز رنگ و بوی تست

گر زمان چون عصمت از خود زمانی ایمن آسا
مسند آئی کو دمی خالی ز رحمت و خوی تست

ولَه

چون بنفشه‌ام از قطرهٔ اشکبار خویش
کردم مراد خویشتن اندر کنار خویش

دست نگار بسته چو بشاخ گل
یاد آمدم ز عارض سیمین یار خویش

در بوستان چو دست نگارم بر آید او — شاخ شکوفه دست از نگار خویش
دادیم جان بحرمت عمر رشتک او — ماندیم با شکار حسرت یادگار خویش

اهل دل احتیاط ربا رباب دین دهند
عصمت نداشت هوش ده به اختیار خویش

وله

ما بصد حسرت دریم در شهر مقیم — آه اگر یار روز فراموش کند عهد قدیم
همه با همدم و با زند بصد عشوه و ناز — ماندهایم بغصه و غم یار ندیم
سیم اشک از پی آنکه آدم و در خون بار — کان صنم همدم است که دارد درو سیم
عاشق است که در زندگی از روی تو ما قیب — سم بکاکل سر کوی تو کند جان تسلیم

عشق از عقل نمی یابد و عصمت از رقیب
روح را صحبت با جنس عذابیست الیم

وله

تو کی که آفتاب بچشم تو سست آب — خرد رو هم دهان تو رفته از حسن آب

صفات حسن تو بر سوسن کجا تواند گفت
برا که فکر دهانت شد سوی عدم
ترا که دوش همه قصد کشتن ما بود

زبان با طره از گیسوی تو خاموش است
حدیث حلقۀ زلفت هنوز در گوش است
بوس که زلف تو آمست بجا دوش است

نخورد از می لعل تو جرعه عصمت
هزار سال گذشت و هنوز مدهوش است

و له

کسی که دفتر رندان درد خواره بود
نکته آن لب و دیدن آن رخ مصور اعظم
بگیرم از تو بسی خرد در روی تو رحم
حدیث مصحف حسن تو آیتیست زخونی

بود که نام من خسته بر کناره بود
ز خون دیده بدل لالی چو بر سپاره بود
حکایت جگر ریش پاره پاره بود
که کاتب ازلش بر سر سپاره بود

اگر تو بر سر عصمت گذر کنی باید
طبیب درد دلم را ز مرآد چاره نوید

و له

بس لعلش شکر از آب حیات است
پیش دهنش [illegible] چه شیرین چو کام نیست
از حالت [illegible]

[illegible] لب شیرین
[illegible] شکر [illegible] کلما
[illegible]

حسنت [illegible] کنون ما نه
از [illegible] نصاب [illegible]
لطف [illegible] شاه [illegible]

[illegible] نشان است که باشد [illegible]
سرو بالا [illegible] نهان شاخ
و از تنگ شکر [illegible]

دگر است
نظم [illegible] شکر [illegible] حیات
[illegible]

درآی ساقی و می در پیاله افکن زود | که شرمسارم از این توبهٔ گناه آلود
گهی که نرگس مست تو فتنه انگیزد | مرا شفاعت علم و عمل ندارد سود
زبان شکر تو کی راه میکند دل را | ز هر لطیفه که می آید از عدم بوجود
غلام همت حکمم که در مقام حضور | چو دید عارض ساقی نهاد دست بسجود

مدار عصمت و بیت طلب ز دامن یار
که روز حشر همین دستگیر خواهد بود

وله ایضاً

مردم از هجران این حرف دهان من برفت | تا چرا از خاکم این سرو روان من
سالها شد گرد و چشم تا بوم آن تحت گر | لذت سعش هنوز از استخوان من
خاک و خون آلوده مردم بر در هر کس یکقلم | کس سگ بیچاره هیچ از آستان

خواستم یکسر بگویم در نما راز بیخودی
حرف حدیث آن پری بر زبان من برفت

که گهی در دیده با دل گفتمی سرگذشت
طعم آن شکر همه عمر از دهان من

خسته ام دیده و بدنامی دوا در فرود
عمر رفت و ذوق آن بر زبان من

تا بر سوای علم شد عصمت اندر کوی دوست
کشوری نبود که آنجا داستان من نرفت

وله

ای بیا دی وطن سبز در حرم جان مکن
چون آتشم در دل زدی از دیده آب رو پنهان

در تخت آباد دلم چون صاحب فرمان توی
تاراج سلطانی خوش بر کشور ویران آن

حیفست نعل توسن بر روی چشم چون منی
خورشید عالم تاب را با خاک ره

از ذره مهر توام مرهم چه بندی بر دلم
گر زنده میخواهی مرا این درد را درمان

من خود باول غم جان چو آهستم دن تنگ نو
در خون چون من بیدلی نرخ بلا ارزان

عمر بست عصمت کام شب آمد بغم سرکش
گو صبح نومیدی بدم واین وصل را هجران مکن

وله

گر به عشرت نفسی با تو برآرم چه شود
خویشتن را ز سگان تو شمارم چه شود

جان محنت زده گر غمت آمد ز لب
گر یکی بوسه به لعل تو سپارم چه شود

چون برآمد ز با چو تو دشنامم
من ز دور آر به دعا دست برآرم چه شود

گر به مهمان من آیی نفسی تا به نثار
جگر سوخته پیش تو آرم چه شود

غرقه ورطه خون با دل ام از دیده خواسک
زان میان گر سر سای بکنار آرم

هیچ اگر کشت بیک بر تو دیدار مرا
گر بدستان بکشد سحر تو زارم چه

فرد عصمت ز هجران گر ز وصال تو نسیم
بدهد مژده ایام بهارم چه شود

ن

کرم رسید توای بی‌وفا دهان بدهان
رسد ز خلق حدیث مرا دهان بدهان

دهان چو نی بدهان تو راز می‌گوید
ازان همیشه و آن ماجرا دهان بدهان

خوشا دو دوست که بوسه چو صراحی جام
خوش بچو رند بود هر دو را دهان بدهان

مرغ دل من درشتی و فغانی همی داشت
بی زلف پریشان تو آشفته بسی داشت

تا شهره شدم عشق تو بدنامم نکرد
از کوی تو گر پای کشیدم [illegible]

امروز که روی تو در پیش نظر بود
از بس که جبین بود دم [illegible]

آبی دم مردن بلبم یار [illegible]
جان باد فدا [illegible]

در آتش غم فاخر [illegible]
از تاب فراق تو جگر سوخته [illegible]

دلم ز دور طلب میکند رقیبا ترا | که او بخاک بمالند و ما دهان ترا

خوشست عصمت اگر دست میدهد یاد و
که او بروی نشستم یا دهان ترا

و ایضا له

ای برانداخته یاد دگر از بنیادم | تا کی ای داده توام ای دوست ببین بربادم
مکر از شادی مهر توام آگاهی یافت | که بلای غمت آید بمبارکبادم
تا رسم دولت آن حسن که سلطان حسن | کند آزاد زبندگی صحبت غیر آزادم
راستی بخت درست ببرد و بیم بگشاد | تا در دیر سروجی بوی بگشادم
منم آن حلقه بگوش در میخانه که هست | پای خم قبله و دیگری لعل او رادم
حیف باشد که شب دور نهانی هر | باده بنوشی و یک جرعه نباری بادم
مسکنم ناله بجای سگ کویت همه شب | آتش ... که بگوش تو رسید فریادم

داشت عصمت غم بیهوده دنیاست و روز
لطف فرمودی و کردی بغم خود شادم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و له

که رنگ رویت آتشی در خرمن جان می‌زند
کز چشم مستت دزد دلم در دین مسلمان می‌زند

از غمزه چون خنجر و قد چون تیر چون ارم
کین راه در دل می‌کند و آن زخم بر جان

ای سرو گلرخسار من چون ارغوان آسا بوی
بلبل ز مستی گرد گل سعی افغان می‌زند

چشمت با لشکر ستم زلفت با آشوب بلا
یا غارت دین می‌کند یا راه ایمان می‌زند

عصمت بداغ عاشقی دیرست تا خو کرده است
غم دردش افزون می‌کند گر دم ز درمان می‌زند

و له

دلی که داغ تمنای تو سوزد
چو می‌سوزد از آن جان آزرده آن به

سرشته جان غم پرورده من
چو لاله در درونش سودای تو سوزد

که از حسرت سرو بالای تو سوزد
ز شمع رخ عالم آرای تو سوزد

دل خسته را آتش هجران چه سوزی
بمان تا ز ذوق تماشای تو سوزد

از زره نامو [illegible] تا ... آخر قدم خواهم کشید
در پی یار از ربد یا ... [illegible] خواهم کشید

می‌نویسم نقش حرف [illegible] بر لوح دل
بر سواد نامه ... قلم خواهم کشید

از جفاهای رقیبان می‌کشم خود را هلاک
تا یکی از بهر تو خوبان ستم خواهم کشید

نقش خط و خال آن نازک [illegible] از مشک
بر بیاض صفحه ... [illegible]

من که چون ما ... در دو غم ... [illegible]
می شراب ارغوان از جام جم خواهم کشید

| | |
|---|---|
| چو عصمت ز مهرت بدلبستگی بمیرد | |
| روانش ز لعل شکرخای تو سوزد | |

ولـه

| | |
|---|---|
| در آن سر که سری ز سودای تو باشد | همه لکه دید آتش جای تو باشد |
| کسی داند ار که خرده شناسی | که کم ز لعل شکرخای تو باشد |
| گر ارباب دولت سرافرازی گویند | مرا سر بلندی ز سودای تو باشد |
| درون پریشان آشفته حور گفت | بصد حسرت اندر تماشای تو |

| | |
|---|---|
| چو عصمت بامید دولت بمیرد | |
| در آن عالم اندر تمنای تو باشد | |

ولـه

| | |
|---|---|
| کرد گل با حلقه زلف تو تاب انداخت | رنگ رویت آتش اندر مشک ناب انداخت |
| از برای جلوه حسن عالم آرایت ز زلف | |
| سایه تا بر عنبرین آفتاب انداخت | |

آرزوی وصل تو در دل بجان آمد [illegible]

[illegible] فغان آمد [illegible]

[illegible] آسمان آمد [illegible]

[illegible] آمد [illegible]

[illegible] بوستان آمد [illegible]

رنگ رخسارت درون چشم گریان گوییا
لاله سیراب در مشک و گلاب انداخته

کشتهٔ آن نرگس مستم که در هر غمزهٔ
دل ز مردم برده و خود را بخواب انداخته

چون تبسم کرده در دور قدح لعل لبت
دارو بیهوشی در جام شراب انداخته

همچو ذره کرده سرگردان مهر آفتاب
هرکجا حسنت ز طرف رخ نقاب انداخته

اشک عصمت با خیال دیگری باید چشم
مردمان دیده را در خانه آب انداخته

وله

با رند با می پر بروی آب افکنده‌ایم
خرقه و سجاده در جام شراب

بر لب دریای بیکرانی سیلاب فنا
رخت هستی شسته و بر آفتاب

از بکه یا بی گنج هستی غافل ایم
ذره در نزد بلندان خود را بخواب

در حقیقت با جمال خوش سازیم عشق
با رخ حسن شاهد معنی نقاب

همچو عصمت هرکجا ذکر جمالت گفته‌ایم
عالمی را زین بیان در اضطراب افکنده‌ایم

ای تو جان بدن
در بدن جان من

من چه گویم ز رنگی دهنش
که در انجمن

ای سهی قد ز رشک بالات
شاخ گل در چمن

تا قیامت شهید خنجر تو
از فرح در کفن

پیش گفتار نازکش
نازکی حسن

وله

| | |
|---|---|
| قد آراسته خرامان دید و جان دانست | غمت را کشتهٔ مهرت حیات جاوید دانست |
| تو مخمور روی جام حسن و دل در حسرت لعلت | بزم غصه چون جرعه دو شراب ارغوان |
| سگت را شکر چون گویم که سیها برد در تارت | قدم بر فرق من نهاد و خاک آستان |
| خوشم زین گریه سا دی که در گشت خم قدت | بطرف دیده بنشست و لب آب روان |

خو عصمت هرچه از علم نظر در نظم می آرد
همه در دور کار خسرو صاحب قران دانست

وله

| | |
|---|---|
| تمنا بر اینش تعلیم دل اداری مکن | زاری من بین و بر خویش بیداری مکن |
| آخر ای بلبل که با گل همدمی هوس پاس | چون چنین زاری دیده منم بناله و زاری |
| ای ستمگر کو اگر با کی غم دل بخور زمیری | با وجود کعبه در بتخانه معماری مکن |

از اجل هوش کشم بس که رخ بنمود بار
دین کو زین خواب فرح میل بیداری مکن

مرغ دلم ز برق کسی های پیچید شد
بس گرفته بود و اسیر کمند شد
چون ز تیر آب دیده ز بار های دل
وقت نظر ز پیش کمند دیده بند شد
ای عشق آفت قضا در کمان سپین
آمد نصیب جان من دردمند
بس کرد خاک راه تو نشسته فرار
در پیش چشم اهل نظر سر بلند شد
بس همچنان ز تاب زمین گذشت
یک ره همه ستمگشتی آتش شد
خاطر هلاک

چون شدی عصمت نزاری سگ کوی رفیق
تا حسن یاری دگر آهنگ نزاری مکن

وله

ای غمزه را بشوخی تعلیم باز کرده
چشمت دری بسر روی از فتنه باز کرده

جانم فدای لعلت کز بهر یک تبسم
صد بار خورده خونم و آن عشوه باز

تا خود بسحر گویه درمان نیم و رنفت
شبهای آرزو را بر جان دراز کرده

چشمت که از ملاحت پرورده نازش
چون من هزار دل را تاراج ناز کرده

بخشای بر گدایی کز بهر نیم نازی
عمری بر آستانت عرض نیاز کرده

از چشم و غمزه نازم عاجز کز خیالت
هر دم بکشور دل صد ترکتاز کرده

خورشید در هوایت چون ذره شد رقصان
عصمت بوصف رویت چون نغمه ساز کرده

وله

فتنهٔ پنهان آن چشم سیاه
ریخت خون عشقبازان بی گناه

سرم ز ... دوران [illegible]
سر پی آن غمزه درد [illegible]
تا شد سر من دلسوخته صد ساغر خون
هیچ [illegible]
تا کباب ... کند از جگر [illegible]
بمن [illegible]
ساقی عشرت ... ساغر [illegible]
در [illegible]
[illegible]
وای بر [illegible]

تاب انوار جمالت میزند ‏— آتش اندر خرمن خورشید و ماه
حلقه مویت چو روشن دل بسست ‏— کافری چون بود دارد در نهاد

ای مه و ای سرو تو عنبرفشان
قصه یوسف ز زنخدانت چاه
لاله و ریحان ز رخ ما دور چمن
نقش تو عکس گل حسن کامل

لعل میگون تو باشد گر کند ‏— باد همچون زان بخواری گاه گاه
از سرشک لعل من خاک درت ‏— هر گل رنگین برو یابد گیاه

هر دم افغانست عصمت را بهجر
آه اگر وصلت بکف ناید ز آه

ولـه

شربت لعل تو ای از خوب بیمار ست ‏— گرچه چشمان ترا خسته چو من بسیار ست

یک شکر خنده کرم کن که شود قوت جان
نوش دارو که ترا در لب شکر بار ست

[illegible]

خاطر اهل دل از حالت گلزار آشد
گر بود خار ز غمت در نظر گلزار است

شکند بستهٔ زنجیر حیاتم همه عمر
دل که سودایی آن زلف پریشان کار است

حال گرامی چو دهن تنگ بگویم که دلم
تلخ کام از غم آن لعل شکر گفتار است

مشکم شکر که در دولت سودای غمت
شرح رسوایی من بر سر هر بازار است

دست امید رجا بسته بکویت عصمت
روز و شب دیده به ره منتظر دیدار است

**وله**

ز بس ز قامت زیبا لباس مجلس آرایی
مسلم آمده روی تو آیین جهانسوزی

هر آنچه روی نمودی مرا بعلم جان دادی
خوش شمع افروختی پروانه را مردن آموزی

بهر سری که ز حشمت جدا شد از دل آزاده
نمانم زنده گر بازش بتی کام دوری

ز هجر ای صبح مشتاقان نما یلدا روزی
که در خنده شب محنت همی صبحی کند روزی

بوصف روی او عصمت چنان بنگر آمد اشعار
که می گل خرمی یابد نسیم باد نوروزی

چون بر آید [illegible] و نازپروری [illegible] غافلست [illegible]

ولہ

گر زین بهانه زغم خشمش سبکبارم میکشد
از بار اگر جان بری باعمره بازم

من خود بدرد آرزو صدباره میمردم ولیک
از لذت این زنده ام کان دلنواز آرم میکشد

آب حیات آن دهان حسنش بلای جان ان
لب روح می‌بخشد بدم عمره بیازارم

در آتش غم سوخت دل در سوز دل بگداختن
چون شمع میدانم که این سوز دو گدازم

از بار اگر بر میکشد عصمت بغم میسوزدش
بر رخ چو می‌بیند روان آن اشک بیمارم میکشد

ولہ

چو دل بدیدنت ای سرو مجلس آرا رفت
متاع عمر بتاراج یک تماشا رفت

بسنبل تو مگر حلقه زد نسیم
که دل بغارت و جان در کمند سودا رفت

دران مریض حرامست انگبین لبت
کزو چشیده لبی شربت مسیحا رفت

بنار زهر گداز و سوز و دردم افزون کن
که آتش دلم از عاقبت سالار رفت

| | |
|---|---|
| حال قد تو از خوبان ربود من ساز | برفت عمر عزیز از پیش غارت |
| نه از داغ کهن جان چنین با دل رس | بیادگار بماند درسینه تنها |

کشید باد بقصد جنون نصیری را
چو دل بحلقهٔ آن سنبل سمن سا برفت

وله

| | |
|---|---|
| آشوب رخ و زلف اگر در چمن افتد | از سنبل تر سایه بسر گل سمن افتد |
| گر چون قلم آرم بزبان وصف خط لعلت | از دگر لبت آتش اندر دهن افتد |
| باشد هر روز بکلم سرو گل اندام | گر سایهٔ بالای تو بر خاک من افتد |
| بسیار کند تشنهٔ بحر خوش | هر دل که در آن سلسلهٔ پرشکن افتد |

عصمت صفت روی تو چون گشت عجب نیست
گر طور رعنایش بوجه حسن افتد

وله

| | |
|---|---|
| مرا با مبتلای خود بدانست | مرا او مبتلای خود بدانست |

بشمع چهرهٔ آن گل کسی نگاه نکرد
[illegible] هوا نکرد
چو خاک در ره آن شهسوار افتادم
گذشت و گوشهٔ چشمی بحال ما نکرد
[illegible] سیاه نکرد
کدام خانه که [illegible]
خدنگ آه من ار سنگ خاره می‌گذرد
ولیک در دل سختت هیچ راه نکرد
کسی که خاک ره یار گشت چون جامی
دگر هوای بلندی و میل جاه نکرد

شمع عمرم کشت و دل از آتش
چر آن لب خوشهای خود پیدا نیست

قدم بر دین نهادم و بر آنم
که قدر خاک پای خود پیدا نیست

غلام شاه خوبانم که هرگز
ستم جز بر گدای خود پیدا نیست

جراحت دارم از تیرش که صیاد
ز دل یک داشت جای خود پیدا نیست

دل اندر کشور خود شد روان
بجز درد آشنای خود پیدا نیست

بدر عشق ما چو گرد عصمت
بجز مردن دوای خود پیدا نیست

وله

ز سر اندیشه با خاک و دل از غم خون بخواهد شد
تمنای می و شاهد ز سر بیرون بخواهد شد

ز غم با هر نفس دل را بلا افزون چو اکنون گرد
چو جان تشنه آن چشم پس روز افزون

عمارت کردن آب باد دادی هیچ که تا زرا
اگر دل عیش از این شد خلاص اکنون

بسی گو چرا خندی چنان ز شستر میرانی
چو میدانی که این درد از دل بیرون بخواهد آمد

سیم و زر دل دو نان اگر گلی سود عصمت
اگر صد گنج زر داری گدا قارون نخواهد آمد

وله

هر کجا روی تو شمع نظر افروخته است
همچو پروانه دل مردمکان سوخته است

دل نوازی کن و در حلقه جدائی مگذار
بیدلی را که بوصل تو بد آموخته است

همه جان بود مرا از جگر پاره ولی
چشم مست تو به تیرش همه دوخته است

نور را روشنی از پرتو روی تو نیست
شمع خورشید به بیهوده بر افروخته است

عصمت از مفلس و غارت زده شد عیب مدار
که در عالم تماشای تو فروخته است

وله

تا از خط تو دل بکمند جنون کشید
چشم از گریه رخت بدریای خون کشید

عمری بی خیال تو گردید دل چو اشک
تا عاقبت از دیده بحالش درون کشید

شاه خوبان کسی جور و جفا میکند
هر چه گردی بمن از بندگی جفا میکند

جان من از دل این چه...
گاهی از راه وفا یاد صبا میکند
خاک شو ...
تا نظر میکنم ...

صد جای اگر به تیغ شکافی درون من — پیکانت از دلم بتوانی برون کشید

در حیرتم که خامهٔ تصویر چون نوشت — بر لعل آتشین خط سبز تو چون کشید

حسنت ز مهر بر دل عصمت نهاد داغ — چون سنبل تو گرد رخ لاله گون کشید

وله

شهید عشق من آن دردمند جان‌سپرم — که پیش تیر بلا نیست غیر جان سپرم

ز خندهٔ نمکین تو شورها دارم — که داغهای کهن تازه کرد در جگرم

مرا چو مردم چشمی برون فکند چون اشک — که دیده نور ندارد ز مردم دگرم

کرم دهند ز زهر غم تو چاشنیی — بدوستی که به پیمانه انگبین نخورم

بر آستان وفا تا مقیم شد عصمت — به هیچ باب گشادی نشد ز هیچ درم

وله

تا سنبلت رقم غالیه بر گل زده — آتش اندر دل سودایی بلبل زده

علم ملک برافراز که بر مسند حسن — در صف لاله ریحان کوس تحمل زده
کرده بسته بهر مو دل سودا زده — تا گره در شکن زلف چو سنبل زده
ای دل از بهر سگانش نخفا زوی منا — کنده زان حلقه بسی لاف تحمل

عصمتا رفع شکایت مکن از جور خوش تو
نوبت ملک برایوان توکل زده

و له

دل کبابیست که در سوز بر آن گیخته اند — گر نمکدان خلیلش نمکی ریخته اند
اثر خط غبار است بر اطراف رخت — تا بر اوراق سمن مشک خطا ریخته اند
شهرت عشق و محبت نه برای من و تست — دور کاریست که این فتنه بر انگیخته اند
سالها شد که بشمشیر ارادت ما را — کشته اند و بکمند تو در آویخته اند

عصمتا از طمع سر ز جهان در ابی
نوش دارو که بزهرش بهم آمیخته اند

و له

آفتاب من صبح [illegible] خانه بر می کند
عالمی ز تاب روی خود [illegible] می کند
یکی از قد [illegible] لاله رنگم [illegible]
چشمه خون از درون خاک بر می کند
بسته شاخ گیاهی می کند [illegible]
هر که شاخ گل بشن قامت [illegible] می کند
تا بکی از رهم [illegible] در دل [illegible]
این چاه [illegible] طاقی می کند
نیست آن شیرین پسر [illegible]
روی [illegible] شعر او [illegible]

و له

اگر در روضهٔ جنت زکوی تو بود راهی
عجب نبود که از من غرقه سر بر دن کند ماهی

اگرچه اینک بر خوان سلطانی مسلم شد
به هر وقت گدایی بستن احرام تو گاهی

اگر جنت دو عالم سوزد آن آتش اگر گردد
که مجروحی بسوزد دل برآرد سینه آهی

با امید وصال از سینه جان در بر در دم
سوی گردون نمی‌آید به غیر از باد هم آهی

و له

تا پریشان کرد زلفش بر برگ سمن
سنبل اندر تاب رفت و چاک زد گل پیرهن

مشنیدم داغ بر دل مهید گیسوی یار
آن همه داغ از زبان دیدم بچشم خویشتن

عشق را با حسن تا پیوند شد صورت ببست
لاله رخسار بی خویار و خاطر افکار خون

در نهایم بر زبان وصف لب او میکند
زانکه چون یاد کردم تلخ آمد در دهن

چون گره بر عصمت ری‌گان دل زرده کف
منت ایزد را که جان رفته باز آمد زتن

[illegible]

ول

ای لبت چشمهٔ حیوان کسی / غمزه‌ات غارت ایمان کسی
دهن ای غنچهٔ خندان کسی / نمکی بر دل بریان کسی
ای ز سر تا بقدم جان کسی / جان کشم پیش تو جانان کسی
همچو خورشید رخ که بدر آی / رخ بما رباب ارادت بنمای
زلف چون چتر سیه باز گشای / ای بدین فال علم سلطان کسی

ای ز لعلت نمکی بر دل ریش
دیده را شکل تو دایم در پیش

هرگز از هر کس غارتگر خویش / کسنان مژه چون سر نیش
ریش کردی چو دلم صد جانش / بیش ازین ریش مکن جان کسی
دارد آن غمزه بجانم جدلی / کرد هالان تو خوشدم عسلی

مدهش بیش بخونم عملی
ای که در حسن ندادی بدلی

خانهٔ چشم کنم آب و پی
تو کجا آیی مهمان کیی

تا گلی در چمن دل چو تو رست
نقش عمر تو دل از دل بست

از ازل با تو مرا عهد درست
عاشقت گرچه نصیبست نجست

صد سخن دان چو حسن عاشق تست
ای تو محبوب سخن دان کیی

وله

منم که جوهر دل جام عکس منست
فروغ ملک سخن عقل جوهرده منست

مقربان زوایای قدس را صمد است
چراغ راه به از آه آتشین منست

عبیر معتکفان بهشت خواهد بود
ز خاک پای تو گردی که در جبین منست

بجای نامهٔ طاعت بحشر خواهم برد
جریده‌ای که ز وصفت در آستین منست

من آن گدای تو اکنون دلم بدولت عشق
که پادشاه خرد بندهٔ کمین منست

بلیغ کامی عصمت مبین که طوطی قدس
شکرفشان ز حدیث چو انگبین منست

[illegible]

وله

چشمت مردم آزردن کی آموخت | لعلت خون دل خوردن که آموخت
معلم گر نشد چشمت بلا را | چنین بیداد دین کردن میا که
مسیحا گر دو ناید لبت را | بخنده روح پروردن که آموخت
بگو جان غم یار صبا را | نوید کشتن آوردن که آموخت

ندانم شمع مجلس را چو عصمت
ز بعد سوختن مردن که آموخت

له

حسن تو جلوه کرد و بهشتم به یاد رفت | چهره نمودی و ورق گل به باد رفت
چون من بنامرادی و محنت گذاشت عمر | در دهر هر کسی که دمی بر مراد رفت
استاد حسن تا به من آموخت حرف عشق | از علم و حکمت آنچه بخواندم ز یاد

زیر گلیم فقر زدم کوس خسروی
تا دل بدام خسرو فرّخ نژاد رفت

خواهم که شوم خاک ره ...
باشد که فتد بر من ...

آن شوخ ...
دیگر همه خوبان ...

آن ترک ...

از بهر خدا ای ...
بنگر بجمال ...

خاموش سخن ... خسرو
سوز جگر و سینه ...

خوش وقت عاشقی که چو عصمت بصد نیاز
آمد بکوی میکده غمگین و شاد رفت

ولـه

| | |
|---|---|
| نیست در خاطر آرزو جز آنکه سوی | که بیاد سگ کوی تو برآرم نفسی |
| هر نفس پیش تو در باختمی حاصل عمر | گر بمقدار کرم داشتمی دسترسی |
| من نخورستم بر و برم از صحبت جان | زنده زانست که می آید از او بوی کسی |
| تازه شد باز ز تاراج دلم شهر عشق | شعله افروزند دیده از آتش قدحی |
| تا غم عشق کرم کرد و مرا از کمیت | یافتم آنچه آرزو می‌طلبیدم بسی |
| من بکوی تو شوم خاک در آن عالم نیز | هوس آنست که غبار تو باشد هوسی |

منع عصمت حکمی زان لب خندان آری
حد تفاوت کند اندر دگرستان کسی

ولـه

| | |
|---|---|
| من اگر قیمت غمهای تو بشناختمی | خانه کی بر سر بازار بلا ساختمی |

خویش
آنکه در دل [illegible] پنهان در دل از جانان خویش
[illegible] بیش و غمهای پنهان خویش
باشد خواهم [illegible]

[illegible] آن رقیب
[illegible] از دست [illegible] خویش
[illegible]

اجل
[illegible] یک بیک
خویش
[illegible] جان
[illegible]

طبیب
[illegible] نمی داند
[illegible] خویش
[illegible]

کافری
[illegible] خویش
[illegible] دست [illegible]

بر حال اگر کرم در خور همت بودی — هر دو عالم به تماشای در باختمی

جرعهٔ گرمی وصل تو چشیدی دل من — کشور توبه ز بنیاد برانداختمی

آنچه دل کرد بکار من آزاده اگر — در همه عمر بدو کاش بپرداختمی

گرد کوی تو سگان خوار بماندی عصمت
اگرش بازندید آر تو بنواختمی

وله

تا دل غم آن شیوهٔ مستانه بدانست — بد سر حیات من دیوانه بدانست

جان سوی لبش رفت و از آن بادهٔ گلرنگ — شد مست بدانسان که ره خانه بدانست

در حال نسیم زلف براکند کمر باز — در دام بلا بهتر ازین دانه بدانست

تا عشق ز حال من دیوانه خبر یافت — شرح غم مجنون بحر افسانه بدانست

از مدرسه تا رفت سوی میکده عصمت
عذار سخن و ساغر و پیمانه بدانست

وله

ای گل رعنا بهر خار و خسی مایل مباش
عیش از این در بعد از این با من [illegible] مباش

ای عتابی نیست کز حسن و جوانی عمر من
تا بکی گشت قد پیدا از نهال دل غافل مباش

بزم سید روان برروی آتش روشن مکن
سوخت جان من چو آن شمع محفل مباش

می نماید آن پری رخسار و هر جان صید هم
از حسد ای مدعی [illegible] مباش

بعد عمری چون رسیدی ای امیر خویش
جان فدا کن [illegible] مباش

و له

عمریست که دل آرزوی روی تو دارد | جان در سر خیال قد دلجوی تو دارد
اطراف چمن پر ز عبیرست مگر گل | در پرده صبا بوی سر کوی تو دارد
از ره گذر باد صبا بر سر کویست | هوشم آورد دگر بوی تو دارد
کج شود ارم همه سر انک درویش | از زده گی ار غم چه جادوی تو دارد
دیوانه و دیگر کشان می برد باد | زان حلقه که از سلسله موی تو دارد
زان روی چمن آرد بحفت نو | کو خط خال خم ابروی تو دارد

تیر نظر که ز دو چشم تو بر سینه عصمت
هست همه بر جان دعاگوی تو دارد

و له

چون شمع اگر بر دم بر سر هم از سودای او | تیری که ران بدخو رسید در سینه ادم سالها

گرد سمن ار برد آمنی ز دو طعنه بر حسن خط خسم
کاشانه ریا کی همچو گل پیداست در سیمای او

حور از آن بجای سرمه آتش در دیده اش کشید | در حشر اگر با خود برم گردی ز خاک پای او
در روضهٔ فردوس اگر چون سرو بخرامد حسین | طوبی خجالتها برد از قد بهشت آرای او

از لذت نکهت نفس عصمت چو گردد بیخبر
صورت گر چین گر کشد نقش رخ زیبای او

وله

خرم آن عمر که در صحبت یار آخر شد | تیره آن روز که بی روی نگار آخر شد
سر دل بلبل آزرده منه داغ ای گل | که خزان آمد و ایام بهار آخر شد
ای صبح طرب در صفت ساحری بد | که پریشانی شبهای خمار آخر شد
می چو خور شید برافروز که از خندهٔ جام | دهن را در شب غم گریهٔ زار آخر شد

جان بغم رفت و سفر کرد دل از شهر وجود
عصمت از غم نکند سود چو کار آخر شد

وله

زمستان رفت و در در آمد مبارک باد نوروزم | که تا ساید ز بوی گل درون محنت آموزم

بس که من آه کشیدم ز غم دلبر خویش
سوختم در شب غم ز آتش دل بستر خویش

شب که میسوزد و تنم ز آتش هجران تا روز
میکنم بر سر از اندوه تو خاکستر خویش

[illegible] جان دهد آن عیسی دم
چون گشاید بتکلم لب جان پرور خویش

[illegible] بکشد تیغ جفا
نکند آلوده بخون چو منی خنجر خویش

کی تواند که نهد پای بصحرای عدم
هر که چون فاضل نکند [illegible] سر خویش

ز حسرت ماند چون شمع سر سنگ آتشین بر رو

که از سوز تو مسکینم که از درد تو میسوزم

ز سودا مرده بودم در شب تاریک تنهایی

که بر خورشید منزل شد ز ماه مجلس افروزم

شب غم تا سحر دور از تو کرد شمع از آن کردم

که با پروانه را از سوز جان دادن بیاموزم

تو سلطان مزن پی پاره دل بر جگر دوزی

من مسکین چو عصمت دیده بر تیر تو میدوزم

وله

شب از دیوانگی گرد سگ کوی تو در گردم

چو بینم محرم کوی توش دیوانه تر گردم

بیا ای شمع مشتاقان که چون پروانه ا

گهی در زیر پا میرم گهی در گرد سر گردم

ملاحت نمک چون سر زلف دراز آری قرار

[illegible] از دامن او رخ [illegible]

کرشمه ستم [illegible]

[illegible] سر بی دل

[illegible] دراز [illegible]

[illegible] بلای عشق

[illegible] جفای عشق

[illegible] صفای عشق

[illegible] هوای عشق

مجنون [illegible] صدای عشق

چو عصمت خستهٔ سودای دلبر بودم خدا دانستم
که رویت بینم و زین سان گرفتار نظر کردم

وله

مرا از روی خط و دلبرا سودازده مجنون کردی
به بحر بلا بار غمش گرفتار چو مجنون کردی

برون آی از دل تنگ و دلم در جان شیرین آی
چرا چون مردم چشم وطن در موج خون

چو چشمت تیغ برگیرد خدا را بس از کشتن
بخون ریزی چو رود او خود در مضمون

زلفت بدین بعر یاد دم که تاراج مسکان باد
چو در خاطر درون رفتی مرا از دل برون

خیال رنگ رخسارش در آتش سوخت عصمت را
تو با این ای دل گمره نمیدانم که چون کردی

وله

لاله چون فصل بهار از خاک سر بر میکند
بر سر خاک شهیدان خاک بر سر میکند

باد نوروز از نسیم تربت مسکین خطان
خاک راه مردم از بوی گل معطر میکند

شاد ره ام من [illegible] عشق
شدم هلاک که [illegible]

[illegible] پریشان از رو
خشیم با غم عشق [illegible]
که عیش اهل ملامت [illegible]

شب فراق [illegible] عشق [illegible]

[illegible] شیر [illegible]
سر رفته است و دلم [illegible]

شدیم [illegible] وادی عشق [illegible]
میکشیم قدم [illegible]

خاک چون عشاق عشق را ابر بهار / گردد از باران رحمت گنج گوهر
از قدوم پاکان خاک می‌آرد خبر / سر نهالی گر کنار خاک سر بر میکند
چون سپهدار بلا در ملک صبر آمد حشم / افسر شاهان بخاک در برابر میکند
ملک را ان دوست کز تاراج خواهد در بلا / هرچه آن چون رسید خوبان گردد در خواب
سر بسر بازار غم چون ملک بند عشق یار / هر چه سر بد ابی با وسودای دگر

عصمت بدنام کوی بیکلیا می‌برد ازانک
کیمیای عشق خاک تیره را زر میکند

وله

هر چون که بیاد لب ازدین حکیم / از خاک درست لاله سیراب دمید
از دود دل اهل قلم صنع سیاهی / بگرفته وزان جسم سیاه گشته
از لذت تحریر خط خامه تصویر / بسیار بسر برد و صنع دوید

صد خار بلا از رشته زغم در دل عصمت
وز نخل قامت یک گل مقصود ندید

[illegible] ازین [illegible] شاخ [illegible] گل [illegible]
[illegible] عشق [illegible] مجنون [illegible] گل
اگر [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

لب لعل دلنوازت بعتاب گشت بازم
بکرشمهٔ چو او چی کنم که جان نسازم

دلت ور غمزه داری دو بلا بقصد جونم
چو رخم دی برم آن شه بکشد بسازم

بدو قبله گرچه بردم همه عمر سجده لیکن
ز سجود خاک پای تو بجو قبول نمازم

نبود امید هیچم بجهان به تبسم و بنازت
ز تو یاد اگر نباشد بکجا رسد نیازم

خوشم از تیغ یار تو شهید گشت عصمت
که بدین بهانه فردا محبت تو یادم

وله

ای هر نفس از موج رخ گرد ما را
هر گوشه ز آبروی منیر لکه سیاری

از چشم دل آزارت در هر رگ جان تیزی
دو دار دل خسارت در هر نه گل جای

کنعم ز سر باری در پای سگت هر دم
او هم نفعان آید از سنگ چو منزلی

در دیده روم هر شب در کوی تو پامالم
رخسار ده چو افشان از مهر دیواری

ای بلبل اعتقاد بکن چه وفای گل
زانرو که نیست غیر دورنگی وفای گل

خوبان نمیکنند وفا با کسی دو روز
آری بود وفای شما چون وفای گل

در پای گل نشین نفسی با فراغ دل
زان پیشتر که خار شود زیر پای گل

هر روز رنگ تو شاخ گل دگر
تا بوده است گلشن زیبای گل

فاخر ز شوق سرو قدی در حریم باغ
صد چاک کرده جامه چو پیراهن گل

از خنده برآوردی شور از جگر عصمت
تا کی نمک افشانی در ریش دل افگار

وله

هر منزل که دل با چون تو یاری همنشین باشد
سواد دیده می‌خواهیم که خاک آن زمین باشد

چو بخشد لبت از غمزه سکان مسکنی بر دل
مگس را یار می‌دارد که گرد انگبین گردد

نزدیک سگ کویت مگس کز مردمی نبود
که از مرهم دل ریشم صحبتی اندوهگین گردد

چو در وصف لبت جسمم بر آن موی میان افتد
زبان شیرین حدیث شاید نظر بار یک سخن

بکشتم گر ز جرم عاشقی در آتش اندازند
همان دم دوزخ از یاد تو فردوس برین

چو خواهد سوخت بر شمع تجلی دل چو پروانه
همان بهتر که در گرد سر آن نازنین

ز رحم تیر مژگان تو عصمت کشته اولیتر
که دور از قامتت نزدیک سرو آتش گردد

وله

دل آزرده هر تیری که خورد از چشم مهوشش
مگر دست اجل زانجا تواند کرد بیرونش

گولانگاه او مجرم برای سوختن می ترسم — گرش جا کنی تقسیم سوزد پای گلگونش

مدام با کباب دل چه گیسست آتش غم را — که هم در مجلس مستور زد و هم مخمور دوشش

من دیوانه چون سر عمایم بی کس چنین زد — کرم کن ای نسیم افکن بگورستان محبوبش

دلا با مهربانت راحه بی رحمیت عصمت
که چون سلسله ناتوان کردی بلا و محنت آغوشش

و له

گدای باد صبا دستی بران خاک قدم داری — چه باشد گر نگیری دین آن دم را محرم داری

خوش است را دهان داری ران لب جرعه کام داری — بجور بگسترت آه جو بس که دردسری

سبر با سبح لب لعلت هزار انگشت چون دارد — بقتل عاشقان باکی اجل را مبهم داری

خواهد سبحه که گرد غمی بر دامن پاکت — زخال محنت شها ای غم جوار آن حرم

میاور در صف پاکان بیار زنار عصمت
چه حاصل بود در قبله چو دل سوی علم داری

و له

حسنت گرفته از نظر پاک من کمال
یا رب مباد حسن ترا آفت زوال
حوری فرشته ملک پیش ...
زانرو که آدمی نبود با چنین جمال
یکره گذر بسوی ... سرو بام من
تا گل نهان ... انفعال
... سینه صفای
... در چین ... مشکین غزال
بلبل ... بر شاخ گل ... چمن
... بکوی ... زلف و خال

## وله

سرو من سنبل بگرد لاله پیدا کرد باز
عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرد باز

عاقبت در دور روشن کار خط بالا گرفت
ورد گلش صبح فتنه بر جان دست بالا کرد باز

دل ز دست دین هر خوبی که پنهان خورده بود
گریه‌ام یک یک بروی دیدن پیدا کرد

از محیط غصه دل چون رخت بر ساحل کشید
اشک خونینش غریق موج دریا کرد باز

آن جراحتها که در صد پرده پنهان داشت دل
آه گرم غصه امروز آشکارا کرد باز

## وله

عمرها آن شوخ زنجیر چو هم جان بخشید باز
تا زمانی دیدن همه آن روی زیبا دیدمی باز

از وفای دل که بستادم که عمری در غمش
خون همی خورد و بگوشش را نمی‌رسید

دی چون زر قبا پوشید و سر کشید
وه که امروز آن لباس کافری پوشید

هر سر سنگ چو کسی بر خاک رهش می‌ریخت چشم
دست مهرش بر سواد دیده می‌مالید باز

---

بیت لطف تماشش دل [illegible]
[illegible] زینسان کرده جل
بس سمکی کو یار [illegible]

بست عمر کرد او
عشق [illegible] وفاش جل
[illegible] بحث و درد
مهج [illegible]

سند
[illegible] قصد جان من
[illegible] خاکی از محل
[illegible]

[illegible] ریان
[illegible] عالم [illegible] شد خلق
[illegible] معرفی [illegible]

[illegible] رویش جان
[illegible] بیکو [illegible]
[illegible] زرد [illegible]

در حال آن لب آب زندگانی یافت جان
خواست تا نوشد ز تیمار بسی برسید باز

باز هم افغان سگان یار بر آید بگوش
عصمت مگر از دود دل نالید باز

و له

برای یک نظر گرد درت عمری بگشتم
چو بیرون آمدی یا دیده از خود بیخبر گشتم

سگ دیوانه بودم بر درت گفتم که گردم
نمودی روی بسیاری از آن دیوانه‌تر گشتم

تهیدستی گدایی آمدم در دیده در کو
چو دیدار نشد حاصل ز دل محروم‌تر گشتم

محبت را چه شکر آرم که از تاثیر دولت
تو محبوب جهان گشتی من صاحب نظر گشتم

چو عصمت تلخ کامیها کشید از شربت لعلت
لب خندان نمودی یار و من تنگ شکر گشتم

و له

ز خدمتی که نیامد بجا حساب توام
چو عاصیان بگناهم از خجالتش

بر آنکسی که فقیر گناهکار توام
که سلطانست که پرورده دیار توام

شمع رخسارت که روشن گشته از روز ازل
تا ابد یا رب که ایمن باشد از باد اجل

در جهان چون عاشقی جز غم نشد حاصل مرا
حاصل من از حیات این بود و گفتم [illegible]

ای گل از گلزار وصل [illegible] دورست آورده گل
چشم بر راهست که دل [illegible] اجل

گاه سوی دل فکن تیر جفا گه سوی جان
تا نیفتد در میان جان و دل جنگ و جدل

چاره شادی نکند [illegible]
سر دهد در دستش [illegible]

همه شب اشک خونین راند و آه سرد دردم
که گلگون را سیاهی داد و ابرش خندانم

چو درمان جستم از درد تو درماندم بسی
کنون درمانم آن باشد که با درد تو درمانم

چو عصمت بر سر آتش نهادم نیم جان بر کف
که تا که بگذری آن نیز در پای تو افشانم

وله

از کف ساقی جام تو چون بر آوردم سری
نوش کردم از شراب بی‌نیازی ساغری

چون شدم سرخوش ز بیخودی کردم طواف
مردمی در عالمی هر ساعتی در کشوری

ناگهان از دور دم آواز بر بود آمد بگوش
ها هوی قدسیان افکنده هر سو محشری

مست لا یعقل در آن بزم آمدم در شوق
سرخوش از جام تجلی هر طرف سیمین بری

در دل هر یک ز جام عشق بازی مستیی
بر سر هر یک ز ملک بی‌نیازی افسری

جرعهٔ زان بزم وا ماند استان قدسی عالمی
غمزه را جبرئیل وار فوج ملایک لشکری

گر از آن گلشن بسوی عالم آید یک نسیم
در بنی آدم نماند هیچ روحی بی بوی

در سر کسی که ملامت شده بدنام منم

آن که در عشق تو خو کرده به دشنام منم

بلبل آن چمن و بسته آن دام منم

خاک و خون آغشته مستی در میان افکنده بود — وز پی هر یک بیندری بوس کرده ساغری

لایح از هر چهره از هر قدرت او هر بتی — مانده از هر غمزه در هر پاره او اختری

چون نظر کردم در او از داغهاش سوختم — کان دل من بود او از نیکوی دلبری

گفتم این عالم چه جایست کای بیچاره دل — گر بر دم شعله سوز زد از وجود او اختری

گفت عشق پاک عاشق را در این کوی برد — با تغافل بنگری یا پاک در هر منظری

خاکسار را چو دیدم کام بدرا نیکو پایمال — رو بدل کردم که بکشا بر من جاکی دری

زیر لب خندید و گفت این بارگاه عصمت است
محرمی آورده اینجا ره نداند دیگری

وله

اگر چه جانب انجم بر دارش درد که ندارم — ولی از غصه بیمارم که خوف رستن دارم

صد خند کیم فردا کیم در آتش اندازند — اگر داسد کر گوی بو کرد دی در کف دارم

گهی از دیده در رنجم که از دل در جگر خواری
چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

زکریه تا رسیداز سر احتیاط نهانرا
بمرکم مژده داد امشب عمت صد بار وسیداتم
زپنهان کردن رازم جگر صد میسوزد
که انها یادکار راز سیع آن سیمین بدن
که مشکل یا بم آتش دولت سر طالع کرتمن
بدعم نهانی عیسی مهری بردمش دارم

زعصمت پاکی برسی کی بها چند می نالی
سک دیوانه ام کاندر سر کویت وطن دارم

وله

براه زهره که باشد سوای روی توم
نیم روصل تو نومید از ان تیز بینیم
غم تو قاصد جان شد مرا الحمد الله
بحلد پاکفش ان جکان بروم کام روز
غلام حلقه بکوش سگان کوی توم
که بیش ازان بکشد درد آرزوی توم
که زنده از مدد جان بیم زبوی توم
شهید غمزه چون زیر فته جوی توم

ز آسمان تو مرحاکه میرود بعصمت
کمند مهرو وفا میکشد بسوی توم

وله

بجز غم درین شهر یاری ندارم
بغیر از [illegible] ندارم
بجز اندوه و غم هیچ حاصل
ز خاک ره شهسواری ندارم
[illegible]
[illegible] ندارم
[illegible]
[illegible] ندارم
[illegible]
[illegible] ندارم

بدل درمانده‌ام بد سر کار خود نمیدانم
چه سازم چارهٔ دیدار یار خود نمیدانم

که چون سرمستی خورده در خود بینم
که غم راحتی در روزگار خود نمیدانم

سه سد روز الم محنت درین سبح خورسیدی
ز نعل سمند شهریاری خود نمیدانم

رضا دادم بمرگ چون کس کاندر خاطر باکش
غباری جز وجود خاکسار خود نمیدانم

بهر خارش صد برده از چون حکم دادم
گرش گل بدرانام بهار خود نمیدانم

نمی‌گنجند خورشید مراد اندر سر قدرست
من آن شب‌چراغ غم مویکار خود نمیدانم

زکوشش گر صد حید جفا رانید عصمت را
من آن بی‌حرمتی جز اعتبار خود نمیدانم

وله

کو عقل رهبری تا مرا از خویش آزادی دهد
در مکتب رسوائیم تعلیم خواری دهد

در شستر چون مردم آسان شد ادبک دیدست
هر کس که بیند دوری کی جان بسواری

بعد از وفات ار سالها اینکشت بر تنم
مرده خاک منت بوی وفا داری دهد

ز بیش درد عشق خود اظهار کرده‌ام
خود را بچشم خلق جهان خوار کرده‌ام
حل میکنم بوجه نکو مشکلات عشق
زانرو که درین مطالعه بسیار کرده‌ام
گلگشت ... سیر ... 
من ... بهار ... کرده‌ام
خود را درین ...
از لاغری ... شد ... کرده‌ام
در کوی او ... تکیه بدیوار کرده‌ام
تا بوده است عاشق و بیدل بوده‌ام
کار صفت ... نکو کار کرده‌ام

سیرم ز بهارستن سبز آمد از غم یاری | کس خسته دیرینه را از جان سبکباری دهد
مردم بخون تر اجل تا زاید سوی اسباب هم | کاندر زمان خشم درد مرا یاری دهد
سبحهای چو خواری غم بیدار دارم دمبدم را | کان خواست تا کم ز نزاده بیماری دهد

عصمت ببر سیم جو مکش تا شد که تکلف بار دگر
خشم بلا انگیز را یاد دل آزاری دهد

ولـه

گر غمزه از خشم توام پیغام بیماری دهد | که آن لب خندان بمن یاد جگرخواری دهد
از صحبت جان خویش را بیدار دارم بعد از آن | کار از هجران توام از غمزه بیداری دهد
از حسد بستر بنگه در ره بیمار برد پست | باشد سگ کوی ترا تعلیم بیزاری دهد
زان خشم جادو بر جگر تیر از ای آن میخورم | کان قوت از خم بر درت سینه را تقویت داری

عصمت ز غیرت کی برد بر پیش تاج خسروی
گر بر سر کوی توش غم مژده خواری دهد

ولـه

عشقست سلطانی که او درویش را جاه دهد
دلهای غفلت دیده را از رحمت آگاهی دهد

تا رهی هستی برده ام سر از ره عقل و خرد
کان آشنایی با کسم زین شیوه گمراهی دهد

دل بند یکسو نخوردی تا مرا سیر از خون جگر
مستان آن میخانه را جام سحرگاهی دهد

اول عبادت می برد عشق آنگه حاصل کند
تا چون گدای او شوم صد خلعت شاهی دهد

عصمت بر اوج دلبری خورشید دیگر شد که او
شبهای محنت را بیک دیدار کوتاهی دهد

و له

شکر در غنچه خورشید بر سرو روان داری
بکش تیغ جور برکش که در لب قوت جان

اگر حسنت بانکر ملاحت خون من ریزد
خوشم کآب حیات اندر لب شکرفشان

برار آنکه خون ریزست کرد عالم از عشقت
تو مست باده نازی چه پروای جهان

از آن خاک قدم گردی که افکندم چشم
بمقصودش رسان ای یار دادگر دستی بر آن

حلاوتهای پنهانیست در گفتار شیرینت
مگر وقت سخن گفتن شکر زیر زبان داری

رخ تو دیدم و از حال خویشتن رفتم
دهان تنگ تو بگشاد [illegible] و ز خویشتن رفتم
کرشمت مرغ دلم [illegible] تنگنای عدم
ز بس که من بخیالات [illegible]
شبی بیاد تو [illegible] در این کوی
ز شوق [illegible] در کفن رفتم
بداغ دل [illegible] از باغ دهر چون لاله
تو باش [illegible]
بسوی [illegible]
سر من [illegible]

مرا با داغ تو مندی مدام این درد میسوزد
که آتش در من اندازی و خود دامن کران

در نعت این جنس دایم سلکی از عصمت
ز دردش هر اگر میل حیات جاودان داری

وله

لبی چون پاره قند و دلی چون سنگ داری
ولی در خنده سر شیرین حلاوت بیشتر داری

ز گریه هر سواد دیده از خون لاله میکارم
که چون رود روان سیلاب از بس سوده گذر داری

زکلک گر نیز زنم پیغامی هم نسیم شب
که گه گاهی بدشنامم زبان جانب دیگر داری

دو دیده بسته ام از گریه و آنکه دیده ام او تاب
چو خورشید این همه نور از صفای آن نظر داری

ز مردم راز پنهان میکنی عصمت که از ترسش
جراحت در دل پرخون و پیکان در جگر داری

وله

گر دیده دمی از قدم یار بماند
دل خون شود و بر جگر آزار بماند

تا کی دهد از سنگ کوی تو چشم
خونابه چکان در ته دیوار بماند

ما بیم بایه ز الطاف الهی داریم
کی غم سلطنت و شوکت شاهی داریم

شاه عشقیم و لوا کشور ما ملک عدم
از بلا و غم و اندوه سپاهی داریم

هست بحر کرم و لطف خدا مالامال
ور نه جرم چه غم از نامه سیاهی داریم

سر عشق همه عاشق شدن باز آمد
دیده غرقه بخون از صبر گواهی داریم

تیغ عشق چو فاش جهان چون نشویم
خصم گر دامن و رخساره گواهی داریم

گر جان رود از پیکر مسکین رمقی هست — مرغی که بدام تو گرفتار بماند
می‌سوزم و درد تو نشد کم نفسی گفت — کو نیز چو من خسته و افگار بماند
گر خاک شوم بر سر کوی تو هنوزم — جان منتظر وعدهٔ دیدار بماند
از خوردن خون هجر کم کردی و گر نیست — گو نوش شد ازین باده و بسیار بماند

ماندست به هجران سر کوی تو عصمت
چون بلبل نالان که ز گلزار بماند

ر

ای چشم سیاه نفس پاکی دلم چون مشکنی — وآخر چو اسیر خم تو از جا برون مسکنی
زان غمزه بر دل من زنی گردیده چون سر آن — رخساره زرد و ازین کوچه گلگون
از مو پریشان کردهٔ زنجیر مسکین گردرو — من چو دسک و نوالهٔ من باز مجنون
سگ آه چو گشتی مگر یاد نکنی بستهٔ — باز خود برای دم درد و غم افزون مسکنی

عصمت بزاری بر درش دریا امیدی خاک شد
ای دل تو تنها در چنین موج بلا چون مسکنی

کی تاب نظر دارم گر کوی دلبر بروم
مکرر از دور دیگر بکند بتار ... بینم
نهم بار سر گردون ... گرد بار ... بستم
که خود را خاک راه آن سوار ... بینم
دمی چند باری ... حال و مسکینی ...
خدا را کنیظ بکذار ... بینم
اگر بکدم بمیرم سر و خود را ... کرم
نهال گل باید ...
ز هجر ... نوش ... جام ...
چنین کام ... خاک ...

وله

| | |
|---|---|
| بر آرزوی خویشش آرا که من بدیدار آمدی | کاش آفتاب عمر من بالای دیوار آمدی |
| سوز تو دارم در جگر گرد غم در خون غرقه ام | گر در نهان هستی کی گریه بسیار آمدی |
| از لب دکانی حاجتم یک شربت دیدار است | ورنه درین زاری مرا مردن چه دشوار آمدی |
| از دولت درد تو دل صد داغ دارد در جگر | کاش این جراحتش از بهر دل بیدار آمدی |
| گر بوی بردی نوبهار از دامن پاک تو گل | با آن همه بردامنی کی سوی بازار آمدی |

عصمت چه خوش بودی اگر از عمر مهلت یافتی
تا جان سپردی در غمت چون وقت دیدار آمدی

وله

| | |
|---|---|
| ز لعل انگشت بر خنده بلا آیی | بر غمزهٔ چشمت یاراج استلایی |
| بسیار آرزو دادی که خوش کشی | یاری اگر بمرد با خود بود وفایی |

مسوزم داری پس آهم نمی آید
کس آتش نهانی بر بر زند زبانه

دهان تنگ چو پسته آن شکرلب بیدادم
رطب کجاست ز تنگ شکرم ببر یادم

بسیر [illegible] نفس نسیم صبا بر
ولی تو [illegible] یادم

شب غم و درد [illegible] علم وفا
نصیب دوستی جان دل عشق استادم

چگونه نقش حکایت روز روح ضمیر
سپرده در ازل است با عشق شادم

که تا که بنشیند با غم جان دارد
که من بدولت عشقت مدام دلشادم

یارو مردن ای عمر دو روی بگردان | غیر از تو چون ندارد در عالم آشنایی

از

از حال درد عصمت هیچ آگهی ندارد
سلطان چه باک دارد گر جان دهد گدایی

وله

چون دل آرام من از راه وفا برگشت باز | دیده نومید از درپیش با دامن برگشت باز
آرزوی او که گرد از پای او سوی چون | مردم چشمم بخاک ره سراسر گشت باز
جان شادی میدهم گر دولت دردش مرا | بر سر راه وفا مردن مسلم گشت باز
خاک و خون عشقم کنم زیرا که میدانم چو او | دامن پاکیزه درچید و از ره برگشت باز

عصمت از بوی وصالش زندگی از سر گرفت
چون نسیم نوبهار بی روح پرور گشت باز

وله

آن شهسوار عشق چو پا در رکاب کرد | حسنش بغمزه کار جهانی خراب کرد
در حال بنده بود دین در دو سیاه پوش | تنمود روی و مهر ازو خانه پر آفتاب

ز آتش عشق گلی سوخت سراپای تنم
عاشق سوخته‌ام روز ازین بیش مبین

بوفاییت که مرا از در خویشم مران
من سگ کوی توام دور مسیار ز خویش

هر سال زید خدا را منم بعد وفات
تا که از دل گشتم آهی بسوزد کفنم

زخم پیکان تو ای غنچه گل ...
یک بیک تازه شود غنچه صفت بر بدنم

طوطیا چند زنی لاف ز شیرین سخنی
دم فرو بند که من قافیه شیرین سخنم

آمد نفسی به سر بیمار خویشم باز
تا آمدنش چو عمر بر فتن شتاب کرد

میسوخت دل از آتش دردش بر لب
یک خنده ازین نمکش کباب کرد

از حال تباه عصمت خسته مپرس
کش بهر آن دو نرگس جانم خراب کرد

وله

ز دین مخمورم چو در دیدن یارم
جگر میسوزدم از درد نالیدن

بحث و جوی دل نهان بگویش سرم
وزان بیداد و دل کار احوال پرسیدن

زهم اشک بی دردی نبارد بی بدردمن
دو چشم چون چکان بر خاک مالیدن

تو ای پروانه سوز چو عصمت دان که من یاری
نکرد شمع چو بیش از دو دیگر دیدنی

بی خار غمم در دل شکست از سحر و چون عصمت
گل عیش ز باغ آرزو چیدن نیارم

وله

لبش در دین خندید و دل از فیض طاعون چون شد
چو جان مجرم شود آندم روان از سینه بیرون

که از یک غم نمی‌بیند بجز هجران زار میسوزم
وز آن هجر ز تاب آتش دیده میسوزم

عجب دارم اگر امشب نسوزد کشته جانم
چنین کز داغ هجرانت من بیچاره میسوزم

شب هجران تو تنها بی من بصبر و دل یار وی
ز تاب آتش شمع گل رخسار میسوزم

تو شب در خواب نازی و من بیدل چو پروانه
بگرد شمع رویت تا سحر بیدار میسوزم

چو عصمت کنفس آرام
خدا داند که بی تو در دو صد بار میسوزم

ندانم چه پیش آمد ره آن عاشق دلبر را / که باز آن گل بهوش آمد نه یاد آورد مجنون

روان شد موکب چون رسید آن دو بانجون زبری / سحر در آن کوی اکنون که وقت مردن اکنون رسید

ترا و مرا بخوش باد ای چشم اجمال او / که ای یا تو جدا از من مرا با دل جگر خون رسید

بغم برسی دل غمشی در این گوش / ز بیهوشی بدانستم که حال آن لیلی چون

بدریای غم ار هستی غریق موج خون عصمت
رکعبا رو گوش عالمی بر در مکنون رسید

وله

ز جان بر کنده بودم دل که با وصل تو پیوندم / چو دوری در میان آمد جدا از بند بندم

اگر غنا در دانستی غم بر جگر دارم / تو باقی مانی که من با زبی امید از عمر برکندم

بهنگام وداع ای غم زمرگم چند برسانی / که من بهر این سعادت را بصد جان آرزومندم

اگر بار دگر بیند دم آن لبها چند آنها / جراحتها نهان برانگیختها بر اکندم

سرور وصل مستحسن حیات از بهر دیدار
چو رفتی از نظر کردی بمرگ خویش خرسندم

سالها با داغ غم عشق جهان ساخته‌ایم
غم بجای خسته با بی‌غم ساخته‌ایم

تا بعالم رسید آوازه بدنامی ما
خویش را از غم عشق تو علم ساخته‌ایم

خوبرویان جفا پیشه وفا کم کنند
ما برای دل آن بت به ستم ساخته‌ایم

خانه هستی ما گشت بهم سیل سرشک
این زمان جای بسر کوی عدم ساخته‌ایم

دل بر عاشق فاسد شد ... ما
قد که از تاب غم عشق تو خم ساخته‌ایم

| | |
|---|---|
| چو عزم سفر بسوی دمشق یار نمی بندد | من از شهر حیات آن که بار عمر بر بندم |

حالت رفت و عصمت را برفت این حسرت از خاطر
که همچون خاک ره خود را بپای او بیفکندم

ولـه

| | |
|---|---|
| عالم سرت عشق ز غم خوش بر نمی‌یابم | که آن لذت که زو می‌یابم از شکر نمی‌یابم |
| رسوای عالم گر شوده بودم راحتی که که | کنون زان استخوانها خاک بر سر می‌یابم |
| ز هجران سوختم یارب کم ره نمای کن | که هرجا مردم سوختن ره دیگر نمی‌یابم |
| من از جان بیسر و آن بدخو بهوس رم زینه بسیار | از آن با خبرها در دل چه دارد درد نمی‌یابم |

چون دید گلها کشت پر راه وفا عصمت
بجز خار فراق اکنون از آنها بر نمی‌یابم

ولـه

| | |
|---|---|
| بی دردی گر فشارم که ای بی سکنم درد شب | نگر در راه تو مستی نصیبی کرم از درد ای |
| اگر خضر از سر حشمتی بهشت درد دش | بکام زندگی هرگز کی آب زندگی خواهد |

چون صفای پیشه صورت شکل آن نازک بدن
از لطافت بر سر گل سرو همچنین یا یاسمین

سرو نبودی در نظر آئینه رخسار تو
طوطی طبعم کجا بودی چنین شیرین سخن

آن شاخ گل
گلگت صبح نازکی بر چهره
عنچه گویا بهر دو و بشته نام او و دهن

بر خاک ره بجنت
گل جلت بر روی صبح شب
تا روی آن شیشه بید و من سعی چمن

اند وصف روی خوب و
نظر کو چون
خوبرویان یاد میکند بر وجه حسین

وگر رضوان بچشم مهر دیدی سرو بالایش
کجا در روضه طوبی را آب یاری کردی

تنم را ای نسیم در رهش بالا افکن
مبادا گر من خاکی نشیند بر سرش گردی

من از یار مردن خود دور از او روا (حسب همین دارم)
که از یاد رخش دم زنان دمی مشو دردی

چه خوش بودی که از نقش شکفتی (همدم)
که چون عید آمدی اول مرا قربان خود کردی

بیاد لعل او مهر خون که رفت از دیده عصمت
سر دگر خاک کوی او ز سر کردی بدیده دری

و له

مرا ای غم کرم کردی که رسوای جهانم کردی
چکا تنهایی دردم نهادی سرود بر زبان کردی

مگر دعوی در دم خطا شد اشکی کاو اول
چشاندی بیت شب هجران که کم از امتحان

تن فرسوده را با داغ هجران خستی و آنگه
نهان جام سوز من اجل را مهمان

مگر مستان بخت را کباب کردی
که کندی از جگر طبی در آتش پنهان

چو از مهر حسن عصمت فروشد روز بازارش
دلا عزت خود بهر سودا زیان کردی

کسی که سوزد ز جدایی دل دیوانه من
آتش افتد شب هجر تو کاشانه من

دل گرفتار بلاییست که نتوان گفتن
چه بلاییست که دارد دل دیوانه من

سخن مدعیان گوش مکن ای جان
این نصیحت بشنو گوش مکن افسانه

ای که از گنج غم عشق نشان می‌جویی
جای او نیست بجز از دل ویرانه من

رفت
کشته بیخودی و فاخر دل دیوانه
گفت ای بیخبر از [illegible]

رویه

ولہ

دماغ آرزو هر کس گل مقصود می بوید | مرا از لاله زار دل گیاه درد می روید
مرا آن دانش که روزی دیدم از وی وهم جسم | حسن و جمال آن دلبر ما بانه مشهور شوند
خوش سوزم حال یاد می آید پدر طوطی | ورش حاکی سرو را کنان خوش میخوید
به هر ملکت که او تعلیم یار و شو میکرد | مرا استاد هیچ از دو درس عشق میگوید

سوی گلرخی هر کس نگار آرایی شد عصمت
زخارستان بخت خود گل اندیشه می بوید

ولہ

همی سوزم ز درد و محرم رازی نیابم | غبار دیده داد هم بر آمیزند آیم
شبم هر شب مایی شمع بر بالین درد من | که سوز و گریه اموزی شب احسان ها بخوانم
بیان بسته شمع از غم مردن همی سوزم | شبانان مرو دارش ز رشن اندر دریا نم

خوش آن وقتی که میمند یادم توقف حسرت آرد و دلش
کنون تشریف دیدارش نشستم هم نمی یابم

ریشکی کم قند دم به هم از چشم تر من
پیراهنیست سر آغشته بخون جگر من

پیرایه حضرت جام جم باز نیاید
یک تنه سفال من ساز وزان خوردن من

من عاشق و بدنام و جوانانی و رندم
تا صبح مده از بهر خدا دور زمن

کارم همه فریاد و فغانست چو بلبل
تا دور شد ای گل رعنا زبر من

تا چند ... در اشک و زرخسار
اینست بیاز رحمت سیم و زر من

عیش تلخ خود چو کی محو کام از لبش عصمت
سر شیرین نوش دارد ده چه آری شکر با بم

ولـه

| | |
|---|---|
| یار آتش هجران تو دود از جگر برآورد | خون موج زد به سینه و از دیده سر برآورد |
| هر گریه که کردم به سر راه انتظارت | صد خار نا امیدی از آن ره گذر برآورد |
| خونها که از لب تو در دل خورده بودم | اکنون ز سر ته دل جوشی دگر برآورد |
| مجروح و خسته ز غم سوی چمن شد بیت | هر گل که خورد خونم رنگ جگر برآورد |

عصمت چرا نمیرد دود از لب دهانش
گر خنده های شیرین شور از شکر برآورد

ولـه

| | |
|---|---|
| رفت و آرام غم هیچ از دل پرخون نرفت | از تن نماندم جایش از تو جان بیرون نرفت |

هر که بدیدم بی رخت در شمع کردم آفتاب
گر نشستم بر آتشم دود دیده سوی گردون نرفت

جان ز تن بیرون شد و جانان نمی آید درون
مردم از درد فراق و جان نمی آید برون

گویند آن نامهربان کز دل برون کن مهر من
مشکل آمد این سخن آسان نمی آید برون

بس که راه دیده از خون دل بربسته شد
سیل اشک از دیده گریان نمی آید برون

گل شگفت و کل جان تشنه سر سو جلوه گر
وز خیال آن غنچه خندان نمی آید برون

گر چه تیر او درآمد از دل فارغ گذشت
لیکن از جان لذت پیکان نمی آید برون

سحر آن لب مشکون یک سرش محروحی نزد | با از فرست غمزه اش سر جای صد خون نرفت

شد او مجنون شه شد عصمت ز سحر و عاقبت
جان داد کان دیوانگیش از سر بهیچ افسون نرفت

وله

هر خسته که از غمزه زند تیر هلاکش | جز گل مهر دمد از سر خاکش
او سحر سمی داد و من در غم آنم | گر خون من آلوده شود دامن پاکش
فریاد از آن ترک جفاکار که نبود | از کشتن عشاق جگر سوخته باکش
مستی که در آن دامن پاکش زند دست | در حسرت سنبد ز سر آن خاکش

هر کش غم عشق تو مژه را تر جبرا کرد
در خاطر اگر میل ندارد بهلاکش

وله

من خاکسار بتکده ام آتشینم | که چو بکدر رود دشمن برادد لی سوسنم
اگر ای نسیم روی گذری کنی نکوش | بفرست تو بیاری غبار آن مسکنم

زانسته غم فراق نوجوان من
از تاب گرمی رخ او سوخت جان من

پیکان [illegible] بالی بجای مغز
بعد وفات اگر شکنی استخوان من

سازم جگر کباب من بیدل از وفا
یکشب اگر شود سگ او میهمان من

[illegible] ایش بحال من ناتوان ملک
رحم [illegible] شبها که بر فلک رسد آه و فغان من

بشنو سخن [illegible] منشین بناکسان
تر [illegible] شوی زبان زده خلق جان من

منم آن شهید مهری که به عرصهٔ قیامت
تو داغ زیر سنگ چو نقش علم تیر آتشش

چو کمان کشید ابرو چو حریف بماند دیگر
که ز تیر غمزهٔ او چه بلا کشید تنم

بحساب گاه حشرم ز رکاب کس نبیند
رقم علامتی او چو نشانه دارد حسینم

چو سگش به پرسش آمد چه کند نثار عصمت
که بسوخت استخوانها ز درون آتشینم

وله

خندهٔ شیرین که زیر لب نهان میداردش
در سخن گفتن شکر پیش دهان میداردش

جان بجا رفتم از آن لب شیرین چو داد و بر بست
سوز جی بین که شیرین زبان میداردش

قاصد آزار و دم بست آن چشم سیاه
جادوی و مستی و شوخی بر آن میداردش

از دل پاک من آن پاکیزه خوی آگاه هست
با رقیب اندر حق من بد گمان میداردش

شب همی آید سگ او دل بجو با جگری
بر سر خوان آرادت مهمان میداردش

دین شریف کف پایت بد چو خواست
سر درش گم ز خاک آستان میداردش

یکشب ای شمع گذر کن سوی کاشانهٔ من
تا شود سوز دل عاشق چو ... روشن

گرچه ظاهر من ... خنده کنی همی ورزی
لیک دانم که نهانت نظری هست بمن

غنچه سان ای گل نورسته دهن باز مکن
این سخن بشنو و ... لب سخن

پیش من هر یک از آن نیست کم از لاله و گل
داغهای که نهاده است تو بر تن

تا نکرده من دامن آلوده بخون
چون کسی ... از دوش ... دامن

از شراب ناز مخمورست چشم مست یار
ما بقصد خون عصمت سرگران میداردش

و له

زانکه بلا کاندر لب شکرشکن داری
ستمها بی عنان از چشم و در دل سنگی مپرس
از آن لب تلخ گفتاری سازد با دل افگاران
مرو در گلشن و بنگر بحال کشتگان یکدر

سخن ناگفته دانستم که قصد خون میداری
تو کنج محنتی زان روی بو برای وطن داری
که از خنده شیرین شکرها در دهن داری
که در هر گوشه چون گل بستی خوش کفن داری

ز مردم چند می‌پرسی که مجنون از چه شد عصمت
از آن سرو سهی کاندر کنار پیرهن داری

و له

چون گل بازار سرگاهم از آن دلتنگ استم
از کشت زار آرزو دخل بلا برداشتیم

رخش گدایان سر راه خود کنج وفا بردیم و رفت
سرمایهٔ کونین را بهر جهان بگذاشتیم

[illegible] آزار مکن
گوش بر قول رقیبان دل آزار مکن
جان من بر سخن مدعیان کار مکن

[illegible] از بهر خدا
بر قیبان منشین عمر من [illegible] مکن
همنشینی بلبل با بوم

[illegible] سرگذشت
آنکه بشکست زدی زجفا دامن بیچاره [illegible]
[illegible] شوخ ستمگار [illegible] بمن

[illegible] تو افگار شده
دل صد پاره که از تیغ تو افگار شده
پیش [illegible] بخدنگ ستم افگار من

[illegible] لطفش سخا
فاخر اندیشه کن از طمع لطفش بمن
[illegible] و از آن کوی مرو [illegible]

در چشمهٔ دل خواست یار چو سد آب زندگی
از جلکی بی تمنای یار سکندر آسایشم

ای مست جام دولت از در خمار آمد شکر کن
کنون نوع مستیها بلبی ما نرد دکر داسیم

عصمت رند هستان می باشد و ابی بیخودی
اکنون بعس کشت آنک ما افسانه می جدا سیم

اگر خلوت نشین بگذرد در میخانه مستی
در آمد بر روی که کار ان سر آستی

گر از رازی و مطرب حریدار آمدی واعظ
شکستی منبر زرق و رنگ کفت و گور آسیم

ورا اردیبهشت آگاه بودی بحث مرکزی
سفال درد نوشان را بسنگ طعنه بشکستی

بروبال ملایک سوزد آن ساعت که از حسرت
ز دور افتادگی آهی بر آرد بسم مستی

ز اوج حسن اگر ساقی نمودی روی یا عصمت ماه
اداکردی شب تاریک و با خورشید پیوستی

سر در سلسلهٔ دردی کشی و رسوا بودن
به از آنکه در صومعه تنها بودن

بیش از این ما و کی زن از سینه صد چاک من
کفت بر پهنه کن از آتش [illegible] من

بعد مرکم کر ببوی او چو خون [illegible]
بر کیاه جسم [illegible] کان [illegible]

مسلمان نیست [illegible] مردم [illegible]
از کسی [illegible] کافر [illegible]

در میان عشق یاران [illegible]
کان [illegible]

تا چه [illegible]
جا که [illegible] می ناید [illegible]

| | |
|---|---|
| با وجود قدح باده چون آفتاب | نتوان زنده بر امید مسیحا بودن |
| هر که در پای خم افتاد و فرو رفت حقیقت | دیگرش منتظر وعده فردا بودن |
| حالیا باده به رندان چو رود مستان | عاقبت چون که دری بست ز تنها |

عصمت اکنون که به پیری آمده می‌باید

دین بر افتاده زنّار و چلیپا بودن

| | |
|---|---|
| حدیث درد خود با او بمدام ار که چون گویم | که بیخود میشوم چون دهن می‌آید بر آن رویم |
| نشان روی زیبایش بسوی وگر بیمی بردم | خیال سرو بالایش در آن دیده میجویم |
| ز سیم آن بمی آلم بگویش چون سگان هست | که بی دردان بر اندم که من دیوانه اویم |
| بهم ابکی ز چشم پسند ارزش کردی | کف پای سگانش را ببادت دیده میشویم |

ز غمهای همه عالم خلاصی داد عصمت را

من کوته زبان تا چند عمش را شکر چون گویم

پیش زندی که ... نیستی نظاره من
... لبی ... سمره زمین

هر بست که افتاده و دلبر ... نفسش
من بی خبر از دل و دل بی خبر از من

صد چشمه خون از رخ زرد و شه پیدا
بر زرده رهان روی چو گل سرتر از من

در ملک ... افتاده عشقم
روزی که شوم خاک دنبات از من

ای شوخ چه گفتم چه شنیدی ... جفای
... دیگر از من

مردم از حسرت آن غمزه چو کوکار دریغ
وز جگر خوردنم آگاه نشد یار دریغ

آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش
خاک شد این همه امید بیکبار دریغ

عهدها کرد دیا روی با دوستان حت
قسمت صحبت یار آن وفادار دریغ

هیچ کس نیست که با آن لب خندان گوید
که ندارد دمکی زین دل افگار دریغ

عالمی معتکف کعبهٔ وصلند و مرا
حسم محنت زده مهجور ز دیدار دریغ

هر درش گریه کنان مردم و از ما بگذرد
کدری جانب آن دیدهٔ بیدار دریغ

سالها سوخت در اندیشهٔ خوبان عصمت
که نشد با خبر از عاقبت کار دریغ

ن

ای کاسه تی پیش از چشم بلاجوی توم
تا کس ندانی که من دیوانهٔ روی توم

گمگشتگی من از کی چون توست میشود
یاد آور تو نهان که کهی می آورد

اگر به هر سو گرده ام چو ابر روان افتد
در آب دیده سایهٔ از سرو دلجوی توم

رخسار تو با خال و خط و سنبل پر چین
با عیست مصور که بمعنی شده پر چین

تا در چین چین تو کس راه نیابد
خط گشته بدور گل رخسار تو پر چین

سینهٔ من داغ بنات [illegible] نماید
مسمار جفای تو ز نه سو شده پر چین

تا چند درین غم [illegible]
ای چرخ فلک [illegible]

[illegible]
[illegible]
بر گشته از قامت چو نخل تو پر چین

از زخم تیر غمزه ات دیوانه اکنون گشته ام
خود را چو خاک افکنده بر راه جوانان بار دیگر

هست از ازل سر بستگی با چشم و ابروی
هر دیده آید که گهی با سبک کوی

ای شاه خوبان رحم کن با داغ هجران کشته ام
گر چه نزار ای چشم با زنجیر گیسوی توام

از زخم تیر کلک جانان داغ‌ها بشکفته‌ام
گرد و زنگان خورده چشمان جادوی توام

وله

ای تیغ مژه قصاب دل افگاری چند
ور شکر خنده دوای دل بیماری چند

مس اگر سیلم سکر که دارد جگرم نیش
تا دگار راز روش تیغ نوازی ازی

یک نفس دور مرانم ز سگان در خویش
گرد وفا جان بلا هم در قدم یاری

راست کرده مژه آن سرطی فی لسکر حسن
تا بهر گوشه نشیند وفاداری چند

حیف از آن سرکش خونخوار که تیغ مژه اش
شیوه آزرده بخون دل افگاری

دل صد پاره من بر در دکان آویز
تا از این رشک نمیرد خریداری چند

به من تا همنشینم از سر کویت قدم بیرون
نمی آید دل من یک نفس از قید غم بیرون

قضا تا صورت خوبان زیبا بی قلم کرده
نیاورده به حسن یوسف من از قلم بیرون

ز رشک نا امیدی گرد ویران خانه صبرم
ز دیده چند ریزم اشک خونین دم به دم بیرون

ندارد هیچ دل جایی وطن چون کعبه کویت
نگیرد بهر خدا هیچ دل من از حرم بیرون

اگر نبود خرمی بینی بر روی سینه فاخر
هم استقبال او از ملک تن جان زند بیرون

راست کرده بقصد آن جگر عصمت بود
تا گل سرخ شکفته سر خاری چند

وله

ز دور چرخ چون در حسرت گل سر برآرم سر که گریبانم
بهر گامی چاک سر و بن بدیده زمین جانم

شدم خاک و بخاک گردی نماند از استخوان من
هنوزم شرم می آید که در راه تو بنشینم

نمی یارم که مالم دیده بر پای سگ کویت
که از تردامنی خود در آن درای آن بینم

میان سگان فردا عشق آلوده بنشینم
اگر رو را خاک گردد بران در جای بالینم

ز رخسار چو شهری شدی آگه ز درد من
که از خونابه حسرت نشود دهن رنگینم

میان گریه چون شمع چو آتش شدمی بر دم
چو خواهی کشتنم آخر مسوز از عصمت چندینم

که کرده عصمت سوی تب سرکشم آهی
مشامم دمبدم خسته کرد از انفاس مشکینم

وله

ز رسوایی چو شیدا دم لیکن مشکبار زنم
که مستانه امید میدان که با تو عشق بازم

از خیل نکونامان خواهم که شوم داخل
شکر که در آن بزم آمده با بدنامان

خورشید جمالی تو گر گرم دلان می تاب
حیفست که این آتش سوزد جگر خامان

در بزم طرب ای گل می با دگران خوردی
مستی چه خبر داری از خون دل ناکامان

بر لوح مزار من زنهار که بنویسید
مسکین سوخته دل مرده ز داغ گل اندامان

ای فاخر سودایی تا چند شوی عاشق
رسوایی جان گشتی از بوالهوس خودکامان

چو خواهی کشتنم چون شمع دل گرمی دشمن هم

که ما پروانه وشش خود را روان در آتش اندازم

ز دل در آتشم وز دیده عرق خون از این غیرت

که سوز و گریهٔ این سر دو پیدا میکند رازم

ز دور رفت دیده‌ام آن روی حسن موسن حیرانم

نپنداری که قاصد خویش را دیوانه میسازم

دراحتیاست از چشم و لبت بردن عصمت را

رخت درهم فرما که کشت آن غمزه از نازم

وله

پری رخان که چو خورشید عالم افروزند

به پیش نور رخت چون ستاره در سوزند

ز صورت تو همه تعلیم حسن میگیرند

گر از نمکت خوبی ملاحت آموزند

تیغ غمزه کشتند عاشق بی من

تسلی دل آن عاشقان ز غمزه جگر دوزند

از آن تیغ ابروان ارچه کمان ابد

همه پری رخان پروانه وار مسوزند

[illegible]

چو عصمت از سر آتش شود تواند
که پیش روی تو شمع لطافت افروزند

وله

بحال صبح گو منزل بکردیم
که از گریه بخونش گل بکردیم
فدا کردیم نقد عمر وزین گنج
بجز بی‌حاصلی حاصل نکردیم
بصد اندیشه مردیم و درویش
بکامی مراد دل نکردیم
چو دانستیم بی‌پایانی عمر
چرا اندیشه این مشکل نکردیم
که شد در پردهٔ عصمت که نازش
بجامی مست لا یعقل نکردیم

وله

ای سر تا زار بلا ریخته خونم
در آتش غم سوخته بیرون و درونم
تا وصل تو مرحله دمی پس گرفتیم
سحر آمد و انداخت ز آن پرده برونم

تا بجواری نباید جان غم پرور من
یک نفس تسکین نمی‌یابد دل [illegible]

ای فلک آتی بجا کم ز [illegible] مرد منم
تا ز راه نو [illegible]

گر هجر یار از چنین [illegible] صورت بود
در دشت [illegible] بجو [illegible]

شر [illegible] عشق [illegible]
بس چه باشد [illegible]

[illegible] در دل [illegible] فاخر من
[illegible] عالم کرد

هرگز من مجروح ز تیغ تو نبودم
بیرون ز سر کوی خودم کش که دریغ است

آزرده و مجروح بدین سان که تو گفتم
کان زلف معطر شود آلوده بخونم

در پرده عصمت چه نشستم من بدنام
گر بر طرفی نام بر آید بخونم

ولـه

ای چشم سیاه تو در فتنه گشاده
گرد لب لعل تو دل سوخته ماست
هر صبح بکوی تو سلام آمده چون رسید
رحم آر بر آن دل که چو پروانه ز غم

ابروی تو بر چهره مه داغ نهاده
چون لعبت کتابی بیک پا ز فتاده
دزدیده بتماشای تو از دست بداده
در آتش غم سوخته دل بگشاده

صد بار بکوی تو دو آن آمده چون آب سنگ
عصمت بسر دوش تو یکدم ننشاده

ولـه

دوش اران چو رسید ابر و عکسی در آب افتاده بود
با سحر بر روی دریا آفتاب افتاده بود

ای ز روشنت ز بهمه‌ای آفتاب جبین [illegible] آفتاب جبین

[illegible] سیکند [illegible] من [illegible] زیبان که گرم [illegible]

[illegible] دست پیکر عان [illegible] زیبی جبین [illegible]

بحرام سوی باغ بدین بلطف نکی [illegible] رخ

پیمی بسوی فاحر بیدلی جبین معلوم میشود که زار راه خواند

روشن شد بر من شب محنت مگر ماه مرا
او بیمار حسن او امیکرد و آن حسن ماه
خواست تا آید بمهمان خانهٔ چشمم خیال

در خرامیدن ز اطراف رخ نقاب افتاده بود
در حرم محراب کز مستی خراب افتاده بود
مردم چشم مرا در خانه آب افتاده بود

خواست عصمت تا ببندد سر در روش ولی
جان رهوشی برفش در رکاب افتاده بود

وله

بجز دل هیچ غمخواری ندارم
بجز غم صاحب اسراری ندارم

چنان با کنج محنت کرده ام خو
که میل هیچ گلزاری ندارم

بروی زرد و اشک گرم چون شمع
بغیر از سوختن کاری ندارم

گدای دل هادر آری ببر دوست
غنیمت دان که من باری ندارم

ز رنگ و بوی گلزارم چه حاصل
چو ره در پای دیواری ندارم

ازان روز و زاری نالم چو بلبل
کزان گل بهره جز خاری ندارم

بکس یک گفت و دندان شیرین
سخن نشنو ز من ای جان شیرین

دهانت حقه لعلست گویا
مثال در در و دندان شیرین

مرا چون صفت کردند سوالی
به بازی بازی طفلان شیرین

تو امروز شاه ملک خوبی
بفرمانت همه خوبان شیرین

جوابت گر بهانه خوب چند
ز دوران لعل شکر افشان شیرین

جهان کم شد دل از غصیت که هرگز
از و امید دیدار نی ندارم

ولـه

ز غم میسوزم و از تو از خود نیز مستوشم — که از غیرت نمیخواهم که باشنود گوشم
حالی می برم بیتی که گویم درد دل بستیا — چو می بینم رخت میکرد داغ بها فراموشم
بهشت کر حدیث آشفته گفتم در آر معدوم — که بیهش بودم از وصل و ندانی که بیهوشم
ز سحر وصل آن دانم که در میخانه مهوشان — ز جام آرزو دایم شراب عیش مسوشم

بصد غمزه یادم گواه عصمتم این بس
که آن سر ایش بر خون تو دستم بر دوشم

ولـه

باشد که دمی دست دهد دولت آنم — کافسانهٔ غمهای تو در پیش تو خوانم
مردم ز جدائی بپیش خود بم خوان
تا با تو دهم شرح که بی تو چه سانم

167

در دیده اگر همی شبی سر برم ای
داری که شب غصه چه سان میگذرانم

چون شمع ز من دار تو برسید نگفتم
من همچو تو سوخته از دست ربایم

وقتست که از پردهٔ عصمت بدر آیم
سرمست بدانسان که سر از پای ندانم

ر

اگر دل خون شود با کس نخواهم گفت راز خود
بی دردان چه گویم حدیث جان گداز خود

گشادی غمزه از دو رو مرا کشتی زهی دولت
که با خون سگی آلوده کردی تیغ ناز خود

نهان از دیدها با تو عشق میبازم اگر گریه
نبستی تیر دامنی دیدم ز چشم پاکباز خود

امید از چشم خونفشان همی دارم که گاهی
بران خاک قدم از دم همه اشک نیاز خود

به بزم عصمت آی بیدل و آهسته در کوت
حریمهای حقیقت گویم از عشق مجاز خود

ر

گلی آتش سودا به سحر هی سوزد
آزرده دلی را به کنار اخگری سوزد

رها بر حال جانان [illegible]
دل پاره پاره خون [illegible]

آهسته در حریم وصال [illegible]
پنهان حکایت غم [illegible]

گر [illegible]
در گوش [illegible]

با جوان [illegible]
بهر خدا [illegible]

[illegible]
[illegible]

پروانه و من گرچه در سوختنیم امّا
گر عیب نهان است که سوز تو من دارم
از سوز نهان دل صد جان به سفر آید
از غم همه شادی دارد به جهان عصمت

من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد
حیفست که در دوزخ جرمی دگری سوزد
آفاق بدرد آید گر شرری سوزد
کش غمزه او نکشد یا تیر ستم

وله

هر خنده که بر جگر ریشم مرهمی
حسن بداندست جلوه که مهر به دلبران
تا در حریم دل بستی در دوستی
گر مهر دگران همه بیرون شدن از دلم
تا یار ما بایل نظر پاک ما نشد
تا زنده از حلاوت آنیم ای رقیب

هر گل که دشمنی نمکی می‌پراکنی
کی در میان دود کند شمع روشنی
شد مهر هستان متبدل به دشمنی
منت خدای را که تو در خاطر منی
ظاهر نکرد خاصیت پاکدامنی
کو میکند دل از تو و تو جان همی کنی

عصمت ز شمع روی تو دل بر نمیکند
پروانه وار سر از تو باشد در افکنی

وارهست کینه ور دو چشمت کنم داد از تو
سر بگشته من عملین نفسی شاد از تو

نه سحر و خواب نخوار نفس یا کسی
چکنم با دل بی رحم تو فریاد از تو

سنگ جان کسی تا بنده بود
زلف بر باد من سوخته بر باد از تو

خرمن عمر دل خویش
ویرانی کند و بنیاد از تو

نفسی بهر خدا
جای کسی دل ناخوش آباد از تو
تا شود خانه ویران

در نازکی نبوده نهالی مثال تو
ریحی دگر بر آمده [illegible] نهال تو

در باغ چمن قطره شبنم ز شرم [illegible]
گل در عرق نشسته ز شرم جمال تو

چو ماه عارض تو می آید بخواب
شبها که خواب می بردم از خیال تو

[illegible] آمدی بسوی [illegible]
[illegible]

یکدم [illegible] از دل [illegible]
[illegible]

ول

اگر دل ترک ملک و دین بکردی
بران در خاک را بالین بکردی

ز تلخی غمش کی بردی جان
لبش گر خنده شیرین بکردی

وقسم که دعا کردی بر دن
گرا و در زیر لب آمین بکردی

نگاه چنین کردی لب خوش
گره در ابروی مسکین بکردی

ز حال عصمت ار آگه شدی یار
بجو و جان جفا چندین بکردی

ول

دل شکسته اگر از خود بکش باید
شکسته دلان را جگر بدرد آید

دمی که سور تو دارم سرود غم مستو
گه از سوختگان درد و محنت افزاید

مسام عمر سوی بهار وصل خوش است
ولی دریغ که چون دور گل نمی پاید

کسی که خسته شمشیر درد شد جگرش
شرح اهل دلش رستن نمی باید

ز کنج غصه ستان بی سر و سو مپیچ که مسند تو را دل بباغ نگشاید
ز جا درست و خوش چون گل طرب شکفت همان بهشت که چون جگر بالا آید

مقام عشق همه جا صلت عصمت را
در آستانت کشش هیچ دریغ باید

وله

خاک رحمت را به آب دیده گل کرده‌اند بعد از آن ترکیب این شکل و شمایل کرده‌اند
خاک را آن بی‌دستان عالی همتم گر جهان سرمایهٔ درد تو حاصل کرده‌اند
هر که آزاد از می سیر دعوی رحمتست وای صیدی کس به تیغ سحر بسمل کرده‌اند
ترتم می‌آید از عشق کافری دوست کرد وفا بر آستان کعبه منزل

هر که جانانه گرد تو عصمت نقش نیست
قدسیان در گردن جانش حمایل کرده‌اند

وله

با سگ کوی تو ام شرط چنینست که من پیش او میرم و مقصود همینست که من

در ره وفا خاک شو اندر وفاش
کان دامن کج طره خلد برینست که من

بر خاک خود آواز کسی میشنوم
گرچه آن طالع برگشته بینست که من

با خس بخت نگون لایق دیدارم
لیکن از رحمتم امید حسینست که من

بدرم پرده عصمت که زنار اجیب
همه آفاق حسن بیدل و دینست که من

قصد جان داری و مقصود دل آن نیست که تو
نکشی زارم و امید چنین است که تو

زیارت بر خاک من آیی همه روز
که مرا مارکش غم همنشینست که تو

که که از ناز خرامی سر کشته خوش
مگر از بخت بد این کج نفس است که تو

از شکر خنده شیرین اگرم جان بخشی
حسن خو کرد از تو مکر وحه کمین است که تو

خون عصمت بخوری وه تو وفا صید او
گر اجل زخس بر کیست که تو

ای شوخ مردم [illegible] از [illegible] چشم بلا انگیز تو
[illegible]

ای [illegible] [illegible] قتل من
[illegible] بشد [illegible] چشم بلا

ای [illegible] شیرین [illegible] که [illegible]
گویا [illegible] ریزد [illegible] از لعل [illegible]

خوی [illegible] ریز [illegible]
می بارد [illegible] زندگی [illegible]

[illegible] صد بار [illegible]
[illegible]

من ز روی تو به چشم دگران می‌نگرم
که در آن آینه صنع چیز دگر می‌نگرم

تو بدیدی بخود آن حسن آرا بحری
من ترا دیده‌ام آن حسن آرا سحرم

نظر پاک مرا سهل مپندار که من
روزگاریست که پرورده اهل نظرم

هر کرا شور تو جز دل نبود کی داند
کز آن لب نمک آلوده چه آید جگرم

شوره حسن گرانست عجب نیست که من
بار رسوا شوم و پرده عصمت بدرم

ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم
نه غمخواری که گویم حال دل افگار خود پرسم

چو کس طاقت نمی‌آرد جوابت درد من باز
گرانم گر جان دادن شو از خود پرسم

کشش جان برآید در دو صد دردی نبیند حاصل
گر از دوری که بی‌اف نه بیمار خود پرسم

نمیدانم چرا نیک من آن گوهر نمی‌یابد
مگر آتش بجز آب از نجف با عمو آر خود پرسم

[illegible]

همه شب زار گریم بر سر راهش چو در آید
من بدروز را گلستان خرمی

حلاوتهای آن از دیده پیدا چو دریم
همان بهتر که راه آسایه دیوار خود

نگفتم هیچ مبدائی که مسند زد در دل عصمت
نخشا بستر این از لعل شیرین کار خود دریم

وله

سالها معتکف صومعه بیدار شدم
ترک دین گفتم و با عقل و خرد یار شدم

سون نقش سد که غم عشق تو کار دگر است
گرد هر کوچه دو آن از پی آن کار شدم

گاه در صومعه شیخ کرامت خواندم
گاه در میکده پابسته زنار شدم

که با روان قدس درس معانی گفتم
گاه با ترکسان سر در خمار شدم

گه بگرد دو جهان شدم و همدم عیسی گشتم
که بطور آمدم و طالب دیدار شدم

از نسیم حرم مشام دل من بو می یافت
بلبل مست بدم جانب گلزار شدم

در بهشت آمدم و سوختم از شرم گناه
جانب دوزخیان رفتم و انکار شدم

آب حیات منفعل از لب نوش خند تو
برده جان کی رسی بلعل لب چو قند تو

دامن ناز برزده سوی چمن چو بگذری
سرو سهی خجل شود پیش قد بلند تو

سر تو چنین که می‌کشی ... کمند تو
جان بدر ز ... همچو ...

از پی صید اهل دل دام بلا چه بند تو
کیست ...

از پی قتل ... تیغ جفا چو برکشی
کشته شود ...

رشته عقل بشر از علم راه نمود
نور معنی چو در آینهٔ دل پیدا شد
آخر الامر ببین سد که تو جای دگری

تا ز نام بیت هر نکته خبردار شدم
شاد گشتم که مگر واقف اسرار شدم
پاک باز آمد تمام از همه بیزار شدم

چون زدم سوی سراپردهٔ عصمت قدمی
رستم از تیره گی و مطلع انوار شدم

عبدی عاشق نبود غصه فرمان بودنیست
ملک را در کاخ و ایوان حس ارادی همتیست
هر که کاری شمائی ته طور رسیده گسستنیست
راه پنهان کردن از مردم ز گو نیست بسیست

دولت باقی گدای کوچهٔ جانان بودنیست
سلطنت در گوشهٔ ویرانه سلطان
طاعت شاه لیسه از طاعت شیطان
خلوت مردم در چشم چو بس پنهان

گر پریشان میشود عصمت مقام طعنه نیست
مرد را جمعیت دل در پریشان بودنیست

[illegible] دست جفای تو
[illegible] از زلف تو
سودای عالم [illegible]

[illegible] زلف
[illegible] خالت بدام
[illegible] دیده و دلم از هوای تو
پرواز کرد مرغ دلم [illegible]
[illegible] وصل [illegible] طاقت فراق
[illegible] مبتلای تو
یار [illegible] ما و چون [illegible]

[illegible] روز آن
[illegible] جان فدای تو
[illegible]

حسن
[illegible] آن نکات
[illegible] گدای تو
[illegible] فاخر [illegible]

ای که بعزم مسکنی قصد شکار دیگری
غیر هلاک ما مکن میل بکار دیگری

گشت حریم مسکنی بر دل گرم ما گذر
گلشن آشنا به از باغ و بهار دیگری

ای بهزار قرب ره آب حیات تا کنی
حیف بود که بگذرد بر تو غبار دیگری

جان هزار پاره را پیش سگ تو چون کشم
وه که بدست همتم نیست نثار دیگری

عصمت خسته هر کجا گریه کند ز سوز دل
کی بدرون اثر کند ناله زار دیگری

وله

یار اگر قدر نظربازی ما داشتی
صحبت مردم بیگانه خطا داشتی

اگر از نکهت گلزار وفا بردی بوی
باغ فردوس کم از برگ گیا داشتی

دست رد بر سر ارباب ارادت بردی
اگر آن سنگدل آیین وفا داشتی

گر شدی روزی کوته نظران منصب عشق
هر خسی خاصیت شوق هما داشتی

هر گدایی دم ارشاد زدی چون عصمت
حیف اگر پرورش از همما داشتی

خوی بنود که [illegible] تکیه از جبین فرو
آمد آب زندگی [illegible] از رخ انجمن فرو

قیمت خاک بر کند نافه مشک در ختن
سر کند آن پری سیر کاکل عنبرین فرو

در خود شال [illegible] نکهت از بهشت
[illegible] که فلک [illegible] آمد در زمین فرو

هست کلام [illegible] آب زندگی
قطره چکید زبان [illegible] فرو

خامه [illegible] کلام تو گوش کند [illegible]
آید از آسمان [illegible] فرو

وله

ای گریه ترا چه شکر گویم
گر تیغ مرا ز آب رویم

بیگانه و آشنا بیکتار
دانند که من غلام اویم

ای دیده بجای آب خون ریز
تا دست ز رستنش بشویم

آید همه بوی آتش دل
هر پاره که از جگر ببویم

گفتی که شهید کیست عصمت
از غمزه بپرس من چه گویم

وله

آزرده خاطرم ز دل مستمند خویش
پیش که نالم از جگر دردمند خویش

ای شهسوار تند مران ها د پای حسن
رحمی بکن بحال اسیر کمند خویش

چون ذره بو خاک سود استخوان من
بی روز و شب ملاد ز نعل سمند خویش

جان مرا که خسته تیغ بلای تست
فرما مفرحی ز لب نوشخند خویش

[illegible] ... دلم در بلای ... [illegible] تو
... چشم جادوانه [illegible] تو

[illegible] ... است مرغ دلم
... از اطراف خانه [illegible] تو

[illegible] ... سجده [illegible]
[illegible] ... آستانه تو

[illegible] ... آواز [illegible]
[illegible]

[illegible] ... زلف [illegible]
[illegible] ... حبیب [illegible]

عصمت که سوخت در تب گرمای اختلاط
راحتش به سایهٔ سرو بلند خوش

وله

زین غم غصه که از دهن فرو می آید — راز تو سینهٔ دل بار بر رو می آید
نغمه ایست فرسوده من بیماند — گرد حسرت که به تیغ سنان او می آید
روی نیکو بنما با سعادت میرم — که برآوردن آن از وجه نکو می
سحرگاه دل من بار که دولت بست — قبله آنجاست که خورشید فرو

می زند دم ز هواداری چون با عصمت
که بخور نفسش غالیه بو می آید

وله

دم آخر هوس دارم بمهر روی او مردن — که رسم پاکبازانست بروجه نکو مردن

که جان داد نت ای اشک تو مندی مسو ساکن
که نتوان بر سر راه وفای آب رو بردن

تا بکی دور بود عاشق مهجور از تو
تا ز نزدیک بمردن شده هم دور از تو

خانهٔ دل شده بود از ستم هجر خراب
تا در او جای نمودی همه معمور از تو

آنچنان پاکی و لطفست سراپای تو
که بدان لطف و صفا رشک برد حور از تو

در سر کوی تو خورشید مکان افتاده
تمنا بینی رخ و یکره ... از تو

همه کس دل عشاق تو ...
این سخنها که بعالم شده مشهور از تو

برآکر دولت دیدار آن سیمتن عمری
بروی گردد آه آتش کار من و عصمت

کنون دشوار می‌آید بدرد دوری او مردن
همه شب سوختن در درد و در یکدم فرو مردن

اگر عصمت ز بدنامی نمی‌ترسد بدید آرد
نراری چون سگان با رقیبان خاک کوی

—

ای کینه‌پرست فتنه‌انگیز
از گریهٔ زار من بپرهیز

فریاد که عالمی بکشتی
از فتنهٔ غمزهای خون‌ریز

هر سو بکرشمه تند مخرام
در شهر بلا دگر میانگیز

در یکطرفم بکشت و جان داد
حسرت بعتاب رحمت آمیز

هشدار که دامنت بگیرد
درد دل عصمت سحرخیز

وله

فریاد کزان شیوهٔ رفتار دمیدم
دیدیم در آن شکل و حسین داریم دم

با شمعی ... بیسر افتاده
آتشی در جگرم افتاده

با بهانی نظر انداخته‌ام
آفتاب از نظرم افتاده

شده‌ام غرقه بخون اشک سپید
... ز چشم ترم افتاده

امشب آتش ز رخ شمع تو
شعله در بام و درم افتاده

عصمت ... قسمت فاخر چه سخن
از قضا این قدرم افتاده

رفتند رفیقان همه از راه سلامت
ما بر سر رنجیدهٔ وافکار بمردیم

بودیم در امید تماشای تو عمری
تا کی به یکی پرتو دیدار بمردیم

عمری چو سگان گرد سر کوی تو گشتیم
آخر به همان سایهٔ دیوار بمردیم

شاید که ملایک نه ز ما سر بسیند
کز حسرت خوبان چه گرفتار بمردیم

در صومعه کردیم بسی دعوی عصمت
و رفتهٔ آن چشم سیه کار بمردیم

وله

تیری زدی و خون جگر سوی درون رفت
جان را که گذر یافت ور آن رخنه برون رفت

میسوخت دم سرد تو حسن تو جهانی
در حیرتم از دل که به سر دیگ چو خون رفت

از بس که غم غصه فرو دخته‌ام از چشم
دلهای رقیبان همه در ورطهٔ خون رفت

بیهوشم از آن شوخ مستانه که از دور
هر دل که درو دید به زنجیر جنون رفت

از مسح سیه چشم دل آزاد نرستست
در عصمت آورده جفایی که کنون رفت

کدام دل که ز هجران تو کباب نگشته
کدام خانهٔ تن کز غمت خراب نگشته
کدام عاشق سرگشته دیده بخت
که در رو و دیده از آتش حسرت تو آب نگشته
مردم
نور دیده
چه روشنی که ترا نیست ای نور دیده
کدام ذره که از نور رخت آفتاب نگشته
ز آن دمی که نظر کرده‌ام به نرگس مستش
ز کرد دلم به هوس مایل شراب نگشته
... است کشته ادا و ان لب عشقش
کسی چو حافظ بیچاره دل کباب نگشته

ولـــه

باشد که نسیم دولت ما کارگر آید
در نخل محبت گل مقصود برآید

هر سر خاکی که من سوخته سرم
تا حشر از و بوی کباب جگر آید

بر سینه فرو ریختن سر جگر دو رگه خانم
از ریخته بیرون آید و درد نو درآید

در حسرت آتش زنم از آه جگرسوز
بی روی تو خورشید اگر در نظر آید

در شهر تو هر کو که بود قصهٔ عصمت
فریاد و جنون از در و دیوار درآید

ولـــه

ای خزان این زرد رویی از کجا آورده
همچو من گویا تو هم زهر جدایی خورده

یک بیک برباد حسرت میدهی برگ حیات
ای عجب گویا تو هم سودا آغاز کرده

برگ را با این سبکباری زردی رخ است
ای صبا از من بگو چون خبر ماتم آورده

لطف کن ای دیده آبی بر کنار دل بزن
زین سرشک خون گذران لب در نمک پرورده

... آتش ... وجگر فکاری مانده
رفته جان از ...
... باشد ... منم
یادگاریست که از لاله عذاری مانده
... از ... رفته ...
... آتش ... یادگاری مانده
... شده
... مانده
... قاخوی ...
... نیست ... آزرده ... مانده

خوش نوای مسکینی عصمت چو بلبل گوییا
باز در قلب خزان باد بهار آورده

ولـه

فریاد ز جور یار فریاد
چشمان سیاه او بیک داد
مانندهٔ آن قد چو سروم
گویا که ز روحش آفریدند

گر سوی چمن همیکند یاد
دادند نثار تو به تر باد
آزادم از آنک کردم آزاد
کین شکل بدآرد آدمی زاد

هر آه که بر کشد عصمت
آتش بصف ملایک افتاد

ولـه

دل که نسیم تو داد دولت نوروزیش
درد کهن رفت و شد مژده نوروزیش

ما چه تن نظر کشتهٔ آن غمزه ایم
ما دگر چون رحتش فتنه چه آموزیش

زلف پیچان بیش از سنبل چسان پیچیده
قصد جان من از آن طرف چو ... پیچیده
بگفت و گوی عشقم در ملک افتاده آشوبی
فغان ز آنکه من در کنج ... رنجیده
کمر بسته چون ... بار ... تشویش باید
که تا یار ... جانم ... پیچیده
عاشق باشید ... جانان ...
کشته در رزم ... رنجیده
هیچ مدعی در شعر ... از
سخن ناقص فهمت این ... پیچیده

تا ز زمرد کشید حسن تو بر گرد لعل
جان که چو پروانه بر شمع رخت سوخت

صد تصحیف گلرخان بر همه سرورش
زنده شود بار اگر بار دگر سوزدش

گرد دل عصمت نماند باده بسیر دید رد
گر تو بهکان بار بار زهم دورش

وله

ای اشک خونین راز دل ما دیدی پیدا میکنی
یا خود به پیش مردمم زین گونه رسوا میکنی

ای دیده تا دیدی رخش بی زحمت جان و دل
کاش این همه سوزند و تو حسنش تماشا میکنی

ای دل با آن چشم سیه میلی ای ای تو
گر مفلسی با کافر بیگانه سودا میکنی

ای درد پنهان گر نبه دراند خون من خراب
که داغ بر دل منهی که در جگر جا میکنی

ای بی سیمان غمزه را تعلیم جادو میدهی
تا کی بنازی خلق را مجنون و شیدا میکنی

ما را که شی از فراق اکنون آگاهی شود
گر دلبری با تو رسد اینها که با ما میکنی

عصمت اگر میری ز غم جان از لب جانان طلب
پس جان روحی مرا یاد مسیحا میکنی

دریا ... پیش تو افشم چو دراز خواهی
باشد ... بسوی ... سحی نگاهی
وله
بس ... عزت شتاب ... وفکنده
مپیش ... حال ... شاخ نکل ... گیاهی
ای ... سرو کی برآید ... 
... چند ... نکس ... تو اضع
... مستی ... بهوش باشی
ما را چه ... بود ... در بزم چون ...
... سودانه ... آنجا تم
در عشق ... شد آنی
سر طعنه رقیبان نتوان ...
... شاه جور ...
... نکاهی
... نکاهی ... کاهی
...

و له

سر سنگ اگر ز خاک در تو رود بگردد | بهشت دین مردم دگر وجود بگیرد
کباب شد دل و باد آن کرم که بدآرم | که طعمه سگ کوی تو بوی دود بگیرد
اگر بطاق فلک نقش ابروی تو نگارند | فرشته را عجب ار رغبت سجود بگیرد
امین که عادت هجران کشیده ام بدل | کسی ز مفلس تاراج دین سود بگیرد

تیغ مهر تو عصمت برد ز یاد رقیبان
عنایت تو اگر جانب حسود بگیرد

و له

همیشه راه دل دود غم گرد حلقه گردد | ز بس سودا نمیدانم شب من چون سحر گردد
چو می بینم رخش چون در اشک گریه گوش میدارم | مبادا دامن اشکش چون دین تر گردد
اگر گل تو کیم سے او از اشک گلم عصمه جرا | سر از خار نومیدی ز ازلت حلقه گردد

ندور مهر او زان روی محسن مسکونم
که از حسد اشک ایشان ما ندیاک تر گردد

عجایبست لب لعل و دهانی که تو داری
به کحل نور نسیم ... که تو داری

از جوشن جان میکند ... تو صفا
فریاد از سخت کمانی که تو داری

نیک نیست که از باغ بهشت آمده بیرون
این قامت چون سرو روانی که تو داری

ای مرغ دل آهسته که چون شد جگر من
از ناله جانسوز و فغانی که تو داری

آتش دل ... برآورد
فانی ز سخت ...
بر خلق عیانست نهانی که تو داری

یاران چون دل هرکس بکلاه ابی سد عصمت
گریبان چاک در گردد دل صد پاره در گردد

ولـه

چون سیل سرشک من خاک ره او گیرد
هرسو نظر اندازد چون باد فرو گیرد
تا خانهٔ سرش کز عجب کشاید لب
یاقوت سخن گوش صد جوهر درو گیرد
گر بر طرف دیده بنشیند روش قلاش
چون سرو سهی دیگر جا بر لب جو گیرد
آن دم که دم مشک افشد ز روی چو گل دامش
هر صید که او گیرد بر وجه نکو گیرد

از وصف نکورویان بگذر که جهان عصمت
گر روی نکو نبود عالم به چه او گیرد

ولـه

کلک قضا چو صورت آن ماه رو کشید
خورشید سر بجیب تفکر فرو کشید
نقاش حسن کرد باوّل ز نو قلم
و آنگه نمونهٔ دهن تنگ او کشید

طبیبی
... حبیبی شدم کباب
... عاشقم بشکل غریبی
... و یار دیگر ...

... انیست ور ... رقیبی
...

... نداند
... حبیبی
... وصل ...

... نصیبی
... عاشق ... ندارد ... غریبی
...

... فاخم
... ویوانی
... و دارد ... احمال و ...
... ولی دارد ...

| | |
|---|---|
| نقش میان اوست که باریک بین وهم | بر صفحهٔ خیال یکی تار مو کشید |
| از نقش ابروی چو من خسته آفتاب | صبح از رخ و چهره چو آتش دود کشید |

عصمت بگریه از پی جولان توسنش
از خون بساط لعل بر آن خاک کو کشید

وله

| | |
|---|---|
| گریه تا آمد چه شاه نشین دیده را | جای خیال چون کنم خانهٔ چشم رنگین را |
| ای که بعمر می‌کشی تشنهٔ لعل خوش را | غرقهٔ موج چون مکن جان بلب رسیده را |
| خستهٔ سر بود گر بند زلف کشید | دل سوی دام کی کشد صید شکار دیده را |
| سرکش خوار رمیده را قاصد چون ما مکن | یاد کسم چه میدهی فتنهٔ آرمیده را |

عصمت آمد رستن بست رخ چشم و ابروش
که سر مردمی بود ترک کمان کشیده را

وله

| | |
|---|---|
| آه کز آه آتشین دود برآمد از دلم | وردم کرم دل نشد حسرت غصه حاصلم |

همنشین نمی‌شوی مه تو بمهربانی کسی
نمی‌دهی بکسی ... چه چارهٔ عاشق بیکسی

لب تو بر آمده که عمر بزلف ... حیات
ولی بعیب ... آنجا ... کسی

دهان یار بود چشمهٔ زلال بقا
ازان نمی‌دهد آن نوش لب بتشنه لبان کسی

ز لاغری تن آدم چو ... کسی
ولی سگش چند میل ...

چه سود فاخر از افغان و ناله ... کسی
چو او نمی‌شنود ناله و فغان کسی

| | |
|---|---|
| خاک من از سرشک غم بس که بکوی تو آمد | غنچه در دل شکفد تا بقیامت از دلم |
| از تن چون گرفته ام جان بسر آمد از خستگی | سرو دو بر و دو نقش نوی از مقابلم |
| ای که بعد مردنم وعدهٔ وصل میدهی | شهد نغز ده که من کشتهٔ زهر قاتلم |
| خواه برحمم بخوان خواه زمحنتم بکش | رو بسوی که آورم گر ز تو مهر بگسلم |

گر تو به تیغ کشتنی تشنه چون عصمتی
شکر که کم نمی شود داغ وفات از دلم

وله

| | |
|---|---|
| در ازل چون طینت پاک تو می آمیختند | از نمک هستی در آب زندگانی ریختند |
| چون ز برگ لب شربت انجامید کار | لعل را انگیختند و با شکر آمیختند |
| جان افکار من آصید لب گر آورد بخت | زار کشتند و بفتراک تو آویختند |
| از زمان گر خط مشکین سیاه آراست حسن | عقل و هوش و دانش از بی طاقتی بگریختند |

کشتن عصمت بنام چشم چون جادوی تو شد
چون بقصد جان هر کس فتنه می انگیختند

صد خواری
... خاک بر داری
... لطف تو میکند ...
... یاری
... عیاری
... عجب ...

ر

نقشی که از عالم جان میطلبیدم
امروز در آینهٔ رخسار تو دیدم

بی واسطهٔ گوش و زبان از مدد عشق
بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

آخر دل دیوانهٔ جانان رآمیزی کرد
کانجای که هرگز نرسیدیم رسیدیم

دیدیم که در گوشهٔ ویران دل ماست
آن گنج که در صومعه‌ها میطلبیدم

صد کوه مقصود بسر دیدیم بعصمت
تا رخت در این ورطهٔ خونخوار کشیدم

ر

گرما جای دردم بر آسمان بر آید
هر جانب از بلا ایک آه و فغان بر آید

آتش بعالم افتاد ار یک فغان برآرم
ترسم گر آه دیگر دود از جهان بر آید

کشتی بعزه باز دم خود گو که چون بمیرد
سجان که ترشش از استخوان بر آید

گر با وجود دوریت گویم حکایت گل
صد خار آتشینم گرد زبان بر آید

ملک صورت نگر تقدیر بصد زیبایی [illegible]
گروه بر چهره [illegible]

تا کشیده‌ست بشکل مه [illegible]
تا کشیده‌ست قضا شوق جمال [illegible]

چند روزی چو من سوخته مجنون [illegible]
گشت [illegible] رسوایی

من [illegible] خود ساخته‌ام [illegible]
چند [illegible]

میشود [illegible]
تا شود شهره بدیوانگی [illegible]

در سر زمین که عصمت مرد بیاد داد
زان جا که با قامت سرو روان بر آید

وله

| | |
|---|---|
| ای بدرون آتش درد تو خانه ساخته | هر چه سینه یافته سوخته و گداخته |
| قلب هزار پاره اش بس که فکنده | هر که ترا یک نظر دید و جان باخته |
| عشق میان سکان گشته بسی رو عاشقیست | داغ وفا و بندگی بر رخ من نساخته |
| در طلب بوسه‌ها جان بلب رسیده‌ام | کرد فراق ... که بحال ساخته |

بلبل باغ محنتم سوخته در خزان غم
نامه دردمندگی شعر طرب نواخته

وله

| | |
|---|---|
| هزار باره شد از تیغ آرزو جگرم | کجاست غم که بجان دادن آورد خبرم |
| شکست شوخ چگان بس از حد مطلبی | که دل شکست و من از دل کسی شکسته‌ترم |
| رخنه نمکین بو شورها دارم | که داغهای کهن تازه گردد بر جگرم |

... که دارد خط از زر شرمندگی
... بخشش ... آب بندگی
ز لطافت سبز بند باد ...
حسن
... دارد اوج
... مثل روش سبز ... فرخندگی
... طالع ... سر زمین ...
نسبت
... خشم ... ز
... آتش دل از آب ... بی
... حالت بارید
... و ... در ...
... ... دو ... از ... در مانده
... ... ... ام
... ... آن ... بندگی
لطف شاه کامران ... بادش رسد
... چون ... بندگی

بردمی که چو اشک از نظر مسند آیم | که سالهاست که من خود فتادهٔ نظرم

تو سحر آئی و عصمت ز دو میگوید
توئی برابر من یا خیال در نظرم

و له

یوسف مصری که خلق از مهر او مفتون شدند | بر سر بازار سودای تو پیشش نقد جستند
اول از عکس جمالت آتشی انگیختند | وز فروغ آن چراغ آفاق افروختند
بر تن دونان برید خلعت والای عشق | زانکه این کسوت بقد ناکسان دوختند
لذت شور غم از زند اصحاب درد بس | کاندرین شارع هر دو عالم سوختند

در غزل گفتی چو عصمت بر فلک میداشت گوش
قدسیان هر یک همی افسانه‌ای آموختند

و له

من که می بازم نظر بر آرم از بر دامنی | ای دل درین ره پاک رو گر صاحب اسراری
آینه را راست دل در تیرگی بگداز آتش | باصفا شو تا سما چون خورشید بدهد روشنی

دایم از چین دو زلف ماه سخن میگوئی
آفرین باد که بر وجه حسن میگوئی

تا ندانند رقیبان که تو با من یاری
پیش ایشان چو نشینی بدو من میگوئی

خط که بر ورق لاله دو ده بنوشت
نکته ریحان که تشبیه مشک ختن میگوئی

شکر از عارض جانان آن گل که زنخدان
ای که دایم سخن از سیب زنخ

سخنت رنگ بر آورده دمی افزای
تا سخن از لب آن غنچه دهن میگوئی

در عشق بازی سر گرا امید کام دل است
آن چه تنها عاقبت گردد به دل‌ها دشمنی

شبهای وصل ای بخت بد در خواب نومیدی مرو
کاش شب‌ها با من مرسد با خشم هم

عصمت چو صبح محشر از نور تجلی دم مزن
خوش خوش به دو رخ رو که تو خاکستر آن کلخنی

وله

سالها در خاک بی غم ضایع کرده‌ام
وین زمان با صد خجالت رو به راه آورده‌ام

هر کجا مستان شراب اینجا بهی خو زند
من چو اشک حسرت از زخم جگر خون برده‌ام

تا برآیدم گرمسان خاک خون در گرکها
دود نومیدی برآید از دل آزرده‌ام

نفحه دردی بکف ساقیان مست
تا سوی پاره کرد جان غم پرورده‌ام

رو به جایگاه عشق آورده‌ام امیدوار
آه اگر عصمت نزد بجرم این برده‌ام

وله

گفت عمر دارش خاکی نشانی هم نماند
دل ز محنت خون شده در جا هم نماند

دم بسوی گلشن بی روی گلعذاری
چشمه خونفشانم هر گل نمود خاری

ی خیال قدش در چشم تر باشد
سرو ی فکنده سایه بر طرف جویباری

ی باد سوی آن گل آشفته رو خدا را
رسم شنیده از تو برد دامنش غباری

ن الها که هر سو از خاک بر دمیده
غنچه است هر یک با خون شهریاری

وشن شود دم بدم سوز نهان فاغ
ز آتش دل او سر بر زند شراری

آنجا که دلا حسرت زاری سوختم
درد نهان را که گفتا دم فرو بست ای دریغ
صبح ازان بد چو صبا بوی نمی آرد مگر

گرش فرسوده ما استخوانی هم نماند
گر برای شکر غمهاش زبانی هم نماند
از گلستان وفا نام و نشانی هم نماند

عشق را یک نیله عصمت بود و آن هم گسسته شد
و اندر اقلیم محبت ناتوانی هم نماند

و له

ای درد تو راحت جگرها
آهسته خرام تا نماند
چشم همه روز در پی تست
در رود سیم غم رکوبت

رخسار تو قبلهٔ نظرها
زیر سم مرکب تو سرها
خونابه چکان زره گذرها
آرد بهلاک من خبرها

تو شاه دو عالمی چو عصمت
بسته بغلامیت کمرها

و له

ای گل تازه مشو یار بهر خار و خسی
این سخن گوش کن از عاشق خود جان حسی

زان لب لعل ندارم طمع بوسه ولی
از کف پای تو دریست که دارم هوسی

چشمهٔ آب خضر پیش دهانت سخنیست
ازینجا لب لعل تو گرو برده بسی

میتوان جان من ای پسته دهن اجل بهر کسی
این قدر باش که عمرم بسر آید نفسی

گفت حافظ بتو و بار دگر مشکو بد
ای گل تازه مشو یار بهر خار و خسی

و له

در عشق چرا هنر ندارم
گر همچو تو دلبر ندارم

جز دیدن یار و مردن از دور
از جان طمع دگر ندارم

از آتش گرم سینه حاصل
جز سوختن جگر ندارم

تا در قدم تو سر نبازم
رخساره ز خاک بر ندارم

بیهوش چنانم از خیالت
کز رفتن جان خبر ندارم

سگی بهلاک عصمت انداز
گر دولت سیمبر ندارم

ما قبول خاطر از درد نهانی یافتیم
گنج سلطانی بکنج ناتوانی یافتیم

خلعت معنی پرستی بر قد ما دوختند
کاب روی صورت از حسن معانی یافتیم

ای اجل ما را بشمشیر محبت کش که ما
در هلاک خود حیات جاودانی یافتیم

[illegible]

ما محنتهای شبهای جدائی زده‌ایم | کاندرین تاریکی آب زندگانی یافتیم

بارگاه عصمت یابیم که در ملک سخن
خسروی در دولت شیرین زبانی یافتیم

وله

سهی سرو من از عنبر خطی برگرد مه دارد | خدا سوخته از چشم رقیبانش نگه دارد
نوای سرو از خط مشکش عذار زنگی مگذاران بر دل | که هر چند بی فروغ از دولت آن سیاه تن دارد
غزال برگشت از خواب سیکی بر آرد | حسن کو بر کنار سبزه دایم خوابگه
سر زلف سیه که دارد دل جمعی پریشانست | ز مسند و بی که دانسته که خندیدن دلی گه

شنیدم گر گناه عشق چون جلوه مستری
ما و دل خود عصمت ریز کو خندش کنج دارد

# المقطّعات

با خود گفتم ای مدبّر کار | که بدانش چو نوشان بند

باز مرغ دل من شکسته رفتار کسی
گر ندارد خبر از حال دل زار کسی

یار من چون شده همه عیار کسی
کم آید در دل عاشق خود یار کسی

ای طبیب ز مرض عشق نکو میدانی
شربتی بخش دوای دل بیمار کسی

با وجود همه خوبی لطافت ابکی
از روی تو نبود از گل رخسار کسی

طوطی طبع تو فاخر شدن شیرین گفتار
تا سخن چینکند از لعل شکر بار کسی

| | |
|---|---|
| حیف حکمت که از سفینهٔ ازرق | قوت یکشبه نیکوان بد دهند |
| آنچ با جاهلان سفله دهند | با بزرگان خرده دان ندهند |
| بخسیسان دهند نعمت و ناز | اهل دلرا امان جان ندهند |
| کنج شاهی دهند دونانرا | با سرشه نیم نان ندهند |
| سفله بر صدر و اهل دانش را | نقطه بر آستان ندهند |
| کژ روانرا دهند خرمنها | برگ کاهی بر آستان ندهند |
| مگسانرا دهند شکر و قند | با همایان جز استخوان ندهند |

عقل گفت ای چه شنودی
هر کرا این دهند آن ندهند

ول

| | |
|---|---|
| اگر پاک طبعی و پاکیزه رای | توقع مدار کاه دونان ببر |

لب نان چنگ از بر خوان خویش
خوری به که از دیگران گلشکر

| | |
|---|---|
| بیک اسحو ان صبح گه چون همای | مگس وار بر سفره دونان مپر |
| بزن کوس شاهی بر ایوان فقر | متاع دو عالم بیک جو مخر |
| گذشتم بفقر ملک زاده | خطی دیدم آنجا نوشته بزر |
| چو مور ار قناعت شوی خاک پا | که تاج سلیمانت باشد بسر |

غنا در فقر از آن گنج به
که بعد از تو ماند بقومی دگر

ول

| | |
|---|---|
| دلا نعمت باغ جهان مغرور | که آیین بها ده برگ گیا نمی ارزد |
| جز نه دنیا که ملک بیع او | بمحنت طلب کیمیا نمی ارزد |

نسخه مال جهان مخور بفضل و هنر
که این متاع ازین بها نمی ارزد

ول

| | |
|---|---|
| ای کریمی که تم لطف و کرم | هیچ کس در جهان چو تو نگشت |

ه

نه رسم وفا و نه جفا خواهد ماند
نه حسن بتان و عشق ما خواهد ماند
بیگانگی و صبری و فا خواهد ماند
اینها همه فانیست خدا خواهد ماند

ه

در گلشن دهر ساطها آوردیم
با لاله رخان عشق بسی ورزیدیم

زین قوم بهر یک آشنایی کردیم
اما ز یکی بوی وفا نشنیدیم

| | |
|---|---|
| کسوت زندگی بحمد الله | سر بو خوب آمد و بر اعدا رشت |
| اورکا ریست تا بد قدر | با صفا تر ز طینت پسر سرشت |
| صاحب جمع دفتر دانش | رقمی تر از خط سر نوشت |
| اگر آدم ز خوردن گندم | باغ فردوس را ز دست بهشت |

من ز بی گندمی چنان شده ام
که دمی ماند تا روم بهشت

ولـه

| | |
|---|---|
| ای فلک قدر آفتاب عطا | پیشوای زمانه صاحب دین |
| ای هنر پرور کریم نقد علوم | جمله در کنج طبع بست دفین |
| خواجه یونس مدبری که مدام | جرم خاک از تو یافته تمکین |
| ای که دارد آب روی بد سرشت | پیشت از رحمت آتش کین |

بارگاه سپهر بنیاد ت
داده ایوان عرش را تزیین

ه

با وجود شکیب تو دل نهان دارد میل
گویا که حیات جاودان دارد میل

بخشد
گویی بیت بمرده جان می بخشد
که دل من کین شکر بجان دارد میل

ه

آنکه خاک پای تو شوم
تا شوم

زتو می آرد
روان
تو شوم

چون سلیمان نهاد احکام ملک | دیو و دد را کشد سر بر کمین
ادهشام را حلقهٔ ماه | داغ خاصه نهاده بر سر خویش
اتش هیبت ارزند پرتو | ندمد دانهٔ ز هیچ زمین
انتظام قواعد حکمت | نعش را جمع کرده چون پروین
فتنه را کرده است خواب اجل | سر از آن بر ندارد از بالین

هنر و مردمی و رفعت و اصل
بر کمال تو آیتیست مبین

کرد خلوت سرای خاص ترا | رفته رضوان بزلف حور العین
کرده از دود رحمت تو غزال | تو آنکه در کنار دیگر گل عرین
مدتی تا ز خدمت گردون | من سر گشته داشتم تسکین
غم بسی خوردم و بسی خفتم | کرده دایم دو گوش را بالین

اندر آن حالتم از ملالت من
مفکند تا تو در ابرو چین

ما هم همیشه دل بیماری شکسته
فارغ شده از غیر و با او پیوسته
در وادی عشق و نیستی افتاده
وز نیک و بد جهان نگاهی بسته

تا کی غم خورد برای تو کسی
تا چند کشد جور و جفای تو کسی
سنگین دل و بیوفا و کافر لیک
یا رب که نیفتد به بلای تو کسی

بس که پهلو نهاده‌ام بر خاک
در بدر مانده‌ام ز بی‌جایی
مانده‌ام در میان دشمن و دوست
دشو دگر لسعی الطاف
لطف کن عهد را وفا فرمای

یک شرمنده‌ام ز روی زمین
سرفراز ار و آمد از چنین
که از آن باز مکشم که از این
بنده را منزلی شود تعیین
بعنایت بحال بنده ببین

دولت بر زمانه باقی باد
وین دعا را ز جمله باد آمین

وله

خورشید شرف پادشه ملک حقیقت
مجموعهٔ انواع هنر خواجه محمد
بربسته نگردد در مقصود بروش

گر روی کرم قبلهٔ ارباب مرادی
کامد ز دو جهان پیشش روا اهل گشادی
هر کس که بود روزی در رحمت گشادی

امسال طلب میکنم از گنج عطایت
آن جامه که صد بار بگفتی و ندادی

و

در پیش تو نقد جان فدا خواهم کرد
تن را هدف تیر بلا خواهم کرد

من ترک وفای خود نگویم بجفا
چندانکه جفا کنی وفا خواهم کرد

وله

| | |
|---|---|
| حضرت شیخ چون بوقت نیاز | سر فرو خود گدار کند |
| خاک را طینت مطهر او | گوید و ناله‌ای زار کند |

کانتظارم ملک که آتش و آب
مکند آنچ انتظار کند

وله

| | |
|---|---|
| ایا عالی خردمندی که کلکت | مدبر تیر گردون را مدار است |
| نه تو عکس نعل مرکب تست | که محراب سپهر زرنگار است |
| حسام الدین حسن عالی وزیری | که قدرت برتر از هفت و چهار است |
| تو آن دانا ندیم خسرو دادی | که از تو کلک را صد افتخار است |
| نسیم گلشن خلقت بنکهت | چو انفاس بهشتی مشکبار است |

غبار نعل شبرنگ تو با چشم
حبیب دهر چون مشک تتار است

ه
ای مهر گسل ز من جدائی تا کی
با من نکنی تو آشنائی تا کی

بیداد و عتاب و تندخوئی تا چند
ای عمر عزیز بیوفائی تا کی

ز شعر بنده باقی ماند نامت
که این بنا بود دائم پایدارست

شراب عشق بزم خاکرانست
چو مهیای بهشتی بی خمارست

ز شعرست اینکه نام نیک مردان
فروغ صفحهٔ لیل و نهارست

ملایک سیرتا عصمت گدایست
که از لطف مدام امیدوارست

عنایت کرده بودی پارش امسال
بکن لطف و تصور کن که پارست

نفیس است این مثل نزد کریمان
که آموخته تدارو امیدوارست

بسی زود ده شد و از بی نوایی
زبی بسته شب هم او ره دارست

مرا حال این چنین از فقر و مرشب
بخوان نعمتم صد طعمه خوارست

بی مغاء این در چنین حال
بتحصیل صبح و شام در دو خوارست

سیاسی مدبری عزت سگلی
که از مرگ مفاجا یادگارست

خلاصی بخشش ازین درد ستمکش را
که لطفت مرهم مرد دل افگارست

همیشه تا بهار آید بعالم
تو باقی مان که ما را با تو کارست

## الرباعیات

ای سایهٔ رحمتت پناه همه کس
وی جای کدورت گریزگاه همه کس
ارباب گناه را ز تقصیر چه غم
چون رحمت تست عذرخواه همه کس

ولـه

ما بسکه بکوی بیخودی منزل ماست
بی حاصلی و شکستگی حاصل ماست
دوزخ که مقربان ازو در خوفند
یک شعله ز آتش درون دل ماست

ولـه

اسرار حقایقی که در پردهٔ ماست
تفسیر غم خاطر آزردهٔ ماست
هر خون که در و بوی شهید غم تست
از رشک درون دل خون خوردهٔ ماست

وله

گفتم که دلم گفت که خون خورده ماست
گفتم جگرم گفت که آزرده ماست
گفتم که سر بر خون من گفت برو
کآزاد بود کسی که او بنده ماست

وله

دیریست که عشق محرم خانه ماست
غم راحت روح دل ویرانه ماست
آن باده که هر دو کون از و مستند
خون در دل کس جرعه پیمانه ماست

وله

آن باده که عشق جرعه ساغر اوست
خورشید نفی ز پرتو جوهر اوست
تا ساقی جان پیاله داد بدل
هر دو سرا فتنه در کشور اوست

وله

عشقست که شمع معرفت نوش از وست
سرمست شراب عشق مرد افکن از وست
١٤
خاک ره عاشقان بجود خواهم برد
چون رونق ما آبروی هم از وست

وله

دی چرخ سعادت آزمایی میکرد — ور چنگ تو رضا زگدایی میکرد
چوگان همش زد زمیدان چون گوی — خورسید چو با تو خودنمایی میکرد
چون نوبت قدم بجولان انداخت — آتش بدل سپهر گردان انداخت
عشق تو ز مشک چوگان انداخت
خورسید چو گوی بمیدان انداخت

وله

ای از تو مسام خسروی یافته بوی — در بزم تو ناهید کمش قافیه گوی
اقبال چو چوگان سعادت تو داد — از جمله اهل سلطنت بردی گوی

وله

خواهم بچوگان چامه نمازی کردن — منصور صفت بدار بازی کردن
مشکین رسن زلف پری رویانرا
پیوسته دعای جان درازی کردن

وله

ای خردمندی که از شوق سواد خط آت
صفحهٔ دل را بخون دیده جدول کرده ام

بر سیاهی میشود هر شب دوات روزگار
تا ز کلک تو سر و خطی بماند یادگار

نو عروس نظم من مشک جهان گیرد حسن
گر ز تحریر تو در پوشد لباس افتخار

وله

چیست آن لعبتی که هر نفسش
هست چون زلف نیکوان پرچین

زرد رو همچو عاشقان ز فراق
چون لب لعل دلبران شیرین

آفتابیست افسر در دل شب
باشدش بوی گر بمشک و فس

هر طرف در هوای او حسرت
گرد ظلمت بر آب ماء معین

غنز دل در درون ندارد هیچ
گردنش گر بشکنی برهین

سر برآرد ز خاک هندو پی
گرده از کسوت خضر برهین

چون رود قرصی ز مهر گاه او | بر دمد زو دو لعبتی چنین
گرمای هستش برون آری | آتش سینه را دهم تسکین

سالها باد در نشاط و سرور
دولت همتش و بخت قرین

**وله**

هست این شکل مدور که مدام | همچو چرخ آسمان پر اختر است
گر حکایت ازچه کرد و صورتست | ور ز آب است ازچه آتش پیکر است
ظاهرش لعلست و باطن خاتم است | واندرونش پر ز یاقوت تر است
در بر ازد بباد گردش پرده ها | در پس هر پرده حوری دیگر است
گه برش دوست ما بنشد رقیب | گاه چون دندان همچو لعل دلبرست
هم مریض عشق را او شربتست | هم جمال باغ را او زیورست

علت محرور سودا را مدام
شربت لعلش شفای دیگر است

در حمایتش صحن جهان مدغم است | در ضمیرش آب حیوان مضمر است
نیست آتش لیک آتش نام اوست | نیست چون محمد دلش را ادراست

تا خبر دیگفتم که دانای حجت گفت
سوی بستان شیخ اکبر است

مقتدای دین محمد آنکه باغ | دایم از فیض عطایش برتر است
رهنمای کامل عقل را مدام | جانب ملک حقیقت رهبر است
سالکان قید عصیان را زاهد | گر گشای جنت رس حاکی در است
تا توانم سرور ارشاد ستم | گر شفابخشی عطای در خود است

سبز بادا گلشنی کز میوه اش
نخل امیدم به بار آور است

وله

این طارم کمال مگر عرش اکبر است | تا خود که جلال امیر دلاور است
اوج کمال کرسی فراش او زجاه | را طاق نه رواق سما و اثیر در است

با صد هزار گرمی دل مهر صبحدم
چون آتش درمیان دو خور مستقل رواست

شام از برای نور جهان آتش آسمان
فانوس وار زیر چراغ منور است

از ساقیان لاله رخ آفتاب روی
چون کاخ لاجورد فلک پر ز اختر است

از عکس اشک عارض خوبان لاله رخ
گویا مگر خزینهٔ یاقوت احمر است

دایم درت بر اهل سعادت گشاده باد
گویا گشاده دولت جاوید از درست

قامت دو تاه کرده چو ارباب احتیاج
در طاعت و تواضع شاه مظفر است

که کاخ زرنگار فلک هست ارجح باب
شام و صباح مطلع خورشید انور است

محمود احترام محمد صفا که ملک
بکمر غلام چاکر او را میسّر است

ای آسمان جناب که خرگاه دولتت
افلاک را چو بال هما سایه گستر است

خرگاه جاه تست همایی که از علاش
افلاک بیضه‌ایست که در زیر شهپر است

تا بامداد حشر درین بزم با نشاط
با همدمان ترانهٔ ساقی و ساغرست

بادر پناه خرگه عصمت بر آسمان ** هر ماه ماه مقتبس از شاه خاورست

از پای بوس خرگه جاهت همیشه باد
کین کامیاب ملک بدین پایه درخورست

وله

روزی به بارگاه سلیمان روزگار ** رفتم که قبله‌ای به از آن آستان نبود

دیدم بر اوج مسند عزت فراشته ** خسرو سعادتی که کم از آسمان نبود

بنشسته بر حکومت دیوان آصفی ** کاندر بسیط خاک چو او خرده‌دان نبود

دانای عهد امیر مبارک که هرگزش ** در لطف طبع حاجت هیچ امتحان نبود

کردم ادا بمدح ثناش قصیده‌ای ** کان نوع در بحر اخر بیان نبود

اسبی کرم نمود که جای وحش وطن ** چون او ضعیف جانوری در جهان نبود

اسبی که چون کمان شکسته وجود او ** سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود

سرگرمیش تو هم روانی وارهش
در پیش راه کرده بهر سو روان نبود

از بس که بسته بود ز کم خوارگی روح | هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود

تا از عنکبوت کرد مسکن شکل | کش قوت در بدن آن ریسمان بود

لبها گشادمش که بدندان نظر کنم | حرفی بغیر آب حسرتش اندر دهان

گفتم درین سطان بود داغ که آمد | گفت آن زمان ز عالم و آدم نشان

تا کامش از وزندن بادبان شکست | کان ساعتش تحمل بار گران نبود

بودم ملول از آنک چو موران مردنی | یکدا استاطها که دبی در میان نبود

چون عاقبت سر آخر عدم رفت عقل گفت
ما را ازین گناه ضعیف این گمان نبود

ولہ

عشق از آن لست کارساز دل من | غم همنفس محرم راز دل من

از ناز بر اوج عرش یم سرخوش
گر در تو اثر کند نیاز دل من

ولہ

وله

ای لعل لبت نگینهٔ خاتم دل
زلف تو گشاده طالع درهم دل
گر محرم راز دل خیالت نبود
آزردهٔ عشق ما که گوید غم دل

وله

ما هم که صد خانه برانداخته‌ایم
با خاک کوی عاشقی ساخته‌ایم
از غارت حسن اگر گدا ایم ولیک
صد گنج بکوی عشق درباخته‌ایم

وله

ما از غم دل حیات جان یافته‌ایم
در دور دو عمر جاودان یافته‌ایم
خوش دولت ما که در پناه غم تو
از محنت روزگار امان یافته‌ایم

وله

ای چاک در تو آبروی دل من
در دور بنفشه آرزوی دل من
سر راه فکنده‌ام کباب دل خویش
کاید سگ کوی تو بسوی دل من

ای راحت روح و شادمانی غم تو
در بحر دل صاحب‌نظران غم تو
من مردم اگر نمی‌شد اندر شب هجر
هر درد دل شکسته درمان غم تو

وله

گر باخبری ز رای آن یار دم مکن
در عاشق صادقی ز جان یار دم مکن (دهان)
شادی و غم زمانه چون درگذرست
مشوش و زحمت جهان یاد مکن

وله

عشق آنست که مردمش بلای دگرست
گر بهر حیات آشنایی دگرست

وله

ای آنکه بملک پادشاهی دست رسی
عزت طلبی مجوی آزار کسی
صد تیغ سیاست آن خدا می‌کند
کار زده محنتی برآرد نفسی

وله

ولـه

| | |
|---|---|
| کسا که دولت جای الم نیست برو | فردوس برین مقام غم نیست برو |
| گفتم که دهم جان بسگ کوی تو گفت | در کوی من از متاع کم نیست برو |

ولـه

| | |
|---|---|
| در عشق توام واقف اسرار الست | در روز غم یار وفادار دلست |
| غافل نیم از حقیقت عالم حسن | کا کاه بود کسی که بیدار دلست |

ولـه

| | |
|---|---|
| ای وصل تو دولت سپیدهٔ دل | خاک قدم تو سرمهٔ دیدهٔ دل |
| گر حسن تو پای در میان ننهادی | کی جمع شدی طالع شوریدهٔ دل |

ولـه

| | |
|---|---|
| هر دل که ز لذت غم آگاه نشد | مقبول مقربان درگاه نشد |

ای وای بر آنک در بیابان امید
صد قرن برفت و محرم راه نشد

وله

توحید ز نامش آتش افروز است
در پرتو آن هر دو جهان سوختنی است
بیگانه شو از عقل و خرد در ره عشق
کان خانه مقام حکمت آموختن است

وله

هر دل که بمهر دلستان برخیزد
باید که نخست از سر جان برخیزد
از خیر و حجاب چون کسی برخیزد
گلبن دوئی صوری از میان برخیزد

وله

تا دست دل از دو کون کوتاه نشد
مقبول شکست و محرم راه نشد
صد دفتر حکمت ار چه آموخت عقل
یک نکته ز سر وحدت آگاه نشد

وله

از خواب غرور هر که بیدار شد
شایستهٔ عشق و محرم یار شد
هر دل که چشید جرعه از ساغر عشق
شد مست چنانکه هیچ هشیار نشد

وله

هر دل که ز کانها پدیدار نشد    محرم سراپردهٔ اسرار نشد
تا نکتهٔ معرفت نیاموخت ز عشق    آگاه نگشت و واقف کار نشد

وله

ما قیمت نقد وقت بشناخته‌ایم    در راه رضا دو کون درباخته‌ایم
عیش دو جهان ملازم صحبت ماست    تا خانه به کوی نیستی ساخته‌ایم

وله

رفتی و ز گریه دیده خونبار بماند    دل سوخته ز هجر و جان گرفتار بماند
یاران ره سفر گرفتند و مرا    در خانه همین غم تو در کار بماند

وله

گر قیمت ملک نیستی دانی به    خاطر ز نعیم جهان نرنجانی به
چون مور به پای ملخی قانع باش
کان سلطنت از ملک سلیمانی به

وله

| | |
|---|---|
| آنان که بهای عمر بشناخته‌اند | این گنج بعیش و نار درباخته‌اند |
| شادی و طرب از برای دل‌ها ساخته‌اند | کس خانه برای رنج و غم ساخته‌اند |

وله

| | |
|---|---|
| آنان که چراغ عشرت افروخته‌اند | صد باره بآتش بلا سوخته‌اند |
| آسوده دلان نه درخور دردند | کس جامه بقد عاشقان دوخته‌اند |

وله

ضعف ضعف و ضعف مجذوری که جذر او بود
کعب نقش یک تعلق نقش یک ده اتصال
قلب جذری را که نصف ثلث مجذور خود است
چون مرتب شد در آن ترتیب ده با عکس مال
گر بود ار مجذور جذر مخرج ربع افکنی
مخرج ربعی بنصف خویشتن گیرد کمال

عکس جمع اول نصف دوم ... عکس آخر
ضعف جمع نصف نصف ... آخر

بام ما طلعتی گردد که شمع روی او
همچو خورشید ست و ما در پیش او در آسمان

یوسف **المعمّیات**

رسد بهر کره و پرستری آن دم | که آفتاب به برج شرف ساید دل

یوسف **معما**

گفتم بصورت تو همی ماند آفتاب | زان روی میل خاطر خلقی بسوی تست

محمد **معما**

ما را ز هر جا که بر دارد قدم | ما بر آنجا خون دل خواهیم ریخت

محمد **معما**

محرمی را که مسیح یاری نیست | می تو آن سر کجا دیده نشاند

محمود **معما**

اگر محروم ماند دل از آن روی | دل غم دیده سر خواهد نهادن

معما محمد

با زلف کج اگر ترا سر راه پریشان گردد | نقش خم گیسوی تو در خون دل ما کرده است

معما

خون دل آن شوخ بدخو بار گشت | باز دل بی حد شد و خون گشت دل

معما بایزید

زیر پای افتاده ام دیوانه وار | بهر آن کارم سر زلفت بدست

معما

ما پسی می طلبیدیم لب لعل ترا | آنچ ما می طلبیدیم بما باز رسید

معما

در آب حیات می توان دید | عکس لب لعل آبدارش

معما

چشم سیاه تو بیحد جادوست | که در گردش مردمان درمانده اند

معما

وله

| | |
|---|---|
| در درون من چو آمد دل نمود از عشق زاری | بار مهر آرد برای بام او بانشان |

وله

| | |
|---|---|
| دل شکسته بفریاد آمد آن ساعت | که آمدت زبانم تو بر سر راه شود |

وله

| | |
|---|---|
| چشم من مسحور است تا که غایب مقصود دید | سودا الم بی حد رخش او سر و پای گرفت |

وله

| | |
|---|---|
| گر سر بنده در شمار آید | سر خود بر قدم نهد حالی |

وله

| | |
|---|---|
| صورت چشم تو گفتم بی بهایت یار گشت | گفت با او گر توانی صورت یار آوی |

وله

| | |
|---|---|
| چون نشئه مهر در دل ما جای شد | بر پهلوی دل نهاده تا پای را |

وله

سر راه تو چشم اب مرحمت تمام | تا عاقبت آن راه بدریا سوست

معما

سرما اگرچه روز رورا قفس چو سست کلید | بار دی شبنم بصورت خود زور میکند

معما

فتح گر چون بخوبی دل ز خلقی می ربود | کمسه عشاق زر دید دل برباد داد

معما

چون سر گیرم میدارد و دگرگون گرداند زود | چون در آن کون نهاد آن میان ارجل رفت

معما

چون در پس سال داد آدمی سر گیر | در کن نهاده نام او بیرون آر

معما

گر شکل خسی نو بر در کس بینی | ربع سر گیر را نه در بن کوی

معما

ما را سر مهر تست دایم | لیکن تو سر وفا نداری

در مسا

معما

در میان گلاب گان شکر | با تو گفتم ز راه قلاشی

این معما جواب حیوانست
گر نباشی نباتی تلاشی

معما

رامبار خلوتش آمد مست سوی جرعه | بست نقشی که سر در پای ساقی منهد

معما

سی در دلست نه و تو از بهر | برخوان تو بقلب نام شاه را

معما

نقطه سرمه زدی گفت که این خال مست | عالمی درهم شد از دست نگاهی تو

معما

نام آن ترک مست اگر خواهی | سر در کوی او نه و سر گیر

معما

Poésie persanne

بازبینی که ز بهرش دل و دین بازم | خوب رویی است که با او سر و کاری دارم

هر که پرسد که تو دل سوی فلانی داری | هیچ منکر نشوم گو همش آری دارم

می‌دهم عاشقیه دوش عتابی آلود | حکم جدت دیوانه سوابی دارم

باد ادبانش کرفتم که بیا می نوشم | کفت یکدار تحسبم که خماری دارم

گفتم امروز میانت کنارم گفت
آن میانرا که تو مجوبی باری دارم

...م کافرش بین | ...سکنج و بخش جعد پرتش بین

...متمندان | هلاک عمرهای کافرش بین

...ه شهید | نفیر مستمندان بر درش بین

...روز

| | |
|---|---|
| یار دگر دل بر سر آن ننهد | در کشش یک عشقت سکوشی اگر دم |

| | |
|---|---|
| از شیفتگان چون من سر یار برون ناید | ور سیم بران چون تیغ طغیان ز برون ناید |
| یار ترا دیدم جان شده باز آمد | از دیده مشو بگشو تا یار برون آید |
| تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران | خواهم که سخن گویم آواز برون ناید |
| گفتی که شدی رسوا پهلوی سگ کوی تو | بزنند دهانم با یار از برون ناید |
| این گریه که زاد از من در دامن هر جا | فرزند کسی از [illegible] |
| دیوانهٔ خوبان را اعتبار نخواهد کس | تا در قدم [illegible] |
| این کیست بمیدان آن شوخ که پیوسته | در پیش [illegible] |

از بس که فراوان زد دستان [illegible]

همین دل من و پیکان [illegible] بحساب درو
سرشت کوه غم و چشمه‌های آب درو

درآ که دیده ما مرکز است این همه موج
نسیمت آمد و پیدا شد و اضطراب درو

[illegible] چشمه [illegible] زقطره‌های عرق
زلال حسن و ان مهر [illegible] حباب درو

[illegible] نهان خانه گلستان کرد
[illegible] تو نهان صد حجاب درو

[illegible] یگانه باد [illegible] سر
[illegible] آتش افکنده شراب درو

[illegible] صبح [illegible] گل سیراب
[illegible] رو [illegible] گلاب درو

[illegible] صفی ز پیمان
[illegible] خانه دلی نیست جای خواب درو

ا
ر
وحا